



ماه و دري لا خفا التخي جموا انك كويو هاد ابرار دفع القدر



The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

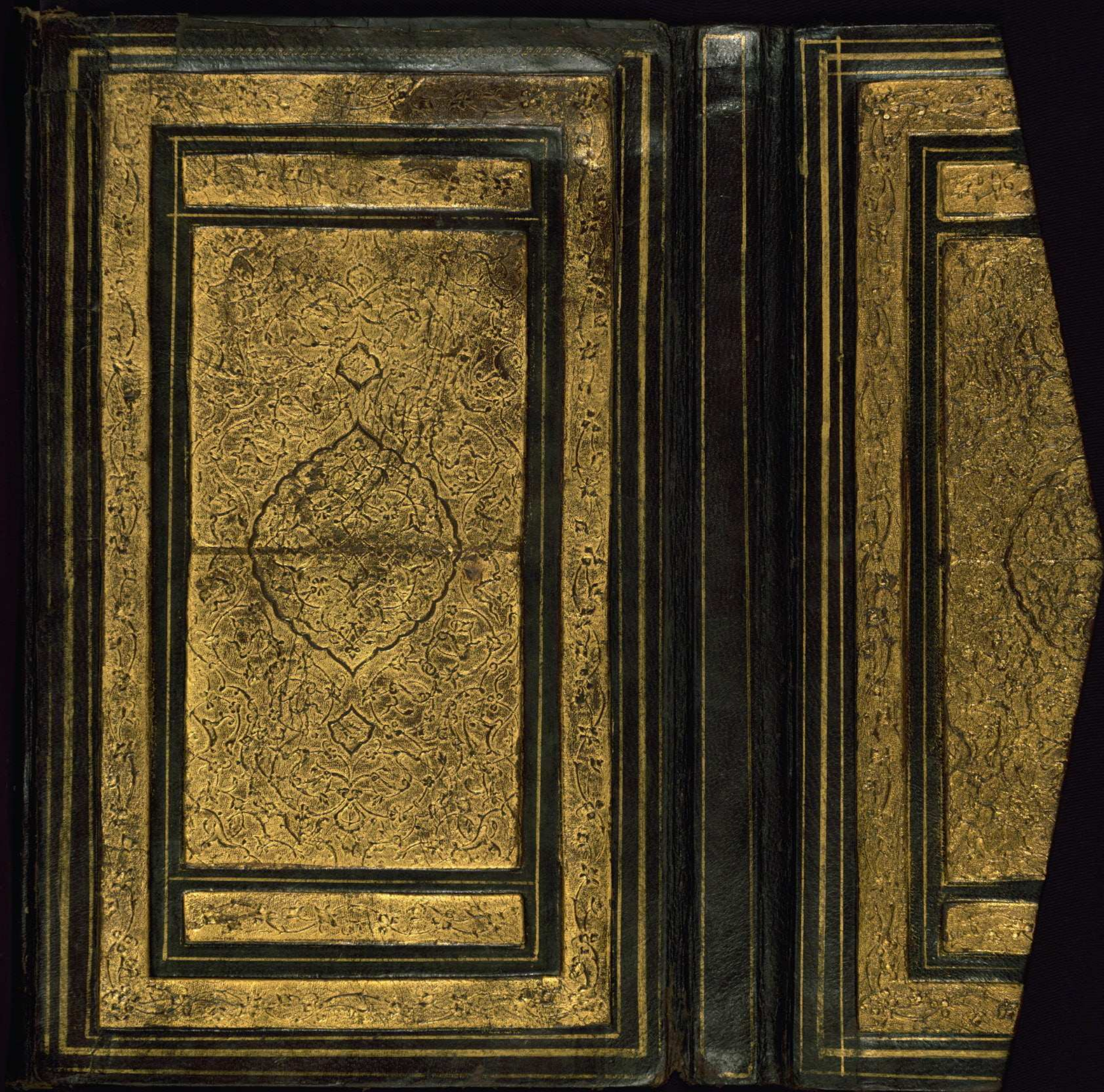
<http://www.thewalters.org/>



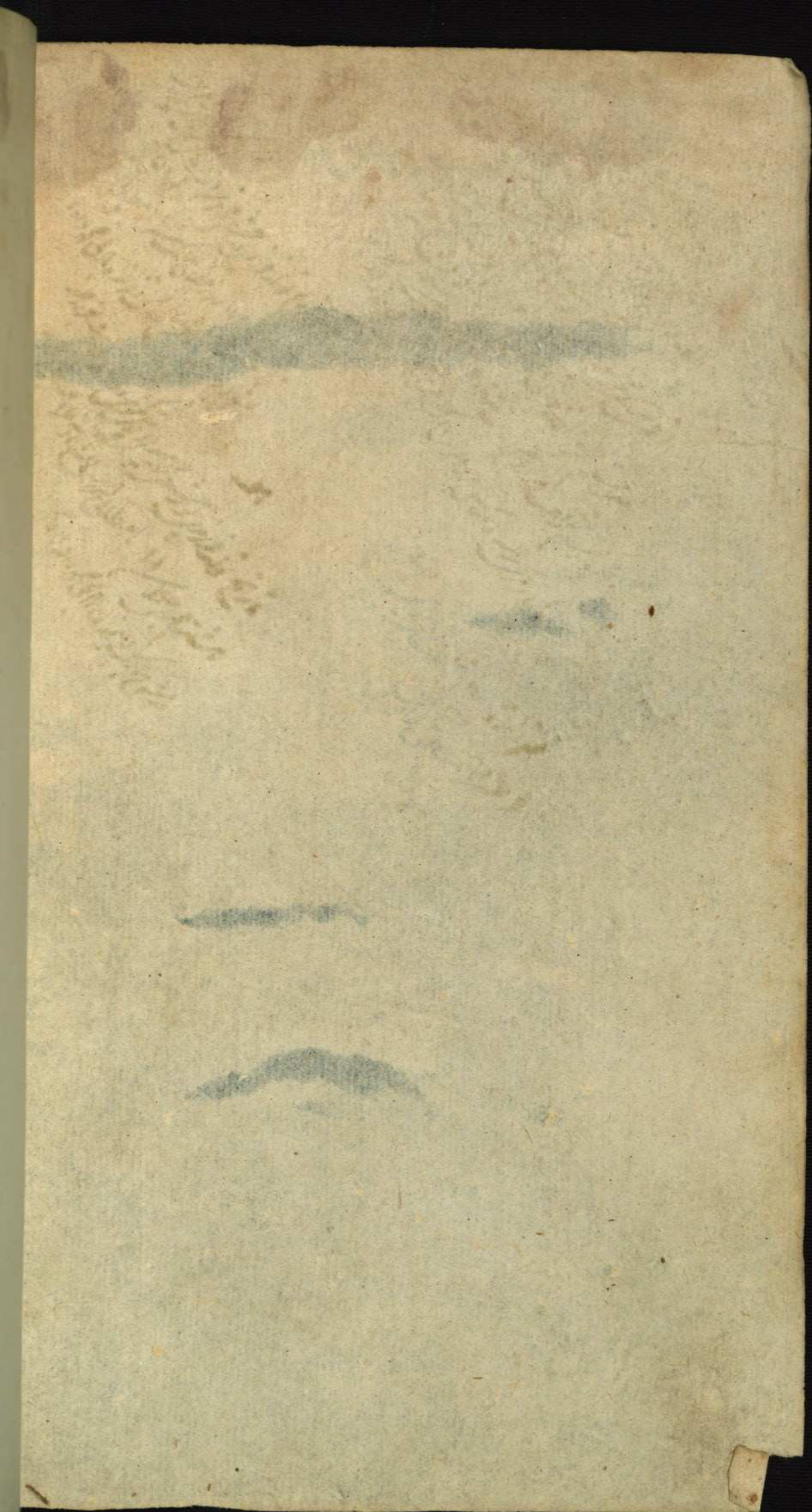
<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.







بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
والحمد لله رب العالمين

الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
والحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
والحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
والحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم

Handwritten Persian script, likely a manuscript or letter, featuring dense cursive calligraphy. The text is written on aged, yellowed paper and includes several lines of prose, some of which are partially obscured by ink blots or damage. The script is characteristic of the Safavid or Qajar periods.

این کتاب در دسترس است
در کتابخانه عمومی
شهرستان کاشان

تأريخ ولادت و تفرقة و دعوت آثار تفرقة
طلوع خورشید نبوت و علم هر دو مع لاف و کلام و غلو و
الهرق و شهادت

کشم که بت گفت بهم اب حیات
کشم سخن تو گفت خاویز گفت

کنتم و منت گفت رمی حب تنبا
شادی همه لطیف گویان صلوات

کشم به کل زرد که در خبک منی
من عاشق آن کسم که هم بوی تو شم

پوسته مقیم این دل شک منی
تو عاشق کستی که مهرک منی

صباح جمعه و سادس ریح اول بود
بسال مفضله و شصت و چهار از محبت
در رخ و در دو مانع که ده سودی

کہ از دلم غم آن ماه روی شد را
جواب گفت این حکایت مشکل
کنون کہ عمر باز چہ رفت و چہ حاصل

کتاب بیون الملک الواب تراویج ۱۸
 شریعت العظم ۹۹۹ علی العظم تصف
 عبادت علی حقه علی بن قلی بن شمس
 غنی فی اردکی اد الکتاب راب الممدی

از دست جو اینم جو بر بود غن

یبری جور کا بپا اری کردی

زان باوه دیرینه دقها

درده که طراز عمر طی حواسم کرد

مستم کن و بیختر را حال جهان

تا سرف در بکوتیای سر مرد

مردوت که کردم زونا دیش

مر پاک روی که بود تر دیش

کونیش با بس غنیت عجب

چون مردنیه ار که استن شد

ای با دیش من نشن میگو

سوز دل من بعد ز با نشن میگو

میگونه بد آن سان که ملاش کرد

میگو منخی و در میانش میگو

امش ز غمت میان خون خواهم

و در شرفایت برون خواهم خفت

باور کنی خیال خود را برنت

تا در کرد که بی تو چون خواهم خفت

من بامکتو در میان کردم دست	پنداشتمش که در میان چری
بیدات کین میان جبرست کمر	تا من زین جطرف برخواستم
چون جامه زن برکشید آن گیسو	تھا که نیطر خود ندارد بجال
در سینه دلش ز نار کی توان دید	مانده شک خار در لب لال
سیلاب گرفت کرد پروانه عمر	اھا پیری نهاد ویرای عمر
میشا رثوائی خواج که خوش شد	حمال زمانه رخت از حاشیر
از جرح بدین گونه می دار آید	وز کردش روز کازنی لرجو
کشتی که بس رسیده ز کی سوزد	بس موی سیاه من جگرش میفید
انی کلج که نخت کاز سازی کردی	با جور زمانه بازیاری کردی

لب باز میگردد ایلب جام
در جام جهان جوی شیرین است

تا برواری کام جهان ارب جام
این نازیب یار خواه آن ارب جام

گفتم که ترا شوم مداردیش
کو صبر و دل کا بخودش میجو

دل خوش کن و بر عتس کارانیش
یک قطره خونت و نزارانیش

فی قصه آن شمع کل توان کوش
غم در دل یک از انت که نیت

فی حال نوتنه دل توان کوش
کید و ست که با او غم دل توان کوش

جه نقش تو در لطف نیاید مار
خواب رجه خوش آمدیم در عهد

خو کوی تو ره کند نیاید مار
تھا که بخشم در نیاید مار

ما سم که رخس ربو شنی خور لب
دلها سمه در جاہ رخندان اندا

کرد خط او دامن کوثر گرفت
ونگاه سر جاہ بغیر گرفت

اول بوفی و صالم در دأ	چون مت شدم جام تبا بردأ
از آب دو دید و بازار اش دل	حاک ره او شدم بادم در دأ
عش نج یار بر من زار گیر	بر خسته دلان تو خورد چه بسیار گیر
صوفی جو تو رسم ره روان میدا	بر مردم زندگانه بسیار گیر
مای که قدس به روی ماند رت	آینه بدست و روی خودی ادا رت
دستار چو پیش کش کش دم و کشت	وصدم طلبی ز می خیالی کو رت
قسام بهشت و دوزخ آن تقدای	مارانکداده که در آیم ربای
تا کی بو این کرک نمای بر جای	پرنجه دشمن کن ای شیر خدای
ای دوت دل از بجای دشمن در کش	بارونی مگو شراب روشن در کش
با اهل هر کوی کرپان کبشای	وزنا اهلان تمام دهنش در کش

در سببش او یختم از روی نیاز
گفتا که بکم گیر و رسم بگذار

کفتم من سود از ده را جاره ساز
در عیش خویش آویزند در عمر دراز

دل با رخ تو سر تشنگ آرد
در وجه رخ تو جان سپارم نه دل

چون سوختگان دلخ تشنگ آرد
کان وجه نیاز کی تشنگ آرد

زان باده دیرینه و هفتان پروژ
مستم کن و پتھر ز احوال جهان

در ده که طراز عمر طی خواهم کرد
تا مرشد رگبوت ای هر مرد

مردی ز کنده در خیر پرس
کر تشنه فیض حمیانی حافظ

اسرار کم ز خواجہ قیصر پرس
حشمت آن رسائی کو پرس

که چو من افتاده این دام شوی
ما عاشق و زندوت عالم سوزم

ای پس که خراب باده و جام شوی
با منیش اگر ز بد نام شوی

بخت لب ساغواز و دوردار	می بر سر سبزه خوش بود گوید
جشت که فنون و رنگ می باز دار	ز نهار که تخ خنک می باز دار
بس زود ملول گشتی رستم نمان	آه از دل تو که سنگ می باز دار
بشم تو که سحر بابت تشا	یار که فسونها رود از پادش
وان کوش که حلقه کرد در کوش حال	آویزه در زلفم حافظ بادش
خوش تو در نظر نیاید مارا	جرگوی تو هرگز نیاید مارا
خوابا چه خوش آمد همه را در عهد	تھا که بچشم در نیاید مارا
خوبان جهان صید توان کرد بزر	خوش خوش برایشان توان کرد
نرگس که کلمه از جهانت به بین	کوینر چگونه سر در آورد بزر

ایام بهارست و گل و لاله و سیرین
چون بهار آن ربوم زار بگویم

از خاک برآیند تو در خاک جریست
بر خاک تو چند که تو از خاک برآستی

بار و دم یک بدنی باید بود
مغنون محاش خود نمی باید شد

در پای دیو و دنی باید بود
مغز و عقل خود نمی باید بود

چون غنچه گل قهر به بردار شود
حرم دل آنکسی که ماند حساب

هر کس هوای می مستح سار شود
هم بر در منی نه سر انداز شود

چون جامه ز سر بکشد آن نکس حال
در سینه دلش زار کنی توان دید

حقا که نیت خود زاده و بحال
مانده شک خار به در آب زلال

چون با ده غنم ج باید چو شیدن

باش که غم نمیتوان کوشیدن

ساقیا پیاز پر کن را که صاحب محبت
بخت عدت انجائیش و عشرت کن بدو
دوستکاران و دوستاند و خویشان با
سازجگانمک عشرت محض طبعی نقص

آرزوی بخشد و اسرار میدارد نگاه
زانکه درخت خدا بر بنده بسید کن
پیش کاران نیک نام مضی شینان
حال جانان از دل زلف ساقی دام راه

دور ازین بهتر کرد و ساقی شربت کین

حال ازین بهتر باشد حافظ ساغر نخواه

شیر و دستان عشق شور اینکرمات
نخ مرکان و غمره جاد و نسکد
ساقی می ده که با حکم از دل تدبیرت
کنمت بخشش از دعا که کوی دلبران
در خیال کاسه زندان بخوار می نمکد
ساقی دیوانه خون من کجا در بر کشد
حاکم نبی بره اند از جرحه کاس الام
پش رنج و رغن زیبا می هد و فیت

آن حکایتها که از فراموشی سرین کرده اند
انچه آن زلف سیاه و خال کشین کرده اند
قابل تعمیر بود هر چه یقین کرده اند
عارفان انجاشام عقل کشین کرده اند
کین جویان خدمت جام جهان بین کرده اند
دختر دزد را که نقد عقل کاپین کرده اند
این تطاول پن که با عشاق کشین کرده اند
کین کرامت سر به شمشادین کرده اند

سرور از برای بس می کرد بس	سرکش ز برای نخ می برید
که یک حمله سپاهی شکست	که بهوی قلب کاسی می دید
از پیش نخ می افکند شیر	در پنا نام او چون می شنید
عاقبت ترز و شر از وعاق	چون مکر کرد و توش رسید
آنکه روشن بد جهان نشد	میل چشم جان پیش کشید

سایا باده که اگیر حلیت بسیار	تا تن خالی با عین تبار کرد آینه
چشم در دور قدح دارم و جان بر دست	بهر خواج که تا آن ندی نستانی
بجو کل در جن از باد و پشان دامن	زاکه در پای تو دارم سر جان فشان
بر شالی و شال نواری مطرب	و صف آن ماه که در حسن ارشادانی

سراود مدرسه و بحث علم و طاق و رواق	جمود چون لکویا و چشم پنهانیت
سرای قاضی یزداد بر منج صفت	خلافیت که علم نظر در انجایت

<p>دوش رخواب چنان دید خالم که بسته ز خور او استرس جو بخور ز هیچ تعمیر نیدانش از خواب گشت</p>	<p>که ز آقا در اصطبل شمع نهانی تیره افشاند و چنین کوفت مرا میدانی تو بفرمای که در نعمنداری شامانی</p>
<p>در دنیا خلعت حسن جوانی در دنیا حرام دارد اگرین جوی می باید بیدار خویش بود و کل آن مفارقت و اخوه</p>	<p>کرش بودی طراز جاودانی بخوابد رفت از زندگانی چنین رفت حکم اسمانی نعمت یک لاف قدانی</p>
<p>دل نه بر دینی و سبب او کس حسن نیست ازین دکان بر بایمی چراغی بر فروخت بی تکلف هر که بروی دل نهانی شاه فارسی خسرو کیستان</p>	<p>ز آنکه از وی کس فدا داری ندید کس طبیبی عار ازین تبار چون تمام از وقت با دشمن بدید چون بیداری حضم خود می پرور آنکه از شیر او خون می چسبد</p>

باب رزم و کوشیدن توان کرد

یکم غلبت کسی را که باشد سینه

تو نیک و بد خود هم از خود بین
و من می تواند و میسر له

بر او یکی بایست محاسب
و بر تو من میست لایحاسب

خسین نظم از پان ستنی است
افزون بر کنگ نقاشی که کرد
مع است این نظم یا بحر طبال
کس نداند کشت زری زین نظم

بر دفع غر کسی جوید دلیل
بگو منی را چین حسنی جیل
باشد آورد این خبر یا هر یک
کس نیارد دست در زین پیل

خبر واداد که اشیر دلا بحر کنی
همه اطراف گرفت و همه بافت
گفته باشد مکتب مهم پیاوستم
در سه سال آنچه نپند و قتم از شاه کدا

ای جمال تو با نواع هزار رانی
یت مسعودی و او از شه سلطانی
کز جبهه روز میزیم جوش طمانی
همه بر بود سپیدم ملک جو کانی

<p>که ای تپچه کلکت سواد بنیست چرا خانه خوابه در نمی آید که این طریقه خود کاست وجود ترا گفت قبا که شری چی مارشید ای معلم سوی زندان بر دبر سوات کسی غش ند از پی تعاصیست بیلش بشکافم دماغ سودا</p>	<p>بنی پانم دستا دوستی اردو پس از دو سال که بخت بخانه باز آمد خواب دادم و گفتم به از خودم و یکل فاضی اندر کین کدر کرد است که کبرون هم از استان خوابه قدم جناب خوابه صهارست کز اپنی بعون وقت بازوی بدگان یار</p>
<p>خوش لبو زای دل که دلمردم آید من غلام مطربم کار بشیم خوش میزند زخم نهانش باروی کاکش میزند</p>	<p>بیل اندر ناکل خنده خوش میزند ناخوشیهاید هم از راه بشیست طاهر از ترهر کانش مذر کردن مسود</p>
<p>ز حضرت احدی لا اله الا الله حقیقت اینک نیاید بزور منصب جاو</p>	<p>بکوش راه روی منی مذا رود که ای عزیز کسی را که خواریت نصیب</p>

مرا از قضا غشی شد سر نوشت

قضای نوشته نباید ترو

روح القدس آن سرش فرخ

برقه طارم زربعد

میگفت بحر کمان که یارب

در دولت و حشمت نخلد

در منند خضوب به ناماد

مصور مطهر محمد

ای موالی عالی کورستان ز نعل و آ

و بی بر اذات میمون فقرت از کمر و یو

دبزرگی کی روا باشد که شریف

از نوشته باز گری و کلمهی حبشی یو

انگیت با حضرت سلطان آید

کز جوده و کشت بسی مهتابید

زندگیاشته بر سر سجاده قضا

یغری و کبر بربت بر روی رسید

آن زندگش چشم و چراغ انس نم

آن خیز کشت نطفه داوود دم و سید

آبی آصف زمانه ز بهر حسد ابکو

با خرویی که دولت او باد بر مغرب

شاد و ادا که معقول و منیرید

کرد و بر فور کار تو فعال مایرید

دل بند ای مرد بر بنی عسری و بر	کس نمیداند که کارش از کجا خواهد
رو تو کل کن بندگان که نوک کلک من	لش بر صورت که ز در کبی ذکر پروش
شاه بر نوزم ندید و پیکان صدف که	شاه بر دم دید و بدش کفتم و پیچید
کارش از آن چنین باشد تو ای خاویز	دور روزی رسان تو فی و نظرشان دا

بر سر باز ارجان باران نادی میزند	بشنوید ای ساکنان کوی زدی می شنوید
و قهر ز جند روزی شد که از مالم شد	رفت پاکیر و سر خودمان و مان حاضر شوید
جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حساب	عقل و دانش می برد ما این روزی نشوید
مر که آن تنم و در حلو ابا جاش هم	در بود بوسیده و پنهان بد فرج اوید
دختر شریک ندیدیم کنست و مست	کر پاسبان لبوی خانه حافظ برید

مرامی دگر باره از دست برد	بن باز بنمود می دست برد
مزار اوین بر می سنج باو	که از روی مارک زردی
بنام زم بدستی که انکو بر جید	میزاد بای که در نیم شد

هر که بخراشدت حبس گرفت	پنجوگان کریم زرخش
کم باشد از درخت سایه فکن	هر که سنگت زندم بخش
از صدف یاد کر نمک حشم	اگر بدست کمر بخش

جمود خواجہ مارا بگو کہ بند	و کر نہ دوزمان خدیت بخرانند
کن سینه که مرکز بصل و کز فصول	فلک ز نام تصرف بت مانده
نمود باند اگر تنخ از آسمان بارو	که بار در حرم کسب بریای مانده
بختی نعمت حاجی تو ام که قدر	ز بهر مصلحت خود بدان رسانده

خروا کوئی ملک در خیم چکان تو	ساق کون و مکان عرصه میدان تو
زلف خاتون طر شیشه بر چم تست	دید فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشای عطار در وقت شوکت	قص کل جاکر فرمان کش طوفان تو باد
طره جلوه طوبی قد چون سرو شود	غیرت خد برین ساق ایوان تو باد
نه بر شایمونات و نبات و مجاد	مرجه در عالم امرت بفرمان تو باد

زبان چه خضر اخور که روی سبک صفتی	هر کجوزند یک جو بر سنج زندی فرج
زبان لیمه که صوفی را در معرفت اندازد	یکم ذره و صدستی یکدانه و صد سنج
که اگر کبر پاک داشتی در اصل	بر آب ثلثه شش مدار باستی
در آفتاب کندوی فوسن عالم شش	جوانی زنی خوشکوار باستی
اگر سرای جهان را سرخرابی نیست	مدار او به ازین استوار باستی
زمانه که ز سر قلب دشتی کارش	بدست آصف صاحب عیار باستی
جو روزگار چنین یک کریم شش است	بهر مصلتی از روزگار باستی
بسیار خوابه رسانای حرف و شش	بخلوتی که در آن جانی صبا باشد
لیطمه میان آرزو خوش بختش	بکشته که دلش را بدان رضا باشد
بس اکمش بکرم این قدر بطعش	که که وظیفه ثامن کیم تر و ابا باشد
بر تو خوانم ز تو قرا حلق	یا ای در وفا و در بخشش

سک بر آن آدمی شرف دارد	که دل دوستان پازارد
این سخن را حقیقتی بایست	تا سانی بر من رو داد
آدمی با تو دوست در مطحوم	سک ز پیرون برستان محروم
خیف باشد که سک وفادارد	آدمی شنی رو دادارد

شاه بشاری ربه شتم رسیده است	رضوان سریر و خوش پیل جوی
خوش لوط و پاک منی موزون بود	صاحب جمال و نازک و کبر و لطیفه کوی
گفتم دین سراج ز بهر چه آید	کفشار ز بهر مجلس شاه فرشته خوی
اکنون ز صحبت من پیدل ملوک شد	نزدیک خویش خویش و کام نرس خوی

صبح جمعه بد و رابع مبع اول	که از دلم نسیم آن ماه روی شد اول
سال هفصد و شصت و چهار را بر تخت	جواب کت بنی علی کت مشکل
در نع و در دو و آنف کجا و ده سودی	که گویم که عمر با ریح رفت و محمل

منفی از آن پرده سازی برآ
 بخان برکش آهنگ این دای
 منفی دف و حنجره سازد
 ری زن که صوفی بجالت رو
 منفی بجای با و از زود
 که تا وجد را کار سازی کنم
 بمستی توان در اسرار سخت
 با قبال بیستم و داری گشت
 خدیو زین پادشاه زمان
 که تکیه و زک شایانست
 فروغ دل و دیده مقبلان
 الای مای تا یونظر
 فلک را که در صف چون نوبت
 بجای کند بهمان سالها

برین تاجه کوش از حرم پرده دا
 که نماید حبس کی بر قفس آرد
 بیار از خوش نعمه آوازه
 بمستی وصل جوت رود
 بیاد آوران مسروانی سرو
 بر قفس آیم و خرقه بازی کنم
 که در چو دی راز شوا نش
 نمیش میوه مسروانی خشت
 به برج دولت شش کام آن
 تن آسای مرغ و ماهی ارشد
 ولی منت جان صاب دلا
 خجسته سرکش مبارک خبر
 غیور و نهم را خلف چون نوبت
 دادم می کشف کن حالها

بدستاقی آن جام چون مهر و	بدستاقی آن جام چون مهر و
بدستاقی آن جام چون سپیل	بدستاقی آن جام چون سپیل
بدستاقی آن جام کجی سر و	بدستاقی آن جام کجی سر و
غم آن جهان گذر و نیست نفع	غم آن جهان گذر و نیست نفع
که حافظ جویست سازد هر دو	که حافظ جویست سازد هر دو

منی بجایی دو مایه زن	منی بجایی دو مایه زن
بستان نوید سرودی کوت	بستان نوید سرودی کوت
منی باز این نوای سرود	منی باز این نوای سرود
که از آسمان مژده نصرت	که از آسمان مژده نصرت
منی نوای طرب سازده	منی نوای طرب سازده
که بار غم زین وقت پی	که بار غم زین وقت پی
منی نوای بر کلبه کن رود	منی نوای بر کلبه کن رود
روان بر زکات و خوشا کن	روان بر زکات و خوشا کن

بدستاقی آن راجه ریحانیم
 زیتج و خرقه ملولم مدام
 بیاساقی از کج دیر نمان
 و کرشج گوید مرو سوی د
 بیاساقی آن جام صافی صفت
 بدو ماضی در درون آورد
 بدستاقی آن اباش خوش
 بیاساقی این نکته بشور
 بیاساقی آن ارغوانی شج
 بنی ده که ارغتم خلاصم ده
 بدستاقی آن می که جان پرور
 بدو که جان خیمه پروان نم
 بدستاقی آن می که کثیری کند
 بدو ماضی پادشاه کس

بنی ده که نه در بماند به سم
 بنی رهن کن مرد و او اسام
 مشود و رکنی است کج روان
 جواش جکوی کبوش نخر
 که بر جان کشید در نشت
 دمی ارکند و رت برون آورد
 بنی ده که میام ارغتم خلاص
 که کچر عوی به زده نیم ویک
 که دل زوفج یابد و جان شج
 نشن ره بر نم جامم ده
 دلخسته را پیچو جان روار
 سر پرده بالایی کردون نم
 بیایع دلم مشک پزگی کند
 که متراغش مرد دلم فون لیس

من آنم که چون جام گیرم بدست	به چشم در آن اینده مرچست
بمستی دم پارسایی زغم	دم خسروی در کدایی زغم
بده ساقی آن می که ز جامم	زند لاف پناهی اندر دم
بکوساقی از پو فایغی سر	تبر و زین کن کدایی سر
که می غرقانی پنهانیت	در دم غیب بنهادیت
بیاساقی از می نه مجلسی	که دنیا ندارد وفا بایستی
حیات به جو زین نکته یاد	که چون باد برد و سر کتیاد
دل بر جهان دل منه دینهار	که کس بر سر پل نگیرد و آ
بیاساقی از می طلب کام دل	که خونی ندیدم آرام دل
که از وصل دل تن صبوریه کند	دل از می تواند که دوری کند
بیاساقی آن جام پر کن رے	که گویم ترا حال سری و کی
بیاساقی این جاشی رونر	برانت کت خون بریزد بقر
بیاساقی از ماکن سر کتی	که از خاکی اخزن از آشتی
قدح پر کن از می که می خوش بود	مخصوصا که صافی و پیش بود

چه خوش کوشید با نوح کج	که چو نیرود سراسر ای رخ
بدستاقی آن اشک تابک	که ز درشت پیمویش بر خاک
بنده که در کیش زندان است	جراتش برت وجه دنیا پست
بدستاقی آن بکر متورست	که اندر خرابات دارد نرست
بنده که بدنام خواهم شدن	مریدی و جام خواهم شدن
بدستاقی آن ابله نشسته سوز	که کیشش نشود پیشه سوز
بدستاقی آن بزرگ شیرگیر	بهم بر زخم دام این کرکس
بدستاقی آن می که خوشتر است	بعیر ملک بدان فیض شر
بدستاقی آن بر تش کسم	دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بدستاقی آن می که شای دهن	بپاکی او دل کو ای دهن
بنده که سلطان دل بوده ام	کنون دورم از وی که اولدم
بنده که گردم از عیب پاک	بر آرم بهر تری زین مکان
جوشد باغ زو عانیان مسکنم	در اینجا چراغ بنده تنم
شرابم ده و روی دوست	خرابم کن و کج حکمت بهین

درین وادی بناک سیل شنو	که صدش خون مظلومان یکج
پر جریل را پیا بسوزند	بدان تا کو دکانش دوزخ

سخن کشن کرایه است اینجا
تعالی الله به استغاثت اینجا

بیاستی آن می که حال آورد	کرامت فراید کمال آورد
بنده که بس پیدل فدا دهم	وزین مرد و پناصل فدا دهم
بدستاقی آن کیم می فتوح	که با کج قارون دهد غرق
بدستاقی آن کیم یزد باز	در کامرانی و عسر دراز
بدستاقی آن می که عکس جام	یکبخت و وجم دستم جام
بدستاقی آن کیم با و انی	که جیشدی بود و کا و انی
دم از پیرانی ویر و پیر نی زن	صدای پاران پشته زن
همان مر حلت این پان دو	که کم شد در شوکر سلم و تو
همان نرستان جهان حرا	که دیدت یوان او سیاب
کجا رای پیران شکر کشش	کجاشیده ترک جوششش

در این وادی بناک سیل شنو
پر جریل را پیا بسوزند
بدان تا کو دکانش دوزخ
کرامت فراید کمال آورد
وزین مرد و پناصل فدا دهم
که با کج قارون دهد غرق
در کامرانی و عسر دراز
یکبخت و وجم دستم جام
که جیشدی بود و کا و انی
صدای پاران پشته زن
که کم شد در شوکر سلم و تو
که دیدت یوان او سیاب
کجاشیده ترک جوششش

رفیقان قد یکدیگر بربند	جو معلومت شرح از رنجواید
تعالیات نصیحت کو میست	که حکم انداز جان در گنج است
رو از او رنج در هم سرشدم	وزو بختی که حاصل بود شدم
بیاور سگت این طب امید	مشم جان معطر ساز جاوید
فرج بخش این ترکیب پدید	که خوشتر و نتر جان در دست
که این نامه بریب چن خور است	نه زان آمو که از مردم لهور است
جواب بحث خود چندی شدم	جرا از طالع خود می گیرم
هر آنکندشت آن بوقت ادر	بین عالم مد او نیت در جور
هم اکنون راه شهر دوستی هم	که گیرم هم اندر مسم
غیانی که عالم را بید	بهر کم بر سر باین نشینند
غریب از غنیان یاد دارند	که ایشان یکدیگر را یاد دارند
خدا یا جاره پچار کانی	مرا و خرم جاره بودا
جان کرب برای روز و شب	کزین انده بر اویش دما
ز جراث بسی دارم شکایت	نمی کج در این کجاست

جوابش داد و کشت و ادم دارم	ولی بیست می باید شمارم
بکشت چون بت ساری نشانی	که از مانی نشانی شیش
جوان سرو سبزی شد کار دانی	ز پایی سرو سبزی کشیده بانی
برفت و طبع خوشباشم جزین کرد	برادر بارادر کی چنین کرد
مده بام می و پایی کل ارشد	ولی غافل مشو از دست مرشد
بس حبشه و طرف جوی	نم اشکی و با خود کوش و گوی
شارش جو زن رو بدین ساز	که خورشید خورشید کرد پرواز
بیاد فغان و دوستداران	مواقی کرد با بر بهاران
خونالان آید تابان و ان	در حبش و حبشه خویش
خانی بی رحم ز دایع جدا	که کوی خود نمودت شهنای
کزدان عدم دیرین مدارا	سلمان مسلمانان خدا را
که حضرت مبارک شین تواند	که این شهابان شارساند
تو کوهر پین و از فر مهر بگذر	ز طریقه کوهر و دوش بگذر
جوش ماسی کلک آرم به بر	تو از نون القلم می پر سبب تعمیر

اگر چه رسم خوابان شد خوش	چه باشد کرب باز با عیسی
نه حافظ را حضور درستان	نه دانشمند را علم یقینی
که اگر کشت سیمانی باشد	چه خالصت و نه نفس بکینی
در میان بنام به پیوستم	
مال خیش را از پیش منی	
الای آموی وحشی بجای	مرا بت بسیار شنای
دو شتا و دوسر گردان و	دو دوام از کین ایش فارس
یتا حال یکدیکه بدایم	مرا دهم بخیم ار تو ایتم
که می بینم که این دشت مرش	چرا کای نه ارد فرم و خوش
که خواهد شد بگوید ای چسان	رفیق یک ن یا غریبان
که حاضر مبارک نی در آید	زین من مش این ره بر آید
که وقت عطا پروردن آید	که عالم لاتذرنی فسر آید
که روزی ره روی در ترزنی	بیطش کوفت زنده نشینی
که ای ساکد چه در انبیا دایم	بیاد می بنه کردانه داری

در مذبح طریقت خانیشان کمر است
تا فصل و عقل بینی بی معرفت نشینی
عشق بدست طوفان خواهد سپرد
خار ارج جان بکاهد کل عذر آن خوا
بر آستان جهان از آسمان میش
صوفی سالیه پیا حافظ قوابه پردا

آری طریقی رندی جالکیت وستی
یک نکته است بگویم خود را بین که رستی
جون بری زین کشش بد شکستی
سنت تلخی می در جنب ذوق وستی
کز اوج سر بلند افشای یک بستی
ای کوزه استینان تا کی در اردی

سحر که ره روی در سر زینبی
که ای صوفی شراب نکه شود صفا
خدا از آن خرقه پزارت صد
مروت که چه نام می نشان است
ثوابت باشد ای دارا چن
درونها تیره شد باشد که پر
نمی بینم نشا طعشش با کس

همی کوش این معما با سترایی
که در شیشه بر آرد از عین
که صفت باشد شش دستنی
نیاری عرصه کن بر باریننی
اگر چهی کنی برخوشه چینی
جراغی بر کند خلوت نشینی
نه درمان دلی نه درد دینی

می ده که گریه کشم نامه سیاه عالم
 ساقی پار جامی و ز خلوتم بر بون کن
 از جگر چرم که ز عاقبتی و ز یکت
 دبر لبش مازی نوغم حلال دانت
 پدل شدم ز دوشش و ز نا به چشم
 خوی تو که کند در در که کند
 چون نیست مهر گردون دهر بحال مات
 صافیت جانم خاطر در دو صفت عهد
 منده زوز دولت کان گنوه و سوت
 الملك قدتای من جده و صیده

نوبیدی توان بود از لطف لایرانی
 تا در بدر بگردم فلک شمع لایلی
 انس و شراب منیش مستوق و جالی
 فتوی قصه چونت ای زمره حوالی
 اوزیت از زیا ماللهوی و مایه
 عاشی دین جوانب عارف درین الی
 حافظ کن شکایت امی خورم عالی
 تم فاستینی ریتما اصفی من لایلی
 بران ملک و ملت بوضو معالی
 یارب که ما اید با دین قدر این معالی

یکدم مباحش ایال خالی ز عشق وستی
 که خودتی بر پنی مشغول کار او شو
 باضع و ما توانی همچون نسیم خوشباش

و کبر و کشتی از پستی و پستی
 مر قبه که باشد بهتر ز خود پستی
 بیماری اندزن ره بهتر زن پستی

می دهد که سر بوشش من آورد و بکشد و کشت	خوش بگذران و بشنوا زین پر معنی
گر صیدم خمار تر از در و سر و دهر	پیشانی خمار همان به که بشکستی
ساقی به بی نیازی بزدان که می به	تا بشنوی ز صوت منی موالع منی

نوشش کن جام شراب بکینی	تا بدان تیغ عشم از دل بر کنی
دل کشت ده دار چون جام سر آب	سر گرفته چند چون جسم دنی
چون ز جام بچو ذی رطبی گشته	کم زنی از خویش تن لاف منی
سنگ سان شود قدم نه چو آ	حمله ز ملک ایگری و تر دامن
دل نمی در بند تا مردانه وار	کردن سالوس و تقوی بشکستی
غیر و همدی کن جو حافظ تا مگر	خویش را در پای مشتوق افکستی

یا مینمایا بجای در خانه لیلی	یار ببرد و فرامد کردش خط هلی
حالی خیال وصلت خوش میداد و هم	تا خود جویش جز از این صورت خیالی
دل رف و دیده خون تن رفت و جان رفت	فی الشی محبات یاقین و التماس

سینه مال مال در دست ای دریا
 چشم آسایش که دار دین سپهر تیره
 زیر کی را که غم این احوال او خندید
 سوختم در جاده صبر از بران شمع کحل
 در طریقه عشق ریاض و اشک بلبل
 ابل کام و ناز را کوئی زنده کار نت
 غیر ناخاطر بدین ترک سر قدی دهم
 آوئی در عالم غامی نی آید بدست
 گریه حافظ جسد زرد استمهای دو

دل ز شمای بجانم خدا را امید
 ساقی جامی بن دانه پایا هم
 صبر رویی و العجب کاری پریشان عالمی
 شاه ترکان عافیت از حال ماکور
 ریش باندل که باد در دو خواهد مری
 ره روی باید جهان نوزی نه حامی
 گزینش بوی موی جور بیان آید می
 عالمی دیگر باید ساخت و ز نواد
 کدین طوفان نماید هفت دریای شنی

صحت و ژاله میچکد از ابره
 در بحر مانی و منی افشاده ام سپار
 خون پاله خور که حلاوت خون او
 ساقی بدست باش که غم در کین هست

برک صبح ساز نویده جام یک منی
 تاملی خلاص نشدم از مانی و منی
 در کار باده بهش که کاریت کردنی
 مطرب بکانه دار همان ره که منرفی

جشم تو خدنگار سپهر جان کد را ند
کشتی بدیم کلات و جانت تباهم
در راه تو حافظ جو قلمش رسرپا

پیار که دیدت بدین سخت کمانی
ترسم ندی کامم و جامم تبانی
جون نامر جو ایدش از لطف خوانی

ساقی پاک شد قبح لاله پر زبیه
بیش رشو که مرغ جمن گشت متان
خوش از گانه می جوی شایخ نو بهار
بر مبرج ویشو و اعتباریت
فردا شراب و کوثر و جوار برای است
با و مبار عهد جن یاد می کند
در دوه یاد قاتم طی جام یک منی
آن می که در احسن لطافت بار غول
منه بلع بر که بخت جو بندگان
حافظ حدیث سحر فریت نوشت سید

طامات تا بچند و خرافات تا کی
پیدار شو که خواب عدم در پستی
کاش حکمی مبادت از آشوب باد
ای وای بر کسی که شد این زمر وای
و امر وزیر ساقی مهر و و جامی
زان داروی که غنم بر در و چای
تا نامه سیاه بخندان کنیم طی
بیرون فلکذ لطف فراموش بوی
سرو استادت و کمر بستادت
تا حد چن و مصر و باطراف روم و

کنایه صبا مشوش سر زلفان پریش
دل مآش و ندامت چندان غریب مارا

که نزار جان حافظ بغدادی تار و پود
که گذشت عمر و نماند خبرش در هیچ سوی

نیسم هیچ سعادت بدان نشان که تو داری
بگو که جان ضعیفم بسید خدا را
من این دو حرف نوشتم خاکم بیکم غیر نیست
خیال رخ تو مارا حدیث تشنه و آب
امید و کمر ز کشت چگونه می بندم
یکت بر کی تو مازی درین معامله حافظ

که ز بگوی فلانی دران زمان که بودا
ز لعل روح زوایش جش آنکه تو دانی
تو هم ز روی کر است جان جوان که دانی
ای سرخوش رفتی بخش خاکم تو دانی
که قصص است نگار ادین میان که تو دانی
حدیث عشق پان کن بدان زبان که دانی

کشد خلیاتی که تویی یوسف ثانی
شیرین تر ازانی بشکر حظه که گویند
تشبیه دانت ثوان کرد عجیبه
صد بار بگفتی که دهم زان منت کام

چون نیک بدیدم محبت به ازارانی
ای خرو و خوبان که تو شرین زمانه
مرکز بود غنچه بدن شک دانی
چون سوسن از آوده جراحله رنجان

ملول از هم مان بون طریق کار و
خیال جز زلفش فریت میداد

بکش و شواری نرل سیاه و عهد سیاه
بکتر حلقه اقبال ممکن بحسب

سحر با نوبیک ششم حدیث از رو
و عای صواب کید کج معصوم
قلم را آن زبان بود که سرش کوید
دل اندر بند سی بند و کار از محزون
الا ای یوسف مصری که کروت سلف
دین باز اگر سودت بدوش خست
به شرف و طیر از می بارند و می رهند

خطاب آمد که واثق شوالط خدا
بدین راه و روش میرو که با دل آرد
ورای حد تو راست شرح از روی
که عاشق از این دارد و طالت از روی
پدر را بر بس آج کجا شد مرفور
خدا یا منعم گردان بد روی و خورشید
یسه شبان کیمتری و ترکان هر قد

بفرغ دل زانی نظری باه روی
بجز آنکه رشک آید برت چشم خویش
نفسم با خرامد نظرم ندید روی

به از آنکه قبرش می همه کشت کوی
که نظیر درغ باشد بخان لطیف روی
بخزاین مانند ما را هوای و از روی

چشم جهان نه پند زین تازه تر جو گیس
چون سر شکسته از پیش خود بر آینه
می نشیند بتاب و قی خوش است دریا
در بوستان حریفان مانند لاله و گل
چون این که کشتایم وین در دجون نهام
تراره موی حافظ در دست زلفی

در دست کس نه پند زین تو بر نگار
یکم عایت تو قی تو بیت یکن ری
سال و کر که دارد امید نو بهار
مریک گرفته جامی بر یاد گل خدای
در دی و صبح در دی کاری و سخن کاری
مشکل توان نشستن در چنین دیاری

مواخواه تو ام جان و میدا هم که میدا
ملات کوه دریا به بیان عاشق و شوق
پیشانی زلف و صوفی را به بازی و رقص
خیم زلفت بیا نزد کون مجوعه دلهاست
جزای او و چشم ما نیست زلف و لب
امید از بخت میجویم که کشتی که کشتی
ملک در جده آدم زین بوسه نشسته

که نم ما دیده میدانی و هم و شمع میخوانی
نه پند چشم پانیا حضور اسرار بهشت
که از هر ترقه زلفش تر از ان تب پشانی
از ان باد اینی بادت که کیم در پشانی
مباد این جمع و ایارب غم از باد پشانی
خدا را ای ملک با ما که کشتی و پشانی
که در حسن تو خیزی یافت پس از طو رانی

طریق عشق بر کام صد یکس کات
ز بحر وصل تو در بحر تم جاره کنم
نزار جان تعدس بوخت زین غیرت
کلاه سرویت کجا در حسن
یا که وضع جهان را بخاک می پیغم
پس منت حافط امیدت که باز

نمود با الله اگر ره بمانی نبر
نزد برابر جیشی نهیب از نظریه
که مرصبا و مشاش مجلس دگری
که زین بحث و نزار و آماج بحث زری
که امتیاز کنی می خوری و عشم نخوری
اری سامی و لیل و لیل و لیل

خوشتر از کوی خوابات نباشد جای
آرزو میکندم از تو جوی پنهان آرام
جای من دیر نجات مبارک و وطنی
صنای غیر تو در خاطر من کی کجند
رحم کن بدون محسوس نزار حافط

که بر پیرانه سرم دست و پا و است
شیشه باده صافی و زنج زپای
دای من رای تبارت مبارک راست
که مرانیت نیز از تو بکس پر و است
ز آنکه مت از پی امر و زین خود است

شریت پر زنیان و در طرف نکار

یاران صلا ی کات کونی کید کار

کبت گفت شوقی و مدعی پاکی	یا که بی تو بجان آدم ز غنا کی
بسا که گم ام از شوق یار و دیدن خویش	این نازل سلی و این سما کی
عجب واقعه و عجب حادثه است	انا اضطررت قیلا و قاتلی بس
که ارشد که کز عیب این پاکت	که چو قطره که بر برگ گل جلد پری
و عکاس منم تقدیری مثل	که زاد راه روان حتی است و چاک
از نماندن از شامت آرس	اری فاش می می من میا کی
صبا چرخان کشت ساقی خیز	جو گلک صنع رقم زو بانی و خاک
ز وصف روی تو حافظ بگو زلف	که چون صفات الکی و رانی اورا

طیلسی عشق آدمی و پری	ارادتی بمانا سعادتی بری
جو مستعد نظر نیستی وصال نجوی	که جام بسم کند سود و وقت بی بصری
می صبح و سحر خواب صبحدم تا جلد	بغیر شمشیر کوش و کریم سری
بوی زلف و رخت میروند و می آید	صبا بیا لیه سایی و کلن حبس و کری
و عاکوشتینان بلا بگردانند	جو اکوشت حبشی با نمی کری

کاتم شتی گردون عمر در عوض دارد
دل زما و کجاست کوش دشتم ورنه
کر تو فارغی از مای کجاست کین ل
صحن کن با حسانی حافظ پریش را

جد کن که از عشرت و عیش است بی
ابروی کما دلت میزند به پیشانی
حال خود بخوانم کوش پیش آصف شانی
ای شبح کیست محض پریشانی

ساقی سایه سروت و بهار نوب حوی
لوی یک کینی ازین نوش نی آید نینه
سقط طبع جهان بر کوش تکیه کن
کوش کشتی که بس به فغان میکوی
روی جانان جللی آینه را قابل دای
دو نیستی گشت بشو و صد کج
شکر از آنکه دگر باره رسیدی به
کشتی از حافظ مابوی ریالی آید

من کو هم جکن از اهل بی خود تو کو
دلی آید و صوفی بی تاب بشوی
ای جهان زده ثبات قدم از سحر حوی
خواج قیصر منظر ماکمل تقدیر بوی
ز آنکه هر کرکل و نسرین نذر از این دوی
از دیر عیش و ای و بره زده پیروی
بج نیکو نشان و کل تو می بوی
این بر نفق ماب که خوش بروی بوی

در آن شب میل مستوح هیچ شوان گشت	خزاین قدر که رفیقان شد خود آری
قبای جن فروشی ترا بر از و بس	که پیمو کل همایین رکعت و بوداری
و دم از خاک گنجونی جوا قباب رود	ترا رسد که علما مان ماه رو د آری
نوی بملت ای کل کجا پند آفت	که گوش هوش مغرغان بدله کوه آری
بسرکشی خود ای سرو جو پار مناز	که کرباوری از شرم سر فرو د آری
یکچ صومعه حافظ تجوی جو مر عشق	قدم برون ز اگر میل حبت وجود آری

وقت را غیبت و آن آن قدر که توانی	حاصل از حیات پچانیان دست آری
پیش زاهد از زندگی دم فتن که شوان	باطین محرم حال در و پنهانی
باغبان جوی ز چاکه زم زم است با	کربجای سزوی یغرد و دست نبشانی
بند عاشقان بشو و ز در طرب با	یکن نمونی باید شغل عالم فانی
با دعای شب فیرانی شکر دان شیر	در پناه یک است خاتم سلیمانی
یوسف عزیزم نیای برادران رحی	کز عرش عجب دیدم حال پر کنشانی
میروی و هر کانت خون خلق میسرید	شیر میروی جانا ترست فرومانی

نزار جلد بگردم که یار من باشی
حراغ دیم سب زنده دار من کردی
جو خضر و ان ملاحت به بدگان ناز
در ان جن که تیان ست عاشقان کند
از ان یقینی که خویں دلم عشو او
شود و خواه خورشید صید لافون
به بوسه کرد و بت کرده و طیف من
دی به کلبه افغان عاشقان می
نس از به عافط شرم جوی نمی از دم

مرا بخش دل سپر از من باشی
اینس خاطر امید وار من باشی
تو در میان حد افونده کار من باشی
کرت ز دست بر آید کجای من باشی
اگر کم مکه راز دار من باشی
کرا نویسی جو تو یکدم شکار من باشی
اگر او انکسی قرض از من باشی
شبی یست دل سو کو از من باشی
مگر تو از کرم خویش از من باشی

صبا تو نکست آن زلف مشکو داری
دلم که کوهر اسرار عشق در او ست
بهر خه تو سرم تش نوشت باد
زمانه که همه مشک حق تو داری

بیاد کار بمانی که بوی او داری
توان بدت تو دادن کوش کو داری
خود از که ام خست این که در بوداری
فدای تو که خط و خال مشکو داری

لح ابرقنی الطور و انت به
 جگر مات دین شر که فایع شد باز
 بادل خون شده چون ماه و خوش باد بود
 بال کشتی و صیغ از شجر طوبی بزن
 کاروان رفت و تو در خواب یکین که در
 چند بویدهای سر زلف حافظ

قلعی لک آتی بشا با القبی
 شام بازان طریقت تمام کسی
 که مشهور جهان است به کفن منعی
 حیف باشد جو تو مرغی با سر منشی
 و ده که بس پیم از حلق و بانک جری
 یسرا مد طریقاً بک یا ممتی

نوبارت در آن کوش که خوشدل باشی
 من گویم که کون با کز نیش و جوشن
 چنگ در پرده می میددت بدو
 در جن هر ورق و قمر عالی در کت
 که چو رایت پراپیم ز تا بردست
 عهد عمت بر دغضه دوران بکرف
 حافظا که مدد بخت بلندت باشد

که بسی کل بد باز و تو در کل باشی
 که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
 و غلط انکاه کند سود که قابل باشی
 حیف باشد که زیاده عاقل باشی
 رفیق سان بود اگر و قفس نزل باشی
 که شرف و روز دین قصه مشکل باشی
 صید آن شاه مستوح شایل باشی

کل از خلوت بیاع او بد
بجوید جان از انقلب جدا

بساط زهر را چون غنچه کوی
که باشد خون جو جانش ز کوی

زبان در کش ای حافظ رمانی

حیث بی زبانی شنو از نی

ساقی اکر تو ای مای
بجاده و خرقه در زبات
کز زنده دل شنو رستان
با درد و البوی در مان
اسرار دلت در ره عشق
یک مغلی پاک باز در عشق
مردم نگران بروی خوش
حافظ ز غم تو چند نالد

بجاده میار پیش مای
بفروش و پارچه می
در کش جان ندای یابی
اکنون سبک ز عشق لاشی
او از سماع و ناله می
بهر ز نزار حاتم طی
وز شرم گرفته عارض خوی
آخر من دل شکسته تا کی

عمر گذشت به چا صلی و بو البوی

ای سپر عام میم ده که به پیری بری

بیا که خرقه ما که چه رن می کند هفت
 چرا بیکدیگر شدت نمی خرد انکس
 و کم گرفت ز سالوس و طبل بر یکیم
 بیا که وقت شناسان دو کون
 دو ام عیش و شمع نه عشو هست
 حدیث چون و جوار در دهر را
 نمکنم که یکبار بر جنت ای دست
 نرانی قدر تو شایسته حافظ

ز مال و فضا نه بینی بنام من رقی
 که کرد صد شکر افشانی از قلی
 خوشا دمی که پنهان بر شمش علمی
 بیک پالای صاف و صحت صنی
 اگر معاشری می پوششش غنی
 بیا که کبر و پاسا ز غر خوش دمی
 بکشت زار جگر خستگان ندانی
 نیاریم شبی و دعای صحت

بکش می بوسم و در یک شمی
 زارش می توانم کشت با کس
 بده جام می و آب رسم کنایه
 بزن در جنگ جگای ماه طرب
 جو حبش مست را مجور کند ار

باب زندگانی برده ام نه
 کنس را می توانم زید با وی
 که میداند که جسم کی بود و کی
 رکش غم اش را خوشم آید
 بیا و لعلش ای ساقی بده می

بکشی تیر مرکان و بریز خون فغان
که چنین کشنده را کند کس شایسته

چون در جهان خوبی امر و رکام کار	شاید که عاشق از اکامی لب بر آری
با عاشقان پدل با جند نار و عشو	بر پدلان میکنی تا کی جفا و خواری
تا چند چو حشمت در عین ما توانی	تا چند چو زلفت در تاب پتو آری
دردی که از تو دارم جوری که از تو گم	کز شیه بدانی و اتم که رحمت آری
اسباب عاشقی را بسیار باید	دلهای پیچو آذر بستان رود بار
در بحر مده بودم نادبصار بنید	از بوستان وصلت بوی امید و آری
گرچه بوی وصلت در حشر زندگرم	تا زنده ام نور زم آیین شوی آری
مانده ایم و عاقر تو حالکی تو قادر	کز میکشی بر فورم و میکشی زاری
جانا ز چمن کن بر حال را را حافظ	تا چند امید واری تا چند حساری

ز دلبرم که رساند بوارش قسلی	کجاست پیکر صبا که می کند گریه
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق	چو شبنمیت که در بحر میکند رقی

سویده ای دل من باقیست
بر آن شاعر قدرت افزین ما
بکی یا عم وصال چون شوی
خداوند که حافظ را بخش

بباد از سر و سودای تو جان
که کرده کش خطا هالی
من به روز رند لا ابالی
و علم السدسی و السوالی

که بر دوشان من کد اپایی
اگر این شراب جامت و کربانی جیف کخته
ز نیم میکلغ می شنج به انسانی تسخیر
بروید پارسیمان که برفت پارسای
جو تو گویی روشنی نظری بحال مان
شده ام خراب و بدنام و سودا و دم
بکجا برم شحات که گویم این حکایت
عجب از وفای جانان که نقدی نقد
سر خدمت تو دارم خرم ملطفت و مهر و

که بگوی می روشن دوزخ را برسم
بهر بار باره بهتر ز نزار جسته حاینه
که جو مرغ زیرک نقد نقد به سجده
نیاب در کشیدیم و نهانک و مان
که بضاعتی ندارم و نهاده ایم دان
که بهت غیزان برسم به نیک دان
که لب جان ما بود و ندانی دان
نه بنام و سلامی نه بخار و سپیده
که چونده کمر افندی رکی غلامی

عروس جان کرجه در حدیست
 دینش من کرشمی هست
 مرا که تو بکند اری ای نفس طامع
 می صوفی افکن بجای روشنند
 بیاموزت کیمیا سعادت
 کن عاقل از جور کرد و دوان

ز حدیث پیر بشو پوفاست
 بخوید رسیکن فلان تو میانی
 بسی پشتی کیم در کد است
 که در اندم از دست زهراست
 رنم صحبت بد جدای جدای
 جدانی تو ای بنده کار خدای

سلام الله ما که الدیالی
 علی وادی الازیک من علیا
 ز خط صد جمال دیگر از تو
 تومی باید که باشی و رسالت
 منال لیل که در زنجیر نش
 امرت صابیه یات شری
 محبک راحتی فی کل حین

و جاوید المثنی و المثنی
 وادعوا بالتواتر و التواتر
 که عترت باد صد سال جدایی
 زیان مایه جایی و مالی
 به بیت اشوئه عالی
 تنی نطقی شری عن الوضائی
 و در کر مونس فی کل حالی

سرم با تف میخاز بدولت خوی	کشف باز آیی که دیر نه این درکای
پنجو جسم جوعی کش که ز سر و جهان	پر تو جان جان میدهد است اکای
با که ایان در میگرد ای سالک راه	با ادب باش که ار سر خند اکای
خشت زیر سر و تبار که منت اخروی	دست قدرت که مونسند صبا
سرم و دینی نه که طرف باش	بعلک بر شده دیوار بدین کوتای
اکرت سلطنت فقر خجسته ای دل	کترین ملک تو از ماه بود نامای
قطع این مرطبی عمری خضر کن	ظلمات تبرس از خطر کمری
حافظ عام طبع شریع این قصید	عقل جیت که فر دارد و جهانای

سلامی جو بوی خوش آشنای	بدان مردم دیده روشنای
درودی جو نوز دل برسیان	بدان شمع غلو که پارسای
نمی بینم از محرمان سحر رجا	دلخون شد از غصه ساقی کجای
ز کوی نمان سرسپهان که آجا	زوشند مفتاح مشکل کشای
ریقان جهان عهد حبش کشند	که کوی بودت خود آشنای

ترسایح دوش خوش کوفت بجافط

جیفت که مردم کند امگشتی

سیدی نه علت بالعمه
ببازای مطرب خوش ناز خوش خان
الای ساربان محل دست
بیاساقی بدو رطل کرانم
خرد و زنده رود انداز و فغان
می باقی بدو تاست و خندان
جوانی باری آری بیاسادم
در و نم خون شد از ما دیدن
روح العمر فی عمریه حاکم
عوسی بسخشی می خنجر رز
میجای محب در برابر اور
نفس و فاضل وصال با شونا

الاقی زینوا اما الای
بصوت باری شمر عراقی
الارکبا بکم و طل شیتا قی
شفاک اندن کاس الداء
به بکنایه جوانان عراقی
بیاران بر قشایم عمر باقی
سماع جنگ و دست افشان می
الانفا لایام الحمریه
حاکم الدیاه عهد البدی
ولی که نر او ارطدای
غیبت و ان امور اشای
بخوان حافظ غزلهای عراقی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی
 چو گل که خورده داری خدار اهرم عشق
 طریقی کام می جیت ترک کام خود کردن
 سخن در پرد بگویم ز خود چون غنچه پروانی
 میسی دارم جو جان صافی صوفی میکند
 ندانم نود قری بطرف جویباران
 جدا شد یار شیرینت کون شمشاد
 بستان شو که از بیل رنور عشق گیرانی

از ان باد دارد دخواستی بر سران
 که کار و زحمتها کرد سودای ز راندوری
 کلاه سروری آنت کز این ترک بردوری
 که پیش از پنج روزی نیت حکم میریزوری
 خدا ایسج عاقل را مباد بحث بدوری
 که او نیز همچون ما غمی از بستان زوری
 که حکم آسمان نیست اگر سازنی از کور
 بمجلس آیی که حافظ غول کشن پیامور

اکنون که ز گل با زجن شد جویشی
 که محبت بر که وی با دهر رسد
 ز کف غت از دل می چون لعل شود
 سمار وجود از نردی رنگ تو بر عشق
 بصلن و علم تو فلک را چه تاوت

ساقی می کند یک طلب بر لب کشتی
 بسکن تو که وی سرا و بر عشق
 بشنو که چن کشت مرا پاک سرشتی
 در آب محبت کل آدم سر شستی
 انجا که بصریت چه جوی و جشتی

مخ زیرک برده خانه اکنون پیرد
کله از راه بد خو کنم رسم انیت
یارن جون بخرا بتمشای حسن
آن چینی کشت و روزی صفت کشت
حافظی کند و دولت آصف عهد

که نهامت بهر مجلس و عطی دایم
که جو صبحی بدو در پیش آمد شبی
بر نشن ز من ای پیک صبا پنهانی
بود ایما که کند یاد ز در دایمی
کام دشوار بدست آوردی از خود کای

زین خوش رقم که بر کل رخسار میکشی
آنکد حرم نشین نهان خانه مرا
کامل روی جو باد صبار ابوی رلف
مردم بپادان لب میگون و شمش
کفتی سر تو بشته قرآن من سزد
باز که چشم بد زخت دور میکنم
بچشم و ابروی تو جود پیر دل کنم
حافظی کرد که میطلبی از نغمه دسر

خط بر صحنه کل و کفر میکشی
ز اسنوی مفت پرده بیاد میکشی
مردم تپید سلسله در کار میکشی
از حلو تم غبانه محف میکشی
سخت اگر تو ز حمت این بار میکشی
ای تازه کل که دانی این خار میکشی
و ده زین گمان که بردل چار میکشی
می میخوری و طره دلد آرم میکشی

<p>کوهر جام بسم از کان جهانی دیگر کند زان روز سلاست بکاست طوطا</p>	<p>تو مثل رکل کوزه کران مسداری چه توقع رهبان گذران میداری</p>
<p>رفتم باغ صحنه تی با جنم کله میکن جون بشن ککی شسته متبدا میکنم اندران جن و باغ و مدبم کل با جن بسته و بیل وین عشق جون کرد در دلم اثر او از عکس بس کل شکسته میشود این باغ را حافظه دار امید فرخ زین مدار کون</p>	<p>آمد بوش ناکم او املبسی وند جن فکند ز او از غلغلی میگردم اندران کل و بیل تپه این را تهوری نه و از اتبانی کشم خبا که بسج نامدم تخیلی کس لی بلای غار پخت از کوی دارد نمر اریب و نداد نقضی</p>
<p>زانی عشق کز و بخت شود مر جان روز مارفت که دست من میس مکت روزه مر چید که همان غیر استانی</p>	<p>کر چه ماه رمضان است پاور جان دلف شمشاد قدی ساعدیم اندانی صحنش موبهستی دان و شدن ای</p>

کی یا قتی قیوب تو جندین بحال ظلم
انکو ترا نسک دلی کرد و همون
خامان ره زرقه جدا اند قدر عشق
کردیکری بشو حافظ قسم زدی

مطلومی ارشی بدرد اور آمد
ای کاشکی که باشی بکی بر آید
دریا ولی بجوی و دیر سر آمدنی
مقبول پادشاه منبر و رآمدنی

روزگاریت که مارا انکران میدا
کوشه چشم و رضایی بمنت بار
نیکل از دل عشق رت ز غیل در باغ
نرکس باغ نظر چون توی چشم و چرا
پدرت بخواه تو یایل ز به روی
کیسه سیم و رت پاک پا بد پروت
ای که در دلی مرغ طللی عقد حضور
دل و دین ولی راست نمی یارم
ساعت آن به که بوشی جو تو از بهر کبار

مخلص از آن بوضع دکران میدا
ایچنین حرمت صاحب نظران میدا
منه دانوه زمان جامه دران میدا
سرجو ابرین خسته کران میدا
طرح مهر و فایز پسران میدا
زین توقع که تو ارسیم بران میدا
چشم خیزی عجب از چرخان میدا
که من سوخته دل را تو بران میدا
دست در خون لی پر مهران میدا

کشتی تا به پایور که مرا از ج دوست
 جو یار بسته ام از دیده بد امان که مگر
 سخن غیر مگو با من مشوقم برست
 کرده ام تو بدست صنم مایه روشن
 مگر سر از لاف زده از شوهر چشم تو میخ
 این حدیثم چه خوش آمد که مگر گفت
 کرمهانی از نیت که حافظ دارد

کشت مگر کشته چشم از عم دل ریایی
 بر کن دم بش ندهی با کسی
 کز وی و جام میم نیت کس پروای
 که دگر می خوردم بی رخ برغم ادبی
 زو نه اهل نظر از بی ناپنایی
 برد میگرد باد فتنی ترسای
 آه اگر از پی امر وز بود خودی

دیدم خواب خوش که مای بر آید
 قیصر حیرت یار مگر کرده می رسد
 دگر شن خیر ساقی و خنده فال را
 خوش بودی از خواب بید می خیز
 فیض ازل زور روز را آمدی بدست
 آن عهد یاد باد که نو بام و درم را

کز عکس روی او شب بچران سر آمد
 ای کاش هر چه زود تر از در آمد
 کز دردم ام به تسلی و ساغر آید
 تا بیا دصحتش سوی ما هم بر آید
 آب حوض نصیب اسکندر آید
 مردم پام یار و خط و سبک آید

دو یار زیرک و از باد کهن دو مینه
من این تمام دنیا و آخرت ندیم
کسی که بخت شادمانی و بخت بد
که بخت خود بر جام صافی دل
بیا که قیمت این کار عازم نشود
ز شد باد حوادث نمیتوان داشت
ازین نوم که بر طرف بوستان
به پی در آینه نشیند عالم عیب
بصیر گوش تو ایدل که حق را کمیند
فراموش و در بند درین با حافظ

ز امانی و کتابی و گوشت جهنی
اگر چه در پیم افشد در دم انجمنی
ز فروخت یوسف خود را بکترین سنی
که اقامت بکین نیست در چنین رینی
بزه میجو نویی یا بقتی بچون
درین جن که کلی بود است پاسنی
عجب که بوی کلی است در بزم شرفی
که کس پا ندارد چنین عجب زنی
چنان غریب کنی بدست اهرمنی
کجاست فکر حکیم و رای بر بنی

در همه دیر زمان نیست جوین شیدا
دل که آینه شایسته غباری دود
شرح این قصه که شمع بر آرد بر بان

خزقه جایی که و باد و دست جایی
از خدا میطلبیم بخت روشن روی
ورنه پروانه ندارد سخن پروا

نثار خاک رست تقد جان من چرسد
ولا همیشه مزنی را می زلف و لبند
سرم برقت وزمانی بسر زفت این کما
جو خط کعبش اندر میان دایره ای

که نیت کنج روان را بر تو مقداری
جو تیره رای شدی کی کثایت کاری
دل کم گرفت و بودت دل گرفتاری
بخنده گفت که حافظ برین جبرگاری

خوش گردید و زنی فلک روز داری
اکنس که اوقاد خدایش گرفت دست
در کوی عشق شوکت و شامی نمهند
ساقی بزرگانی عیش از درم درای
در شاه راه جا و وزیر کی خطر است
سلطان و سکر لشکر سودای قیام است
یک حرف صوفیانه گویم اجابت است
سیرم از چرب کرم و مت است
حافظ غبار غرق وقت رزق شوی

تا شکر چون کنی و چه شکر از او داری
کو بر تو باد عاظم فدا کان خوری
اقرار بندگی کن و دعوی جباری
تا یکدم از دلم نسیم دنیا بدر بری
آن به کرین گریه به یکبار بگری
در پیش من خاطر منکر قدس
ای نور دیده صلح به از جنک و داری
از شاه مذخر دو توفیق و یاور
یکس خاک بهتر از عمل کیا کر

جو کل بد امن ازین باغ سپریست
جو در لعل لشن سکنی جویست

چه غم زاده و فریاد باغبان دارد
حدیث یا شکر است که در دلم آری

چه بودی در دل نامه مهربان بودی
کرم زمانه سرفراز دشتی غریز
برای خوشدلی با جگر شدی یار
ز پرده کاش برون آمدی جو قطره اشک
بجواب نیر می نمیشد جای صال
بر بندگی قدس سر و متوقف شستی
اگر نه دایره عشق ابر شستی

که حال با پنجان بودی از چمن کوب
سریر غم آن خاک آستان کوب
کرش نقد این زار ما توان کوب
که بر دودیده جسم اوروان بودی
جو آن بود و ندیدیم باری این کوب
کرش جو سوسن آزار ده زبان بودی
جو لحظه حافظ پیدل نه در میان کوب

جو سرو اگر بخرامی دمی به کلاری
ز کف زلف تو هر صفت و آثوبی
مرو جو بخت من ای چشمت یا رخسار

خورد ز غمت روی تو هر کلی خار
ز حر چشم تو هر کوش و پماری
که در پست زهر سوت آه پماری

تا زینمی جو تو بکسیره دل و پاک نما	بهرانت که با دم بد شیشنی
حیفم آید که غرامی تماشا می کنم	که تو خوشتر کل و تازه تر ازیرنی
سیل این شک روان پن که دل غافل	منع الطافه یا مقلت عیننی پینه
تو بدین سرکشی و ناکلی ای شمع بکل	لایق بندگی خواجه جلال الدیننی

ترا که هر چه مراد است در جهان دارم	چه غم ز حال ضعیفان تا توانم
بخواه جان و دل ربنده و زوستان	که حکم بر سر از او کان روان داری
بیاض روی ترا نه چشمم جو یکیک	سواد از خط مشکین برار عوان داری
میان نداری و دارم عجب که مرست	میان مجمع خوابان کون میان داری
بنوش می که بسک روحی و لطیف دادم	علی الخصوص دین دم که سر کران داری
کنی قضا باین پیش و جور بردل ما	بکن مرا بجه تو انی که جای آن داری
یا قیلا که رت صدر مرا تر هجاست	بقتد جان من خسته در کن داری
بکش خجای دقسان دادم و جو د	که سهل بشد اگر یار مهربان داری
بوصل و دست کرت دست میرسد یکدم	برو که هر چه مراد است در جهان دارم

در مجلس خاتم و شمس آن ضم و خوش
در گوشه سلامت مستور چون توان بود
سلطان بن خدا را زلف شکست ما را
آن روز دیده بودم این قشاک بر جوا
حافظ ندید ز اول این عمر گرفت مهمل

با کافران جاکارت چون بت پرستی
تا ز کس تو با ما گوید رموز هستی
تا کی گدسیای چیدن در اردستی
کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی
کز اوج سر بلند یافتی بجاک بستی

تو مگر بر لب جوی سوسن شینی
بخیای که تویی بنده بگزیده او
شیشه بازی هر شکم کوی رب و است
ادب و شرم ترا خرم و مرویان کرد
گرامت بسلامت نرم با کی نیست
عجب از لطف تو ای گل نشینی با حاتم
بصر بر جوهر قیامت چکنم کرکنم
سخن بی غرض از بند و محض شنو

وز نه مرفشه که بینی همه از خود پنی
که برین جا گردینه کسی بگریخته
که برین منظر پیش نفسی نشینی
افزون بر تو که شایسته صد خدینی
پسندی سهل بود که بودی دین
ظاهر مصلحت وقت در ان می بینی
عاشق از ابود جاره بحر می کشی
ای که منظر بزرگان حقیقت بینی

بفریاد و حمار مغل نرس	خدا را گرمی دوشینه داری
ندیدم خوشتر از شعر حافظ	بقهرانی که اندر سینه داری
بشو این نمکه که خود را غم ازاده آخر الامر کل کوزه کران خواشد جده ان کن که در ایام کل عهد باب خاطر تکی رقم فیض ببرد بهشت نمک به بجای بزرگان توان زد بگرا اجر باشد تکی خسرو شیرین دهنان کار خود کرد بگرم با رنگداری ای صبا بندگی خواجه طلال الدین کو	خون فوری کر طلب روزی نهاده کنی حایا مکر بسو کن که بر از با ده کنی عیش و ادمی چند پری زاده کنی مکر از نقش بر اکنده و ترقی ساد کنی مکر اسباب بزرگی همه آماد کنی کر کجای سوی زاده دل فاده کنی ای بی عیش که با بحث خدا و او کنی تا جهان برین وسوسه زاده کنی
باد غی مگوید اسرار عشق و مستی عاشقانه روزی کار جهان سرمد	تا بخیل نمیرد در دود خود درستی ناخواند نقش معصود از کارگاه مستی

یعنی پاک آتش موسی نمود کل
 مرغان باغ قافیه سنجند و بدله کوی
 خوش وقت بوریادگی و جوانی
 همیشه حکایت جام از جهان بد
 این قصه عجیب شنو از بخت و ارگون
 بخت بمره خانه مردم خواب کرد
 دستان سال خورده خوش کشت باهر
 باقی مکر و طیفه عافیه زیاده دوا

تا از درخت نکته تو حید بشنوی
 تا خوابی خور و بنوهای پهلوی
 یکین عیش نیست در خور از نیک ضروری
 ز نهار دل بند بر اسبان نیوی
 مارا بکشید با ناعاس عیسوی
 محو ریت مباد که خوش مت میروی
 کی تو پر شمع بجو از شسته ندری
 کاشعه کشت طره دستار مولوی

یا با موز این کینه داری
 بیخت کوش که کین داری
 و لیکن کی نمایی رخ بران
 بدزدان کوی ای شیخ بهشت
 نیت ترسته راه آتشینم

که حق صحبت دیرین داری
 از آن کومر که در کین داری
 تو که خورشید و مرآت داری
 که با حکم خدای کینه داری
 تو در بر حرقه بشیند داری

در آن مقام که خوابان رخ برین
مرا که از رخ او ماه در شبت است
فراق وصل چه باشد رضای دوست^{طلب}
در زبجر در آنده چنان به نثار

بعی مداری اوقاده در پاست
یکی بود بجز روح ستاره پروای
که چو صیف باشد از و غیر او تنیست
اگر سینه عافیه رسد بد ریاست

بجان او که اگر دست من بجای بودی
اگر دلم نشدی پای بند طر^ه یار
منج جوهر ملک بنی نظرافت
بکوشی که چه از دنیسم طره دوست
عیان شدی که به چست فاک پایش^ا
در آمدی ز درم کاشکی جوله نور
ز پرده مال حافظ برون کی افشاید

کینه شکش بند کانشان بود
کیش و تیر از دین گفته خاکدان بودی
بدل در رخ که یک دزه مهربان بود
کرم بهر سر مویی نزار جان بود
اگر حیات کران مایه جاودان بود
که بر دو دیده هم کم اوروان بودی
اگر نه سمد مغان صبح خوان بودی

بیل ز شاخ سرو بر کلبه ک پیلوی

میخو اند دوش در قضا مستنوی

جو کل شتاب برانگند و فرغ زده مو
زمانه هیچ بچند که بارتسانند
خزانده اری میراث خوارگان بخت
نوشته اند بر ایوان خست اما و
مکنو سلطنت ملک کی بنیست دشت
نماند سخن طی کنم پیاسایی
نخل بوی خدا نشود بیاسا حافط

مده پیاله ز دست چه میکنی میست
بجز زنده مروت که می الایست
بقول ساقی و مطرب بختوی دوش
که هر که عشوه دنیا خرید و ای بوی
ز بخت هم سخن مانده است وافر کی
بده بشادی روح روان حاتم طی
بیاید کمر و کرم و زور و فرمان علی

بچشم کرده ام ابروی ماه سپیدی
ز نام دل بکسی داده ام من درویش
امیدت که منشور عشق بازی من
سرم ز دست بند چشم از اسطوخودوس
که درت دلاشتن مخرقه خواهم زد
بروز و اقامت با بوسه و کیند

خیال نبر خطی عشق بسته ام جایی
که نیشش کس از باج و کشت پروا
از آن که نجر ابر و رسد بطورایی
در از روی هر چشم مجلس آساید
بیایا که کرا می کنند تماشایی
که میرویم بدین بلند بالایی

ساخنی طلب که نمور	بگذر از نام و سنگ خود و حلقه
<p>خوش باش اندوید این غمی از وای ایده سچ و جوی زین خوبتر شالی هر که نهر روزی روزی شود و صاف و اندم که بی تو باشم یکدورت سالی کز خواب می نه پند چشم خیزی شد شخص تو انعم باریک جوی زین بیشتر باید بر سحر است صافی</p>	<p>بگرفت کار خست چون غمی کمالی در و هم می کند که تصور عقل شد خط عمر حاصل کرد که با تو ما اندم که با تو باشم یکدورت روزی چون من خیال رویت جان بخوانیم رحم ابر دل من کز مهر ماه رویت حافظ کن نکات که وصل و دست خوی</p>
<p>علل کی گنت از دوا یک که میرسد زره زره زمان بهی و د فلانت و من اما کل شی می ده پاله ز دست جوی می می</p>	<p>بصوت بل و متیری اگر نویی دیگر نه از زک و بوی باب جوت آب حیات بدت نشه نمیر جو کل شهاب بر افکند و فرغ زد و هو</p>

در کتب حقایق زوایب عشق
 دست از مس وجود جودمان نشوی
 خواب و غفلت ز مرتبه خویش دور
 که نور عشق او بدل و جاث در رسد
 یکدم غم سیرتی بخردا شوگان مس
 از پاتی ماست همه نور خدا شود
 وجه خدا اگر شودت منظر
 بنیادستی تو جو زیر و زبر شود
 کرد در سرت هوای و صالت حافظا

بانای بر کوبش کن روزی بد شوی
 تا کمیای عشق پایی و در شوی
 آنکه روی خویش که پنجاه و خورشوی
 باشد که افتاب فلک خوبتر شوی
 که از آب بخت بحر یک سوی تر شوی
 در راه ذوالجلال جویی یا پیر شوی
 زین بس شکی نماند که صاحب نظر شوی
 در دل مدار سج که زیر و زبر شوی
 باید که خاک در که اهل بصر شوی

ای که دایم خویش نروزی
 کرد دیوانگان عشق کرد
 مستی عشق نیست در سر تو
 روی زردت و اشک گاه الود

که ترا عشق نیست معذریه
 که بقل و عقیده مشوریه
 رو که تو تاب انکوریه
 عاشقا زاده و ای رنجوریه

ساقی یارابی از چشمه حیات
جایی که برق عصیان بر او ضعیف
حافظ جو پادشاهت که گاه نمی توان
یا ایچایر ایما و آهیب العطایا

تا آخر قیامت شویم از عجب فاش
مارا چگونه زیند و غوی پسند
رنجش رنجت منما باز اندر حواس
عظما علی مقل حلت به الدوق

ای که در کشتن با صبح مدار کنی
در دمنده ان بلا زمر باطل و آن
برنج مار که توان بر به یک گوشت
دیده با جوبه امید تو درایت چرا
نقل هر جور که از خلق گریخت کردند
بر تو که جلوه کند شاهمای زار
حافظ مجده ابروی جوهر آتش کن

سود و سرمایه بازی و محاسن کنی
قصه این قوم خط دارد و آن کنی
شرط انصاف نباشد که مدار کنی
به توش کدزی برب در پی کنی
قول صاب غرضات تو اینها کنی
از حد اجزای و معشوق تمام کنی
که دعای زهر صدق جرات کنی

ای پیر کبوترش که صاب خبر شو

تا راه رو نباشی کی راه بر شو

امید است که روزی تخت نیک بر بنم
چه سگد در خوشایت نظم پاک تو حافظ

تو شاکشته بزم ماندی و من غلبه
که کاه نظی سبقت پر در نظم نظم

ای درخ تو پدید انوار پاشی
کلک تو بارگاه ملکدیش ده
بر امر من شاید او ارسم اعظم
در حشمت سیمان مرکز شک نماید
بازار چه گاه گاهی بر سر بند کلاهی
تسخیر تو کاش از فیض خود دهد آب
ای عنصر تو مخلوق ارکرامی عجب
کر پر توی ریت در کوه و میدان
کلک تو خوش نویسد در شان یار
عزیزت پادشاه کرمی تهیت جابم
دانم دلت بحد بر غیش نشینان

در فطرت تو پنهان خد مکر الهی
حدیث آب حیوان از قطن سپاسی
مکان تبت و خاتم زمانای مروج
بر عقل و دانش حننه مرغ و ماهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
شما جهان بگردنی و دست سپاسی
وی دولت تو ایمان و صدق تبت
یا قوت نوح کرد و اندام بزک کاهی
تقوید جان فرای ای فسون عمر کاهی
اینک ز بنده دعوی و محبت کوای
که حال ما برسی از باد صبح کاهی

میشد از چشم آن کن بر وود
امشب از رفت نخواهم داشت
دربنی عام بسی بخون شوند

در پیش معرفت و کم میکردی
روموزن با کمیزن کو که می
کمر برون آید و کرسی می

انت ریواغ زید الهی و زاد عا
پیام دوت شنیدن سعادت و سعاد
نیفت فک و قد ضرب دانا کمال
خوشاوی که در ای و کیت سبابت
اذا توب عن الماراک طایر سی
بسی نماد که روز و اقیار بر آید
وان رایت بخد و صرب باقص عهد
بیایا هم غریبان آب دیده مان

فدای خاک در دوت با و جان کرا
نزل السع غیاذا سعاد سلا می
اگر چه روی جوات ندیده ام تها می
قد متی خرقه دم زلت خیر متها می
فما ترو عن روضها این حجابی
رایت من مصیبت الهی قیام حجابی
فما یط فنی منی فاستطاب منی
بسان باده صافی در ایکیه نشانی

از چو تو دلی بر کنم باری
چون پر شدی حافظ از میگرد پرونی

چون بار کشم باری زان زلف با او
زند و بساکی در عهد شب با اولی

ای دل اندم که خواب زنی کلکون با
در تهای که صدارت به قمران بخشند
در ره منزل ای کی که خطرات عظیم
لطف عشق نمودم تو بان سهو کن
کاروان رفت و تو در خواب و پیا پیش
ساغی نوش کن و جود بر افلاک نشان
تاج شاهی طلعی کو بر دوش بجای
حافظ از غصه کن نای که کز سرایت

بی زو کنی بعد چشم قارون با
چشم دارم که بجاه از همه افزون با
شرط اول قدم ات که بخون با
وزیر چون سبکی از دایره پرونی با
کی روی نه که پری چینی چون با
جند و جند از غم ایام کز خون با
ورخیز از کو بر حشید و فیدون با
بسج عاقل نه بسد که تو مخزون با

ای ز شرم عارفت کل کز خوی
زاد پر لالتی کل کلاب

پر عرقش عمیق جام
یا بر آتش آب یا بر بوت خوی

ای که با وصل دل را مگریدی جلوه
 ای که با وصل رخ دوست کند آفتاب
 ای صبا بر سره نوحه گمان مشطری
 مهربان شد ملک و ترک جفاکاری
 نامی از میطلبد از تو غریبی جز غیب
 حال سربزه تو خوش و از عیشی است و لی
 بوی جان از لب خندان قدح شبنم
 بس عای سحر تو رخ جان خواهد بود

بنفیت شمر این عیش که کامی داری
 فرصت با که خوش صبح و شامی داری
 که از آن یار سفر کرد و پامی داری
 تو یی پیمان که درین کار دوا می داری
 تو یی امروز دین شر که نامی داری
 بر کن جانش و که چو دانی داری
 بشنوی خواهی اگر ز آنکه شامی داری
 تو که چون حافظ شب خمر غلامی داری

این خرم که من دارم در دست شربابی
 چون غم به که دم چند آنکه که کردم
 چون مصیبت اندیشی دوست زد و زنی
 من حالت زاهد را بستی خوانم
 تا پسرو باشد احوال ملک دین دست

وین دقمر منعی غم سرق نمی بابی
 در کج خراباتی افتاده خرابابی
 هم سینه برایش به هم دیده پر ابابی
 این قصه اگر گویم با جک و رب ابابی
 در سر موس باقی در دست شربابی

ای پادشاه جوان دادار غم شای
 مشتی و بهوری دود از تو خفا کرد
 ای درد تو ام درمان در بستر مکانی
 در دایره قیمت با خط پر کاریم
 فکر خود و رای خود در عالم زندگی
 یارب بکشد این گشته که عالم
 دایم کل این بستان شادابی ماند
 صد با صبا اینجا در سلسله می قصید
 دیشب کله رقص با بد می کردم
 ساقی خن کل ابی روی تو رنگیست
 زین دایره مینا خون بکر مسیده
 حافظ بحران شد بوی خوش یار

دل بی تو بحران آمد وقت که بار
 کردت بخوابد بایست کسپایی
 وی یاد تو ام بوس اندر شب شای
 قمر انچه تو اندیشی لطف انچه تو ماست
 کفرت دین مذمب خود چندی خود را
 رخساره بکس نمود آن شادمان
 در باب ضعیف از او وقت توانی
 اینت حریفای دل تا با بد می پست
 کشت غلطی بکدر زین فکر ستی
 شرف و خرامان کن تا باغ چادری
 تا حل کنم این مشکل در غمیایی
 شادیت مبارک باد ای عاشق دای

ای که در کوی خرابات مقامی داری

هم وقت خودی ریت بجای داری

تا کی غم فزای دلی ایدل و انا
در مصیبه عشق شمع توان کرد
مغز و شمع باغ ارم و نخوت شد
آلودگی خرقه خرابی جهان است
شماره منم کعبه دل بت کده کرده
از دست جرات سر زلف تو حافظ

حیف ز خوبی که شود عاشق شستی
چون بالش ز ریت بازیم شستی
یک شیشه می و نوش بی لب شستی
کو راه روی پاک دلی ابل شستی
در سر قد می صومعه ست کن شستی
تقدیر چنین بود چه کردی که نه شستی

ای که بجزری عشاق روا میداری
تشنه بادیه را هم بجوایی در باب
دل بروی و بجل کردت ایچان لیکن
ساغر ما که حریفان دگر می نوشند
ای کس عرصه سیم رخ نه زنگنه
تو به قیصر خود اقدای این در خر و م
حافظ پا و شان پاره بخت طلبند

عاشقان را ز در خویش جدا میداری
با میدی که درین ره بجز امیداری
به ازین دار نکاش که مرا میداری
ما تحمل کنیم ار تو روا میداری
عرض خود پیری و رحمت امیداری
از که فی مای و فزاید جدا میداری
کار ما کرده جدا امید عطا میداری

ای دل گران جاه ز خندان بد
شاید که بانی فلکت دست بگیرد
مشن ار که گرسوسه نفس کی کوش
بر خاک درت بسته ام از دیده جدی
جان میدهم از صرته دیدار تو چون
چندان جو صبا بر تو گذارم هست
در تیر شب بجز تو جانم ببا
حافظ کن اندیشه که آن یوسف در روی

هر جا که روی رویشمان بدر
گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر
آدم صفت از روضه رضوان بدر
باشد که تو چون سرو خزان بدر
باشد که چو خورشید در شان بدر
گر غنچه چو گل خرم و خندان بدر
وقت که همچون تریبان بدر
باز آید و از کلبه اخوان بدر

آن غایب خط کز نوی نام نه شستی
مر جده که بجان تو وصل بر آرد
افرش شدت کسی را که در اپنی
کلک که میرزا زبان شکر نیش
سما رو جو دار زدی زک تو بر شستی

کردون ورق شستی در شستی
دستان جان کاش که این کشتی
یاریت جو جودی و سیرانی خوشی
میل از تو ندید از نه جوانی خوشی
در آب بخت کل آدم نرس شستی

بوی دل بکاپ نه خاق را گرفت
 و را تش از خیال رخسارست سید به
 ای دل نه زه حاصل عترت زوشت
 دانی مراد عاظم ازین در غصبت

وین سو را ندرون بکندهم سرا
 ای دل پاکه نیت زو فوج شکایتی
 سر بایه داشی فکودی کفایتی
 از تو گرفت زو خسرو غایتی

ای دل بوی عشق کند از میسکینی
 جوکان کام در کف و کوی نیرنی
 این خون که معجزه اندر جگر جوا
 ترسم کین جن نیری کل بر آستین
 در آستین جام تو صد نافه در دست
 میکین از آن نشد خلقت که چون
 ساغر لطیف و دلکش می افکنی بخاک
 حافظ برو که بدی بارگاه دست

اسباب جمع داری و کاری میکنی
 بازی چنین بدست و شکاری میکنی
 در کار زنگ و بوی کفاری میکنی
 کر کلش تحمل خاری نمی میکنی
 از افدای طره یاری نمی میکنی
 بر خاک کوی دوست گذاری میکنی
 و اندیشه بای خاری نمی میکنی
 کر جلد می کند تو باری نمی میکنی

طاعت من کز جود مستی خرابم زد کن
 برده از رخ بر کند ی یک نظر در جلو
 از قریب تر کس مخور چشم می بست
 وزیر برای صید دل در گردنم ریخت
 داور و دارا شکوای کند تاج افشا
 نصره الدین شایه یی که خضم ملک را
 با ده نوش از جام عالم پین که برآورم
 زینهار از آب شربت که شیر از ازاران

کاندین شعلم بامید ثواب انداختی
 وزیر جاور و پوری را در حجاب انداختی
 حافظ خلوت نیش را در شراب انداختی
 چون کند خضر و مالک رقاب انداختی
 از سر تعظیم بر جا که جباب انداختی
 از دم شمشیر خون شراب انداختی
 شاه معصوم را از رخ تاب انداختی
 تشبیب کردی و کرد از ارباب انداختی

ای قصه بهشت ز رزیت حکایتی
 انعام علی از لب صلت لطیفی
 مر باره دل من و از غصه قصه
 کی فطرسای مجلس رو عیان شد
 در آرزوی خاک ره یار حوشم

شرح حال عور ز رزیت روایتی
 آب خضر ز نوش دمانت کنایتی
 مر سطر ی از خصال تو و رحمتی
 کل را اگر ز روی تو کردی رعایتی
 یار اورای صبا که کردی حمایتی

ماه اکبری تو بر آید بدین پیش بر بند
 جلوه بحث تو دل سپرد ارشاه کدا
 بر دشمن کا کل ترکانه که در طاعت
 کرجه ویرم سپاد تو قحی تو شم
 ار کل فاریم غنچه غنچه شکست
 سر عاشق که خاک در معشوق بود
 ای نیم محری خاک دریا بسیار

دولت احمدی و مجسمه سکه
 چشم بدو که سم جانی و سم جان
 کوشش و محبتش خانانی و جگر جان
 بعد نزل بود در سفر روحانی
 چند از جد بعد از او می روحانی
 کی خلاصش بود از سخت و سرگردانی
 تا کند حافظ از دیده و دل نورانی

ای که بر ماه از خط لیکن تاب
 تاجه خواه کرد با ما آب و زمک صفت
 کوی خوبی بری از جوان عالم دانا
 بکجه حسن و سنای دور دل ویران
 خواب پداران بستی کند از نفس خال
 مگر کسی شمع رخسارت بوجی شمع باشد

لطف کردی سایه بر اقیانوس انداختی
 حایب نیز نکشتم بر آب انداختی
 نام کجین و طلق کا فرایا انداختی
 سایه دولت برین کج خواب انداختی
 تهنیتی بر لب روان خیل خواب انداختی
 زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

وصال او ز عمر حاودان به
 بشیرم زد و با کس نکستم
 بدایع بندگی مردن دین در
 خدا را با طیب با کوسید
 کلی کان پایمال سر و شاه
 بزدهم زاهد ادعوت مفرما
 ولادایم که ای کوی او باش
 جوانا سرتما باز بند پیران
 بشی میکش بشسم کس بدست
 سخن اندردان دوت کومر

خداوند امر آن ده که آن به
 که رازد و ست از دشمنان به
 بنجا که پات کر ملک جهان به
 که آخر کی شود این ناتوان به
 بر و خاکش ز خون ارغوان به
 که آن سبب زنج رین تیران به
 بحکم ائمه دولت جاودان به
 که دای پر از محبت جوان به
 زمر و ارید کوشم در جهان به
 ولیکن کوفه حافظ از آن به

احمد علی محدلت السلطانی
 خان بن خان شمشاد شمشاد
 دیده ما دیده باقبال تو ایمان آورد

احمد شیخ اولیس حسن لمحانی
 ائمه می زید اگر جان جهانش جوان
 مر جای بهیله لطف خدا اراد

این قوی هبیر دایم	لیکن چه جاده با بحث کراه
باشخ و اعطاکر شایم	یا جام باده یا قصه کوتاه
من ندو عاشق و نگاه توبه	استغفر الله و استغفر الله
مهر تو بر هکس نکیند	آینه رویا آه از دست آه
شوق رخت بردار یا دلف	وروشبانه در سحرگاه
البصر و العسر فان	یا یثیری حاتم القاه

نماکنان پوده بر انداخته یعنی چه	مت از خانه برون ناخته یعنی چه
زلف در دست جفا کوش نفرمان قرب	ایچن با همه در سخته یعنی چه
نه سز زلف خود اول تو بدستم دادی	بازم از پایا در انداخته یعنی چه
سخت زنده آن کشت و کمر سربین	زین میان تنخ با آخته یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو نبغشی مشغول	عاقبت با همه کج بخت یعنی چه
شاه خوانی و منظره رکد ایاشده	قد این مرتبه نشناخته یعنی چه
حافظ و دل نکست جو فرو دایا	خانه از غیر پرده خسته یعنی چه

از روت زاهد کردیم توبه
بنا جگویم شرح رات
کافور مینا و این عسم که دیدار
شوق لب برد از یاد فط

وز فعل عاید استغفر الله
جشی و صد غم جانی و صد
از قات سر و روز عارت
وردش بانه در سحرگاه

عبادت و موسم کل ساقی سپار باده
زین زهد و پاریسی گرفت خاطر
صوفی کردی نصیحت میکرد عشق از
یاس کید و روز دیگر کل غنیمتی آن
کل رفت ای حرفیان غافل چه شنید
در مجلس صوفی دانی چه خوش نمای
مطرب جو پرده سازد شاید اگر بخواند

هنگام کل دیدت بی مستی نه
ساقی بده شرابی تامل شود شده
امروز دیدش مستی بی ساد و
گر عاشقی طرب کن با ساقیان
نی بانک رود و چکنی بیای و جام
عکس غذا ساقی در جام می فکاده
از طر شو حافظ در بر شاه زاده

اگر ترس باره در کوی آن ماه

کردن نهادیم حکم

<p> ز شرم پیش کردم روانه که این شستم از مکر زمانه که ای تیر ملاست ز نشانه که جز تو نیست این مرد بیکانه اگر خود را نه بینی در میان که غنقار ایندست شایانه که با خود عشق بند جاودانه خیال آب و گل در ره بانه ازین دریای ناپسدا که آن که بختش فتنه و فتنه </p>	<p> نهادم عقل را ره تو نه ار نگار می فروشم عشوه دار ز ساقی کن ابرو شنیدم سر حالیت از پیکانه می شنیدم نه بندی را نه میان طریقه گز برو این دام بر مرغی دیگر که بند و طرف حسن از وصل ندیم مطرب و ساقی همه است بد کشتی تنی ما خوشنایم وجود ما معایت حافظ </p>
<p> کارم بکاست الحمد لله که جام زرکش که کام دخواه بیران جا بل شیخان کمر آه </p>	<p> عیشم مدامت از لعل دخواه ای بخت سرکش نکش برکش مار بستی افغانه کردند </p>

فلک خدیبه کشش نظر انداخت
حوزه که ملهم خرات بر یک شرف

بیابن فلکش بوسه بر کعبه زد
ز نام عرش صدش بوسه تیرا زد

دوش رقم بد میکند خواب آلود
آه افروخته کن منجی باده فروش
شت و شوی کن و که جرات حرام
بهوای لب شیرین پیران چند کنی
بطهارت که از آن نزل پسری کن
اشنایان ره عشق این بحر عتیق
پاک و صافی شو و از جلا طبیعت بدر
که قسم ای جان ز مهر گل عینیست
کشت حافظ نو نوخته پاران مهرش

خرو تر و ان سجاده شراب آلوده
کشت پیدارشوای ره رو خواب آلوده
تا نکرده ز تو این دیر خراب آلوده
جوهر روح پا قوت نه آب آلوده
حلق شیب بشیر لبها با آلوده
خود کش شد و کشد با آلوده
که ضایعی نه آب تر آب آلوده
که شود فضل بهار از نی با آلوده
آه ازین لطف با نواع قی با آلوده

سحر کاهان که مخمور شبانه

که قسم باده با حیک و حبان

ز سزا توانی این نظر مینار
 مای کشم قنابت از چشم دل و پیت
 بس شکر باز گویم در بندیکه خواج
 کز خاطر شریف رنجده شد ز حفظ

دنیا و فایده اردای نور سر دیو
 روزی که شمش کنای نور مر دیو
 کز او قد بدستم آن میوه رسیده
 باز که توبه کردیم از گشت شنیده

در سرائی نمان زرقه بود و آب زده
 بسوکن همه در کیش بسته کمر
 شعاع جام و قسح نور ماه پوشیده
 ز شور و غریبه شاهان شرین کاه
 غروبش در آن حلقه باین ارادان
 سلام کردم و بامن بروی خدا گشت
 که این که که تو کردی نصیحت و را
 وصال دولت پدید از رست نده
 بیایم بیکده عافیه که بر تو عرضه کنم

نشسته بر وصلای شیخ و شایسته
 و فی زمر که کعبه جبر بر سجاب زده
 غدار میسکان راه اقبال زده
 سگ شکتی بنی ریخته کلاب زده
 کشیده و سب و بر برگ کل کلاب زده
 که این چار کس مجلس شتاب زده
 که کج خار شد جعبه بر خراب زده
 که خفته تو در آفتاب و بخت خواب زده
 نزار صفای عالمی استجاب زده

خند نیم بمرشد ره دلخواه
دلیل راه شوای طایر بسته تھا
کنر شخص صمیم که غرق خون دولت
منم که بی تو نفس نیر غم ری فحلت
ز دوستان تو اموختد طریقه مهر
بشی روی تو روزی که از جانم
مرد به بخاطر پاک ملالت از من رود

که در سوای تو برخواست ننگا
که دید باک شد از شوق خاک این در
مال را از کن رشو کند ننگا
مگر تو عفو کنی و رحمت عذر کن
بیدم که صبا جان ز شمار سیاه
ز تیرم بد بسنج کل بجای سیاه
که حافظ تو من طوطی کف بسم الله

دانش کن میشد در شرب کشیده
از بآش می بر کرد عارش نوی
یا قوت جانم ایش از اب لطف ناز
نوعی فصیح و شیرین قدی لبند خاک
آن لعل لکشتن بین و از خدای
آن اموی سیم چشم از دام مار بون

صداه روز در شکش چقب دریده
چون قطره های شبنم بر گل چکیده
سخت و خوش فراش ز ناز پرور
روی لطیف لکس و شش غمی کشیده
وان روشن خوش بین و ان کام دیده
یاران جبار سازیم با نیل مدیده

پرسیدم از طبعی از حال خویش گفتا
گفتم ملالت ای که کرد و کوت کردم
حافظ جو طالب آمد جامی پارسا

فی تر بها عذاب فی بعدا اسکاه
وعدن این حسابا علامه
تحتیذوق نه کاسن الکرامه

خرج روی تراشح روز پروانه
خرد که قید مخاین عشقی می نمود
بمزه جان بصاد و شمع در محضی
بوی زلف تو که جان بساد رفت حشد
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
من رسیدم ز غیرت زیاده ارقام
جوشها که بر اینچشم و سود داشت
مرا بروی و لب و دست مت پمانی
حدیث صومعه و خانه مکوی که بان

مرا ز حال تو با حال خویش پروانه
بوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
ز رخ روی تو آتش تارساند پروانه
مرا ز جان کرامی مسدای جانانه
بغیر حال سیاهش که دید به دانه
نکار خویش جو دیدم بدست بیکانه
فنون ما بر او شسته است افانه
که بزبان بنرم جرح حدیث پمانه
فقد در حافظ موای مخیانه

ساعتی نازمفر ما و بگردان عادت
افزین بر دل زخم تو که از بهر تو آب
ز دهن با توجه بسجد که به نهای عالم
کشت حافظ دگر تر خورشید با لوت

چون به رسیدن باب بنیاد
کشته غمره خود را بنماز آمده
مت و اشقه بخلو که راز آمده
کمر از دستان طایفه باز آمده

از من جدا مشو که تو ام نور دیده
از دامن تو دست ندانند عشان
از چشم بخت خویش مباد که نازک
منم کنی ر عشق و من ای مخفی زبان
آن سر زش که کرد ترا دوت حافظ

ار آم جان و منس قلب رسیده
پرامن صورتی ایش ن دریده
در دلی غایت خوبی سیده
مخدور دامت که تو اوران دیده
پیش از یکدم خویش کمر پاشیده

از خون لاشتم نزدیک و دور
هر چند کار نمودم از وی نبود سودم
دارم من از وقت در دیده صد علام

انی رایت در امن بحر کمال
من حربه الحرب ملت به الذامه
لیس الذموع عینی هذا منی اعلا

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در موافق

بیتیر غمره صیدش کرد بشم آن گمان

مرغ بزرگک دیدم و داس منو
گفتم ای کجاست خنبدی و خوشید مید
کتیبه را ترش در دکن کین عیار
کر روی پاک و مجرد جو مسیحی بکنک
کوشوار در ولس رجه کران دارد
جشم بد و زغال تو که در غمره حسن
آسمان کو مغروش این غطت که عشق
الش زهر و ریاض منین خواهد شست

یادم آرسته خویش آمد و هنگام درو
کشت این همه ارسا بقهر تو نمید مشو
تاج کا و وس هر دو کمر خنبد و
از شعاع تو بخورشید رسد صید
دورجوی کد زانت یصحت لشنو
پیدی را که برد از نه و خوشید کرو
خرمن بد بجوی خوشه پروین بد و جو
حافظ این ترقیه نشیند از و بر و

ایکه بسند رلف در از آمد
پیش بالای تو مارم جی بصد و کجک
آب و اش هم امیحه ارب لعل

فرشت با که دیوانه نواز آمد
که بهر حال بر از ناز ناز آمد
جشم بد و ور که لب شیده بار آمد

مفروش عطر قتل بندونی لطف ما
خشم وفا و مهر دین کشته راز
ساتی پاداده که رفری بگویمت
شکل هلال بر سره مید نشان
حافظ جناب پیرنغان منن وقت

کاجا نزار نافه میکنم بر نیم حو
انگه حیان شود که بود موسم درو
از سر اقران کن سال و ماه نو
از افسر سیامک و طرف کلاه نو
درس حدیث عشق و بخوان و روشنو

مرا حشمت خونا نشان دست انکار
خلام شتم نرگم که در خواجش مستی
روان کوشیه کرازا چشش طره کل یاد
تو کافول نمی بندی ثواب رلف و میر
همیشه چشمشست کان حسن بزه باد
رقیان غافل و مار از از چشم و چش دم
مالی شد شتم زین عم که با طوای مشکیش
اکر و رو پری را کن گوید با جهان حسنی

جنان برفه خواهد دید از ان چشم
نکاحین کلش رویت میکنم سیاه بان
که بر طرف من زارش می کرد جان
که نخر اجم بگرداند حمادستان اربو
که از بستی ترا و کشد بر مکان اربو
نزاران کوز پخت و جاب بستان
که باشد که بنماید ز طاق اسنان اربو
که از اینچنین شست و این را ابجان اربو

ایا درین خیال که دارد که اخی آبی بروی نامه اعمال فاش ن حافظ که ساز مجلس عشاق رست کرد	که بر فروز مشعل صبحگاه ازو بتوان که شتر و حروف کن ازو خانی مباد عرصه این بزمکا ازو
کجس عیش میدستانی کل خدا کو هر کل نور کلرخی یاد می ده و بی مجلس بزم عیش را غایه مرادیت ض زوشی کلمه میت تعل ای صبا یتر که شمع صیدم لاف غارض تو زد کوفت مکر ز لعل من بوسه نداری ازو حافظ اگر چه در سخن خازن کنه حکمت است	باد بهار می وزد باد به خوش کو کوش سخن شنو بجا دیده اعتبار کو ای دم صبح خوش نفس نافه زلفی یار دت ز دم خون دل بر خد انگار کو ضمم زبان در ارشد بنجو ابرار کو مردم ازین موسیقی قدرت خیار از عزم روزگار دون طبع سخن گذار کو
کتابون شدی تماشای ماه نو عزیت مادت ز ایران زلف مات	از ماه اروان منت شرم باد رو عاقبت ز خط جانب یاران خود مشو

ای خون بجای ناو چمن خاک راه تو
نرگس کرشم سپرد از حد برون خرام
خونم بخور که سحر ملک با چمن جمال
آرام و خواب حلقه بنار سب تو سی
بهرت سار و سرو کات سر ششم
یاران و نمیش نه از هم جدا شدند
حافظ طبع من رغبت که حقیقت

خوشید سایه بر و طرف کلاه تو
ای جان فدای شوی چشم سایه تو
از دل نیایش که نوید کنایه تو
زان شدن ر دیده و دل گناه تو
از حسرت دفع رخ میجو ماه تو
ایسم و استانه دولت پناه تو
ارش نه بخرم غمسم دود و آه تو

خط خدا را یاد که گرفت ماه از تو
ابروی دوت کوشه محراب دولت
ای جبهه نوش مجلس سینه پاکه
صوفی مرا بصومعه برد از هر طریق
سلطان غم مرا بنده تو بد کو بکن
ساقی چراغ می بره اقباب دار

خوش حلقه ایت لیک بد نیت راه تو
انجا مال جبره و حجت بخواه از تو
کلینه ایت جام جهان بین که از تو
این دود بین که نامرشد سایه از تو
من برده ام باده فو شان پناه از تو
کو بر روز مشعل صبحگاه از تو

خروا پیرایه حافظ که ای میکند

بر امید غنوجش که فوسای تو

ای قشایب آینه دار جمال تو

مشک سیاه مجمره کرد آن حال تو

صحن سرای دید به شتم و بی صبود

یکس کوشینت در خور خیل و خیال تو

مبتوقه شکل تو صورت نبت با

طو انویسار روی مشکین مثال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور

عیکت در حدقه پیش ز حال تو

در اوج ناز و نعمتی ای قشایب حسن

یار بربا تا بقیامت زوال تو

تا پیش بحث بار زوم تنیت کن

کو شمرده ز مقدم حید وصال تو

تا آسمان ز حلقه کوبشان ماسود

کو کوش ز باروی همچون هلال تو

برخواست بوی گل ز درشتی آری

ی نو بهار مانع ز خنده فال تو

در چمن زلفش ای دل مسکین چگونه

کاشقه کشت باد صبا بشو و حال تو

در صد خوابه عرض کد این خفا کنم

شرح نیا مندی خود یا ملال تو

حافظ دین کند سر کشان است

سود ای کج بر که نباشد مجال تو

دل از زده بار بیهوشی نواز
ماه و خورشید بزل جوبه ام تو رهند
دیدم در طلب لعل یانی خوش
سخن اینست که بانی تو بخوایم حیات
دیدم ای طایر میمون که ز زارع آرد
آنکه بودی و طش دیده حافظ بیا

یعنی آن جان ز تن رفته بدین بارسان
یارم روی مرا بر بن بارسان
یارسان کوب رخشان بر بن بارسان
بشوای یک خبر کبر و خبر بارسان
پیش عثا سخن ز ناع و غرض بارسان
بر او ش ز غنمی بوطن بارسان

ای قبا ی پادشاهی است بر مال
افق حبس آمد مطلوعی میدهد
جلوه گاه طایر عشقش نشان شد
از رشوم شرح و حکمت انباران
آب جویانش ز مقدار بخت میگذرد
ایچو اسکندر طلب کرد وند او ش کار
عرض حاجت در حرم حضرت تمناجیت

زینت تاج و کین اگر کوهر و الیه تو
در کلاه خسروی رخسار میسای تو
سایه اندازد های تبر کرد و سای تو
کنه تر کند فوت از دل دانا به تو
طوطی خوش بجهت لعل منکر خای تو
جرعه بود از زلال جام جان تو
را کس مخفی نماند بسزای تو

<p>بروای خوابه عاقل نری تهر این مادر دمر ندارد سپهری تهر این که دین مانع چینی شری تهر این</p>	<p>ناصح کشت که خرم جبهه دارد عشق دل بدان رود کراهی بکشم که ندیم کلک حافظ شکرین میوه نیت یکن</p>
<p>عقل و جاز است به نیران کیو به کوشش شربت شوق آن آمو به جان صد صاحب دل بجایسته به ای ملات کو خدا را روپس رو به با مو اخواهان ره روحیت مه به کن نیت و پند مثلش از مر سو به ای ملات کو خدا را آن حسمه به شری شیر نیکوت بازو به به</p>	<p>نکته دلکش کویم حال آن مه رو به عیب دل کردم که وحشی و صحرایی به حلقه راحش تماشا خانه باد صبا به عابدان قاف با زدیلمه افلند زلف دل دورش مبار اندر کردن ای که نرسد حبت و جوی و زخو دیکشوم حافظ از در کوشه محراب بنالده روا از مراد شاه مضورانی فلک زج بر ماست</p>
<p>وان سهر و روز انجمن بار</p>	<p>یار بآن اموی شکرین بخش بار</p>

منم که شمره شرم بشی زیدن
بمی برستی از آن نقش خود زدم را
به پیر میگرد که کشم که چست راه بجا
برجت نزن نف تو و انعم و رسته
و فاکیم و ملات کشم و خوش بهشم
ز خط یار سپا مور مهر بارخ دوست
مرا و ز تماشای باغ عالم چست
غمان میگرد و خواتیم باقی نخل
موس جری سانی و جام می حافظ

منم که دیده نیالود با هم بد دیدن
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
بدا و جام می و کشت را رگوشیدن
کشتن جو بنود از آن جو حسود و گوشیدن
که در طریق ما کافرت بخین
که کرد عارض خوابان حوشت کردیدن
ببت مردم چشم از رخ تو کل چیدن
که و غط پهلان و اجبت نشیدن
که دت زده و زوشان خطات بوسیدن

میکن بر صف زندان نظری بهتر ازین
در حق بت آن لطف کنی فرماید
من جو گویم که قدح کبر و بستانی بوس
اگر فکرت کرد از کار جهان کشاید

بردی میگرد و میکن کنه ری بهتر ازین
نیک خوت و میکن قدری بهتر ازین
بشو ازین که گوید و دگری بهتر ازین
کو دین کنه بر ما نظری بهتر ازین

بر سر کلاهش کن در قرب بگردان	بنمای عقل و دین ایرون حرام و کرام
کردن بختی بخواری همچون صبا بگردان	مرغول را بر افشان بختی غم سبیل
خسک خیزن و جامی بنوازیار بگردان	ای نور چشمستان عین اشکایم
یار بنوشته بدازیار ما بگردان	دوران جوی نویسد بر عارضت خطی خوش
کز نیست رضای حکم قصا بگردان	حافظ ز خوب رویان بخت جوین قدر

در قفس تن ملول سیر شده از جهان	مرغ دلم طایریت قدی عرش آشیان
بار نشین کند بر در آن کفن	از در این خاکدان چون برد مرغ ما
کیمه که باز بماند کمره عرش آن	چون برویزین جهان سده بوی او
کر بکشد مرغ ما بال و پیری در جهان	سایه دولت فتد بر سر عالم پی
سکان وی از سعادت جای ویت	در دو جهانش مکان نیت تو او کاست
آنخو را و بود کلشن باغ جهان	عالم علوی بود جلوه که مرغ ما
خامه توجیدش بر ورق نسج آن	مادم وحدت زدی حافظ شورید

جو عطر سایی شود زلف سنبلیل از دم
جو غریب فصاحت و نوشدای ^{فط}

تو قیمن سمر زلف غنچه شکین
تو قدر آن سخن کفش ذری شکین

کل بر که زار سنبلیل شکین شاد کن
بکشت بشو ز کس خواب مست را
ما بخت خویش و خوی ترا از نموده ایم
نفسان عقیقه و اطراف باغ
ایام کل جو عمر بر قن شاد کرد
بوی سار بشو زلف نگار سپید
همچون جباب دیده بروی قدح کشای
حافظ وصال مطلق از ره و جا

یمنی رخ پوش و جهانی حجاب کن
وزر شک چشم ز کس رغبه بخواب کن
باد شنان قدح کفش و باغ شکین
چون شیشهای دیده با پر کلای کن
ساقی بد و ربوده کلکون شاد کن
بگذر ز کلام و غم شراب کن
این خانه را قیاس ساس از جاب کن
یارب دعا حسیه دلان تجا بکن

میسنو زرم از وفاق روی از جا بگرد
به جلوه نمی نماید بر سبز حک کردن

جوان بلای باشد یارب بلا بگردان
تا او سر بگردد بر حسن بگردان

فاتحه خواندی بر سرشته بخوان
 اکه بر برش آمد فاتحه خواند مهر
 ای که طبع خسته روی زبان
 حال دلم خو حال توست بر لب وطن
 که چرب استخوان من کرد در نگر کم و بیش
 باز نشن ترا بزم رباب و دو ذیله
 اکه بدام شیشه ام از بی عیش می
 حافظ از آب زندگی شود و او شرم

بکشت که مید پست بر دود جان
 که مفسدی روح می کنم از پیش روان
 یکین مود و دوسینه را بار دست بدبان
 جستم از آن دوشم ترخته شد و ما
 پنهانم میزد و آتش مهر از آتشوان
 بنص مرا که مید به سج ز زندگی
 شیشه ام از چه پیر و ز طبع پیران
 ترک طبع کن پانسیه شربت بجوان

کرشمه کن و بازار ساحری کن
 باد و سرو و ستار عالمی یعنی
 زلف کوی که آیین و لبری بگذار
 رون خرام و بر کوی خوبی از همه کس
 با هوای نظرات شیر کبیر

بغره رونق بازار سامری کن
 کلاه گوشه باین و لبری کن
 بغره کوی که قلب ستمگری کن
 نرای حور به رونق پری کن
 باروان و قاقوس مشرقی کن

شراب لعل کش در روی مریحیان
بیز دولت طمع کنند با دارند
مخزنش دو جهان سر و زونی آرند
کره زابرونی شکس کمی یاد یا
حدیث در محبت ز کس نمی شنوم
ایسر عشق شدن جاره خلاص نیست
که ورت از دل حافظ بر زنت دوست

خلاف مذمب نماند جلال ایان
در ار وستی این کوته ستیان
دماغ و کبر که ایان و خوش چنان
تیا ز اهل دل و ما زار نیان
وفای صحت یاران و نشینان
ضمیر عاقبت اندیش پیش پان
ضغایت پاکان و پاک پندان

صحت ساقی قدیمی پر شراب کن
زان بشیر که عالم فانی شود حجاب
خوشه می ز مشرق عالم طلوع کرد
روزی که خرج ارکل با کوژ باک زد
ما مرد زده و توبه و طاعت نیستیم
کار صواب با دهر برستیت حافظ

دور فلک فرک نذر است تاب کن
ما را رعیتی که کنی در شب کنی
کر برک عیش میطلبی ترک خواب کن
رهنما رکاسه سرا پر شراب کن
با ما جو جام از دل ضایع خطا کن
بر خیز و روی غمزم راه صواب کن

ازین فروجه و خرقه نیک در شکم
 بجشم و ابروی جان سپرده ^{و جان} امل
 حجاب دیده و ادراک شد شمع جمال
 بس از عازمت و عیش و عشق و در

پیکر کشیده صوفی کشم قند رکن
 بیایا و تماشای طاق و منظر کن
 بیا و خر که خورشید را منور کن
 ز کار را که کنی شو حافظ از بر کن

شاه پشاد قدان خسرو شیرین و ^{نهان}
 مست بگشت و نظر برین رویش نکرد
 تا کی از بیم و زرت کیست خواهد بود
 کمتر از دزد نه پست مشهور بود
 بپیر پناه کش من که رویش خشن بود
 بر جهان غصه مخور و رقیح می دارد
 دانست و تبت آ و روز دشمن کسل
 با صبا و جن لاکه سر می کشتم
 کف حافظ من تو محرم این را نیم ^{نهان}

که بر مکان شکند قلب ضعیف شکن
 کف کای چشم و جراح همه شیرین ^{نهان}
 بنده من شو و بر خور ز همه سیم ^{نهان}
 تا بشیر که خورشید رسی حسن ^{نهان}
 کف پیر کن از صحت پیمان شکن
 شادی زمره جبین خور و آرد ^{نهان}
 مرد زردان شو و این که زازد کد را ^{نهان}
 که شهیدان که اندی این همه خوین ^{نهان}
 از فیصل حکایت کن و شیرین ^{نهان}

خواهم شدن بتان چون غنچه بادل
که چون نسیم با گل از منقشه کفشن
بوسیدن لب یا اول ز دست کند
نوقت شمار صحبت کز این دورا همه
کشتی رفت حافظ از یادش مضمور

و اینجا به یک نامی پرامنی دریدن
که سر عشق بازی از میدان شنیدن
کاخ مملوک کردی از دست لب گزیدن
چون بگذریم دیگر شوان بهم رسیدن
یار بپاوش آورد در پیش رویدن

ز در در اوشتان ماسوز کن
جوشان جان جن زیر دست حسن توان
لب پاره بوس اکبری بتان ده
طسح بر شد وصال تو حدی بود
ستاره شب جوان نمی نشاند نور
مضول نفس حکایت بسی کند سایه
بگو بجای زن خبت که خاک این مجلس
اگر فقه نصیحت کند که عشق مبارز

دماغ و مجلس روحانیان معطر کن
گر شبه بر حسن جلوه رصنوبر کن
بدین دقیقه شام خنده بفر کن
خواتم لب لبس پنجه شکر کن
ببام مصد بر او چراغ مبر کن
لو کار خود مدد از دست و بی باور کن
بتخته بر سوی خود و سوی خود بفر کن
بیکه بدش کو دماغ را ترک کن

که صافی باو عیش از نو نشان جو نوشم داده ز نرم منوش که دار دینیه چون یک جوشان	درین صوفی در دین ندیدم جو مستم کرده ستور نشین ز دل گرمی حافظ بر حد باش
تا به پیغم که سر انجام چه خواهد بود رحم اکبر کند دایم چه خواهد بود کونه دل باش نه ایام چه خواهد بود اقبال سخن عام چه خواهد بود دانی آخر که بنا کام چه خواهد بود از خط جام که فرجام چه خواهد بود تا خزان بنی بنام چه خواهد بود	خوشتر از فکرمی و جام خواهد بود مرغ کم حوصله را کو غم خود خور که برو غم دل جنتوان خورد که ایام ند باده خور غم بخور و پند مصلد شنو دست برنج تو جان بک شو صفت کام میر نیخانه می خواند میهای دوش بر دم از ره دل حافظ بدف و حکم دل
در کوی او که ای برضروی گردین از دوستان جانی مشکلی توان بدین	دانی که چیت دولت دیدار یار بدین از جان طع بریدن سان بود و بسین

چو کل مردم بویت جامه دین
 شد را دید کل کوی که در باغ
 من از دست سخت مشکل برم جان
 بقول دشمنان بر شکی اردو
 شد در جامه جون در جام باو
 بارای شمع اشک از دید چون
 دلم را شکن و در پامند
 حذر کر سینه ام جگر سوز
 جو دل ز زلف تو بست فط

زرم جا که اگر کپان تا بدین
 جوستان جامه را بدرید در
 ولی دل را تو آسان بر دیار
 کند و چرخسار دست دشمن
 دل در سینه جون در سیم
 که شد سوز دل بر خلق روان
 که دارد در زلف تو شکن
 بر آید همچو دو از راه زور
 بدین سان کار او پا بر نمکین

خدا را کم نشین با خرقه بوشان
 دین خرقه بسی آلودگی هست
 تو نازک طبعی و طاقت میار
 بیا و غن این سالوسیان پس

زح از زندان پیمان پوشان
 خوشا وقت و صفای باد بوشان
 که اینهای شستی دلق بوشان
 صراحی خون دل بر بط خروشان

دع مجت بر مهر خود مت
 و در بهمان بادوست گشتم
 ای منم اعزاز خوان خودت
 حافظ شیشه ای کستی

یار ب مباد اکام رقیبان
 شو آن نهش از ازار طین
 تا جذا بشیم است نصیان
 کرمی شنیدی بند اید بان

چون شوم خاک بر شش من نشاند
 روی رینکن را بر کس نمی نماید بکحل
 چشم خود را کفتم آخر یک نظر سوش بین
 او بخونتم شسته و من بر لبش تا خون بود
 که جوف نامد تلخی جان بر اید غنیت
 که جوشش پیش میرم بر غم خند و فوج
 دوستان جان داد و دم بر دانه زن بکند

و بر بگویم دل بگردان و بر بگرداند
 و بر بگویم باز بوشان بار بوشاند
 کشت میخوای که تا جوی خون دانه زن
 کامت با غم از ویاد استباند زن
 بس کجای شای شیرین باری ماند زن
 و در بر خیم خاطر مار که برنجی ماند زن
 بگویم خیزی مختصر خون باری ماند زن

ختم کن حافظ که کر زین کونه باشد در سش

عشق در گوشه افسانه خواند زن

بالا بید عشوه گرفتش باز من
 دیدی دل که آخر پی وز به و علم
 کفتم بدلق و رزق بوسم نشان عشای
 میسرسم از خرابی ایمان که می برود
 مست یار و یار و جویان نمی کند
 یارب که آن جبار بود که نسیم آن
 نشستی بر آب میز نم از گریه جان
 بر خود جوشع که یکن خدیو نم
 زاده جواز نماز تو کار می سیرو
 حافظ رخصه سوخت بگو ماشای صبا

گو تا که کرد قصه ز به در از من
 بانس چکر دین عشوه باز من
 غار بود اشک و عیان کرد از من
 محرابا روی تو حضور نماز من
 دگرشن محرم ساقی میکن نو از من
 کرده شامه کرمش کار ساز من
 همگی شود تبیین حقیقت بجای من
 تا با تو نسکدل کند سوز و دامن
 همستی شایه و سوز و نیا من
 باشا دوت پروردشش کد از من

چند اندک کفتم غم باطلان
 آن کل که مردم در دست خیار
 یارب امان ده ما بار بپند

در مان کرد مد میکن غریبان
 کو شرم ما بوش از غنایان
 چشم مجان روی جویان

سرت دوقی زرافشان جو بکدري
یکبوسه ندر حافظ بشیه پوش کن

افسر سلطان کنید اشد از طرف جن	مقدس یارب مبارکباد بر سر و سن
خوش بجای خویش بود این نیش فرو	تانشیند کسی اکنون بجای خویش تن
خاتم حمراش رت و بحسن مات	اسم اعظم کرد از و کوتا بهت امن
تا ابد معور باد این خازن کز خاک درش	سرفس ابوی جان می و زو بادین
شوکت پریشانک و تنع عالم سیر او	بر همه شده ناماشد و استن انجن
خک چو کانی جفت رام شد در زیرین	ششوار چون بیدان آمدی کوی بن
بدانین شکفت اگر با کت خلق خوش	خیر د از صحرای ابرج ناله مشکستن
جو پادشاه آب روان شیشه رت	تو دخت عدل نشان رخ به خوان
کوشه گیران اظهار جلوه خوش می کند	بر شکن طرف کلاه برقم از رخ رکن
مشورت با عقل کرد کم کث حافظ با ده	سایقانی دو بتول کشتار مو من
ای صابر ساقی زخم تا یک عرض ده	تا از ان جام زرافشان بر جو خند من

خرم شد از ملاقات تو عهد و پستی
از دامن زلف و دانه کمال تو در جان
و ای هم بلطف و ای طبع از میان جان
گرفت لب بخت از آن ناز و توست
حافظ طبع برید که پسند نظیر تو

فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
مرغ دلی نمایکشته سگای حسن
می پرورد و باز ترا در کنار حسن
کاس جیات میخورد از خشمی سار حسن
و یار نیست غیر تو اندر دیار حسن

ای نور چشم من نمی مت کوش کن
بیران سخن به تجربه گویند کعبه شت
در راه عشق سوخته از سحریت
بر میوشند سلسله نهادت عشق
با دوستان مضایقه در عمر و مال
برک و نوا آید شد و ساز و طرب نماید
سایه که جایت از می صاف می تپد
تسبیح و ترقی لذت مستی نهج شدت

چون ساخت پرت بوشش خوش کن
مان ای پیر که پر شوی بد کوش کن
مش و ارد و کوش و دل به پام و سرش کن
خواهی که زلف یار کشتی ترک بوش کن
مد جان فدای یار نیست بکوش کن
ای جگر ناله برکش و ای ذوق خوش کن
چشم غیبتی من در دوش کن
مت درین عمل طلب از می و بوش کن

مر که کز یاد روی تو کردم جوان شدم	هر چند پر خسته دل و ناتوان شدم
با جام می بکام دل دوستان شدم	در شاه راه دولت سر بهشت نیک
بر مثنای مت خود کامران شدم	شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
این ز شرفش آخر زمان شدم	از ازمان که فتنه جشت بهارید
در سیاه تو بیلان مع جهان شدم	ای کلن جوان بر دولت بخور کن
در کت غم تو چنین نکته دان شدم	اول رخصت و حرف وجودم خبر نمود
بر جفا اینچنین بدم و انجان شدم	قسمت حوالتم غم زابت میکند
بر من جو غم میکند ز دیر ازان شدم	من پر سال و ما ینیم یار پیوست
کز سالکان در که پیر معان شدم	زان روز بر دلم در می کشاید
باز اکس بجهو گشت ضامن شدم	دو شتم نوید داد عسایت که فضا

خال و خط تو مرا کز خض و آرسن	ای روی ماه منظر تو بهار سن
وز زلف پتو آرتو پید آتو آرسن	در چشم زهار تو پنهان فنون حسر
سروی بخوات جون قدت از جو پارسن	مای شاف جون خست از بچ سکوی

کر چه پرتم پوشی مشک در آغوشم
تا سحر که ز کنارت تو جوان برینم

تمازشم غریبان جوگیره آغازم
یاد یار و دیار انجان بگریم ز آ
من از یار جیسم نه از بلا و غم
خدا یر آمد دی ای لیل راه کن
خود ز پیری من حساب بر گیر
سر شکم آمد و چشم کشت روی بر
بحر صبا و شالم می شناسد کس
سوا می نزل یار آب زندگانی ما
ز جگر زهر بشنیدم که صبحدم مکش

بویهای غریبان قصه پروازم
که از جهان ره ورسم سفر بگذرم
میخاست بر فقیان خود رسان بازم
بگوی میسکده بیکر علم بر افروزم
که بار با صنی طفل عشق می بازم
شکایت از که کنم خاکیت عازم
عز من که عزنا بیت و سازم
صبا یار نیستی خاک شیر از م
مید حافظ خوش لعل خوش او از م

مرای پی و در دم زیادت میکشی درم
 بسا نم غم غم می اندام چه سرد است
 نه رات این که اندازی مرا بر خاک و
 فزونی از غم عشق و دم دم میدی کما
 شب در آتبار کی ز رفت باری حتم
 کشیدم در برت ناکاه و شد در آتبار
 بخرم نبره و صحرای جوی کردی روان
 تو خوش می باشی با فطر برو کو خضم دل بخت

ترامی پیغم و میلم زیادت میشود درم
 بر مانم بمیکوشی نمیدانی بگردم
 جو بر خاکم روان کردی بکشد و
 دمار از من بر آوردی نمکوی او درم
 رخت میدیدم و جامی رخت بار خوردم
 نهادم بر لب لب او جان دل فدا کردم
 سر شک سرخ می کردی روان بر چه زوردم
 جو گرمی از تو می پیغم خاک از خضم دل درم

شده وصل تو کو کسر جان بر خیرم
 بولای تو که گزیده خویشم خوانی
 یار بار از بهت برسان بار خیرم
 بر سر تربت بانی می و مطرب نمیش
 غیر و بالانما ایبت شیرین حرکت

طایر قدسم و از دام جهان بر خیرم
 از سر خواجگی کون و مکان بر خیرم
 بیشتر را که جو کردی زمین بر خیرم
 تا بهوت زلفه رقص کنان بر خیرم
 که سر جان جان تفتن بر خیرم

جو در کفر اقبالش خرامانم محملند
خدا را ای قیامت زمانی دیده برهم
شرابی خوشگوارم هست و یاری چون
الای پر فرزانه کن عیسم ز میخانه
برندی شیره شد حافظ بس از جیدین

نه میل لاله و سیرین نه برکت ترن ادم
که من لعل کوشیش نمانی صد سخن دادم
نه از دیکس باری چنین یاری کن ادم
که من در ترک چانه دلی چنان کن دادم
چه غم دارم که در عالم امین الدین ادم

من که باشم که به این خاطر طرکه را
دل را بنده نواری که انوقت کبوتر
تمم بر در راه کن ای طایر دلس
راه خلوت که اینهم بنات به چهر
ای نسیم سحری بندگی من برسان
خزم آرزو ز کین مرصع بر بندم خست
بایه نظم بندت جهان گیری کوی
حافظت یاد اگر در طلب کوی وصل

لطیفای کنای فاک در تب سحر
که من این طن بر قیاس تو مرکز بزم
که در ازست ره مقصد و من نوسفر
می خورم با تو و دیگر عشم دنیا خور
که فراموش کن وقت دعای سحر
وز سر کوی تو بر بند رفیقان خرم
تا کند بادش بحر دمان بر کرم
دیده دریا کنم از اسگ و دروغ و غم

کشفی ز سر عهد ازل گشته بگو	انکه بگویمت که دو پانه بر کشم
من آدم بهشتم اما درین سفر	حالی اسیر قد جوانان مهویشم
در عاشقی گیر نباشد ز ساز و سوز	استاده ام جو شمع ترسان کشم
شیراز معدن لب لعلت و کان حسن	من جوهری بختسم ایراشوشم
شهریت پر گشته و خوبان رشتت	بخیرم نیت و رخریدارم رشم
از بس که چشم مت دین شردیده ام	تھا که می نیخورم اما و سر خوشم
حافظ ز تاب فطرت بجا صلی بخت	ساقی کجاست تا زنده آبی بر آشم

مرا عدیت با جانان که جانان بدانم	مواد اران کویش اوج چشم خویش دارم
ضغانی خلوت غمخواران شمع چکی بستم	فروغ چشم و نور دل از ان ماهش دارم
بکام و ارزوئی دل جو دارم غلوی حاصل	جبا که ز غش بد کویان بیان این دارم
کرم صد لشکر از فغان بعقد قیاس	بمحمد و المنبتی شکرت میکن دارم
مرا در خانه سروی هست که رسایه قد	فرغ از سروبت بانی ویش و حسن دارم
سز بک خاتم خلش ز غم لاف سیانی	جو اسم اعظم باشد جبا که از امرن دارم

فرز بر دل ز نوک غنچه پیرم
نصاب حسن ز حد کلمات
قبح در ده که من در لبت عشق
جان پر شد فضای سینه دست
خوش آن دم که استغای مستی
من آن دم که شامم بحرگاه
جو طغان تا کی زاده روی
فراوان کنج او در سینه دلم
در آن غوغا که کس کس ابر
قواری کرده ام با فیضان
مباد و اجر حساب شرب و پی
من آنکه بر کفتم دل ز حافظ

که پیش دست و بازویت پیرم
ز کلمات ده که میکنم و غیرم
جو بخت جهانم که چه پیرم
کیا به خویشم که شد از غیرم
ز اعدا باشد ایشا ویرم
ز بام عرش می آید صغیرم
لیب بوستان و شهد و شرم
اگر چه مدعی داند تیرم
من از پر نمان منت پذیرم
که روز غم من خرسا و نکیرم
اگر چه می کشد کلک پیرم
که ساقی کشت یار ما کزیرم

لکشم
من دوستدار روی خوش روی د

مدحش ششم روی صاف ششم

بزنه خط تو دیدیم و رستان کرم	بطلب کاری این کسب الیم
با چنین کج که شد خازن او روح این	بکدایی بدر خانه شاه آید الیم
لنکر علم تو ای کشتی توفیق کجاست	که دین بزرگرم عنبر قنار آید الیم
آب رو میرود ای ابر خطا پوش بار	که بدیوان عمل نامه سیاه آید الیم
حافظ این خرد بشینه بیند اگر ما	درب قافله با آتش آه آید الیم

ما کویم بدو میل با حق نمینم	جامه کسبیه و دلق خود ازرق نمینم
عیب درویش تو اگر بکیم پیش	کار بصلحت آنست که مطلق نمینم
رقم مخلص بر ذوقه اش نمینم	سرحی با ورق شعبده مطلق نمینم
خوش بر اینم جهان در نظر راه روا	فکر آب سیه وزین ترقی نمینم
شاه اگر جرم زندان نه بمرت شود	الغاش بی صاف مرقی نمینم
کردی کشت ریفی و صودی رنجید	کو تو خوش باش که اکوش با حق نمینم
آسمان کشتی را باب هنر می شکند	یکه آن بکر برین عجب متعلق نمینم
حافظ از خضم خطا کشت نمیریم برو	و بر حق کوفت جدل با سخن نمینم

من که از یاقوت و لعل شک دارم کجها
عاشقانه اگر درالش می بندد لطف تو
کو شمع را بروی تو میخوابد دم

کی طبع در فیض خویشد بلند اتر کتم
میکشیم که نظر در چشمه کوثر کتم
تا در انجا میجو حافظ در عشق از بزم کتم

بانی غمان و مست دل از دست داده ایم
بر با بسی کمان ماست کشیده اند
لاله تو دوش راغ صبحی کشیده
بیرنگان ز تور باکر مملو کشیده
کار از تو میرود مددی لیل راه
چون لاله می پسین و قدح در میان کاه
گفتی که حافظ این نیز که خیال است

سمر از عشق و هم نفس طعم با ده ایم
تا کار خود را بروی جان کشیده ایم
ما آن شقایق کیم که با داغ زاده ایم
کو با ده صاف کن که بختیاد ایم
کافض می بینیم و ز راه وقایع ایم
این داغ پین که بر دل خوین نهاد ایم
نفس غلط نموان که همان لوح یاد ایم

ما برین در نی پی حشت و جا داده ایم
ده روز نزل عشقم و سر حد عدم

از بد حادثه اینچا میپ ه آمده ایم
تا باقی سلیم وجود این همه را داده ایم

من نه آن رندم که ترک شاه و سرور کنم
 من که عیب تو به کاران کرده باشم
 عشق و ذات من عواض دریا میکند
 لاله ساقی و سرکس مست و بنام
 چون صبا مجروح کل را باب لبخند
 و فکل کوی که زاهد سوخشم و سرور
 من که امروزم بهشت شد حاصل شود
 یسوه زندی نه لایق بود اما این زمان
 عهد و پیمان فلک نیست چندان آفتاب
 بارکش یکم غنائی ترک شهر شویم
 من که دارم در کدایی کیج سلطانیت
 که چه کرد الو دقمرم شرم باد ابراهیم
 که جوید بی ثمر ما که کون صوفی شوم
 که چنین پراه خواهد گفت با مدعی

محنت داد که من کار چن کمر کنم
 تو به از می وقت کل دیوار با شرم کنم
 سرفرو بردم در اینجا تا کجا سر برم
 داوری دارم بیسایه برب کراد او کنم
 کج دلم خوان کر بطر بر صحنه دفتر کنم
 میروم به مشورت با شاه و سرور کنم
 وعده فردای زاهد را اجرا و کنم
 چون در قفا دم جرا اندیش بگیرم
 عهد با پیمان سازم شرط با شرم کنم
 تماشا شک جهره را بهت زو کوهر کنم
 کی طبع در بخشش کون دون پرو کنم
 که باب حبشه خورشید دامن ترک کنم
 بعد از آن از شرم روی کل کی سر برم
 خاک پای پادشاه خویش اسیر کنم

شک شد نه طرب راه خرابات بکات
مدواز خاطر زده ان طلب ایدل ورنه
سایه طایر کم حوصله کاری نکند
دل از پرده بشد حافظ خوش بوجبات

تا در آن آب و هوا نشو و نوایه بکنم
کما صبت مباد که خطایه بکنیم
طلب سایه سیمون و ماهیه بکنیم
تا بقول و غزل ساز و نوایه بکنم

ما حاصل خود در ره خجسته ننهادیم
در خرمن صد عاقل عالم زنده نشد
سلطان زل کج غنم عشق مباد
در دل ندیم ره بس ازین مرتبنا
در خرمن ازین پیش منافع ثوان بود
انت که جو به بیدل و دین بود
چون میرود این کشتی کشته با
قانع نیالی ز تو بودیم جو حافظ

محصل دعا در ره جانانه ننهادیم
این دواع که مابر دل دیوانه ننهادیم
تا روی درین مندر ویر ننهادیم
مهر لب او بر در این خانه ننهادیم
بنیادش ازین شوه رنده از نه ننهادیم
از آنکه خود پرور و فرزند ننهادیم
جان در سر این کو سر یکدانه ننهادیم
یار بجه که اطیع و جبه چکانه ننهادیم

<p> در جلالی فرسخ بی فوج پیام یار باین قافله الطفا زله بر قیام با جرای من و مشوق مرا ایمان نیست زلف و لاله از جو زمار می فرماید فرخ می ششم که می زوز سر سدره صفیر چشم پیر مرا خواب نه در خور باشد کل ز حد بر و ششم ز کرم زنج نبای تو ترجم کنی بر من پدل کف شستم حنا و طریس بر بروی تو داری دید </p>	<p> خیر مقدم جبهه راه بجایار کدام که از وضعم بدام آمد و مشوق کلام هر چه آغازند از دونه پذیرد انجام بروای شمع که شد بر تن ناتوانم عاقبت دار حال تو کندش در دام من رقیق دار وینا کیف نام سرو می نازد و جوشیت خدا را نام داک دعوی و کانت و ملک الایام جای در گوشه محراب کند اهل کلام </p>
---	--

<p> ما بر آیم شب و دست و دعای می کنم دل پمار شد از دست ریفقان بدو آنکه چرخم بر چرخد و بیستم ز دورت در ره یار گزینده تا بکشد بشد </p>	<p> غم خزان ترا جاده ز جایی کنیم تا طیش بر آیم و دوری کنیم بادش را دید حذار که ضایع کنیم یز آبی بکشایم و غنای می کنیم </p>
---	---

پروانه او گردم و طلب جان
 امروز کفش سر زوفای من و اندیش
 زلفش سیاه تو بدلداری عشق
 ای باد از آن بادیه نمی بیاور
 حافظ لب لعلش جوهر جان غیر است

چون شمع سنا دم بدنی جان سپارم
 زان شب که من از غم بدست دارم
 داند قراری و بر زنده دارم
 کان بوی شمعش بود در رخ خارم
 غری بود آن لحظه که جز اسپارم

مازید از چشم لاری داشتم
 تا وقت دوستی کی برده
 کف و کوا این درویشی بود
 کلبه بخود شد و عنصر روز
 یو بهشت فزین جگانه است
 نکتازق و شکایت کس نکند
 کف خود دادی بادل فاطما

خود غلط بود آنچه پنداشتم
 حایل رفتم و شعی کاشتم
 ورنه با تو ما جرات داشتم
 مادم بت برو بکاشتم
 ما غلط کردیم و صلح الکاشتم
 جانب حرمت فرو نمداشتم
 ما محصل بر کنی کما شتم

فارش میگویم و از کف خود دل شام	بند عشقم و از مرد و جهان از آدم
طایر گلشن قدسم و دهم شمع ذوق	که درین امله حادث چون افتادم
من ملک بودم و فردوس بن عالم	آدم آورد بنی بر خراب آبادم
سایه طوبی و دلبوی و حوض لب حور	بهوای هر کوی تو برفت از یادم
گو گشت من ابجد معجم شامت	یار باز ما در گیتی بخ طالع زادم
تا شد م حلقه بکوش در نیایه عشق	مردم آید غمی از نو ببارک بادم
نیت بر لوح و لم خرافات دوست	چکرم حرف بگو یادند او استادم
میخورد خون دلم و دگر بشم و سر آ	که جز اول بحب که گوشه مردم دادم
پاک کن جبره حافظ بنزلف رشک	وزنه این سیل دما دم بر دنیا دم

کر دست و ده خاک کف پای نگارم	بر لوح بصر خط غباری نگارم
کر قلب دلم را نهند دوست چهار پی	من شد روان در دوش از دید بام
دامن معشای زن عاکی که بس از مر	زین در شواند که بر د باغبانم
بر بوی کن رتوشدم غرق و امید	از معج سر شکم که رساند بکنارم

از مان کار زوی دیدن جانم باشد
که بدانم که وصال تو بدین است ده
دور شو از زم ای و اعط و سپو ده
نیست امید خلاصی رفساد حافظ

در نظر نفس رخ خوب تو تصویر کنم
دل و دین را همه در بازم و تو فر کنم
من نه آنم که اگر کوشش بدویر کنم
خو که تقدیر چنین است جتدیر کنم

عسم زمانه که میخس کران نمی بینم
بتر که صحت پریشان بخوانم گشت
درین خار که هم جعبه نمی بخشد
زاقاب قدح اشعاع عیش کیر
نشان موی میانش که دل زان ستم
نشان اهل خدا عاقبت با خود دا
برین دو دیده حیران من هزار فوس
قد تو باشد از جو پار ویده من
من و سیفنه حافظ که خردین دریا

دو اش خونی جون را غوان نمی بینم
جرا که مصلحت خود دران نمی بینم
بهین که اهل دلی در جهان نمی بینم
جرا که طالع وقت اینان نمی بینم
زمن بهر سک خود در میان نمی بینم
که در مشایخ شراین نشان نمی بینم
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم
بجای سرو و جزاب روان نمی بینم
نصاحت سخن در فتن نمی بینم

سرم خوش است و به بانگ بلند میگویم	که من نیستم بیت از پالایم
بموس زهد بوجه خمار نشیند	مید خرقه در دیشن خوش جویم
مکن درین جنم سر نشین خود ریت	چنانکه پروشم مید خمد میروم
غبار خاک درت کیسی تیر و ریت	خدا ممنت آن خاک غنبرین بوم
تو حاتاقه و خرابات در میان مین	خدا کو اوه که مرا جا که مست باویم
کریم پر نعمان در بروی کشید	که ام در بر نعم جاره از کجی جویم
ز شوق ز کس مست بند بالاست	جولاله بر مستح افتاده بر لب جویم
شدم فانی بهر کشکی ابروی تو	کشیده در جنم جوکان خورشید جویم
بیاری که بقوی حافظ از دل با	غبار زرقی نفیض مستح فرو شویم

ضمایم عشق تو جود پر کنم	تبا کی در غم تو مالک بشیکر کنم
دل دیوانه از آن شد که نصحت نشود	مکرش هم ز سر زلف تو بر خیر کنم
باز زلف تو مجموع پریشانی دل	کو بجای کی یکایک همه لغت بر کنم
انچه در مدت جگر کشیدم هیت	در یکی نامه محالست که تحسیر کنم

دوستان عیب نظری حاکم

ز آنکه او را از جهان خدای پند

روزگاری شد که در اینجا منت میکنم
تا کی اندر دام وصل ارم بدروغی
ناصح مابوی نشیند بشوین سخن
چون صبا اقلان و غیران میر و مومنی
زلف ببرد ام راه و غره اش تربا
خاک پایت زتابد رحمت بایشان
دید به پین پوشانای کریم پوش
حاش الله که حساب روز حشرم بشود
حافظم در محلی دردی کشم در مجلسی
از این عرش این میکند روح القدس
خبر و امید اوج و جاه دارم

در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
در کیم و اشعار وقت فرصت میکنم
در حضورش ز میگویم غیبت میکنم
وزیر این کل است او هست میکنم
یا دودار ایدل که چندیست نصیحت میکنم
لطفا کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
زین دیر بیا که من در کج خلوت میکنم
قال و دایم نم ام و عشرت میکنم
بکر این شونجی که من با خلق صفت میکنم
چون غای پاوشا ملک وقت میکنم
الهاستان بوی حضرت میکنم

و بر چو پروانه ده دست فراق با
 صحت خور نخواهم که بود عین قصور
 سر سودای تو در سینه بماند بی پناه
 با جرای دل کم گشته کویم با کس
 پیچ و چنگ از بکناری ندی کام دلم
 مرغ سان از قفس خاک سوا می شستم
 کز نبر سوی سری برین حافظ باشه

جود ان عارض شمع بود پروا دارم
 با خیال تو اگر باد کبری پروا دارم
 چشم تر دامن اگر فاشن کردی از دم
 ز انکه جریع غمت نیت کسی پروا دارم
 چون فی اخزل بابت بدی پروا دارم
 بهوایی که مگر صید کند شهبازم
 پیچ و زلفت همه را در قدرت اندازم

در زبانت نمان نور خدای پیغم
 جلوه بر من مغرورش ای کدالای که
 خواهم از زلف تان باو گشایی کرد
 سوز دل شک روان آه خراش
 مردم از روی تو نشی ندیم خال
 کس ندیدت ز مشک حسن نانوچین

ایح عجب پن که چه نواز است و کی پیغم
 خانه می پینی و من خانه خدای پیغم
 فکر دهرت نمانا که خطای پیغم
 این همه از نظر لطف شمای پیغم
 با که کویم که درین راه بنای پیغم
 این من هر سحر از باد صبا پیغم

حافظ اینزلت تو شد از خدا برت
 بران ملک و دین که دست و زارش
 آن شد که چشم ندگران بودی از کین
 خاطر بدت دادن شرفه ز کینیت
 بر خاکین عرش فشان جوشش
 چون کاینات جمله بوی تو زد اند
 بر باد و رای انور او آسمان جو صبح
 کوی زمین ربوده جوکان عدلی و
 غم سبک خان تو در خوش آورد
 تا از تن تو ملک و طور و دور است
 خالی نهاد کج جلالت ز سرور است

وز انصاف انصافم افتد از هم
 ایام کل بین شد و دریا تا هم
 حضم از میان رفت و شرشک از کنا هم
 بجوئے بخواه و صراحی پار هم
 تا خاک لعل کون شود و شکبار هم
 ای افتاب بسایه ز ما برادر هم
 جان میکند فدا و کوکب تار هم
 وین بر کشیده قبه سنی حصار هم
 این باید ارم کر عالمی دار هم
 تبدیل سال و ماه و زمان و بهار هم
 از سابقان سرو قد کل عذار هم

در حرابت نمان که کد رافت و بار هم
 حلقه تو به کرام و ز جوار و ز غم

حاصل خرقه و سجاده روان در بار هم
 حازن میکند مسند و انکند در بار هم

<p>بر عهده جام برین تخت روان افشام مایه خوشدلی انجاست که جانان است بکشت بند قبا ای به خویشید تقا حافظا کیمه بر ایام جو بهوت خطا</p>	<p>خلع حکم بر نیکیند نیاسم میکشم خمد که خود را کمر ایام تا بخور لغت سر سود از دود پرانم من چرا عثرت ام و زلفم و فکرم</p>
--	---

<p>دیدار شد میسر و بوسه کنی رسم ز راه برو که طالع اگر طالع من است مایه کس ز بدی و مستی میکشم ای دلشاد قیامت محبت نهاد آن شد که چشم بزمکان بودی گین خاطر بدت تفرقه دادن زیر کیت بر خاکیان عرش نشان درجه لبش چون کاینات جمله سوی تو زنده اند چون فیض وی لاله و گل آب روی</p>	<p>از نیت خود شکرم و از روزگارم جام بدت باشد و زلف نگارم لعل تیان خوش است و می شو کو ارم وزنی جهان برت و می و می رسم خصم از میان رفت و سرشکارم بخو عه بخواه و صراحی بیارم تا خاک لعل کون شود و مشکبارم ای افقاب سایه ز ما بردارم ای ابر لطف بر من خاکی بارم</p>
--	---

من که ره بردم کنج خشن لی دوست
ای صاحب توان از بنده حافظ مایه کن

صد کدای میجو خود را بعد ازین کار کنم
تا مدعای دولت آن حسن روز و نو کنم

در نمانای عشرت ضعیف خوش دارم
که یک شانه زندان قدی خواهی زد
عاشق و زدم و میخواره باو بسید
که تو زین دست مرا بی سر و سامان
که چن جبه نماید رخ گلناری دست
تا که غمره بیا و زر زلف کن
حافظ چون غم و شادی جهان بر گذارت

کز سر زلف و خوش نعل در آتش دارم
نقل شورش کین و می خیش دارم
وین همه منصبه زان جور پری و ش دارم
من باه محبت زلف شوش دارم
من رخ زرد بخوابم شوش دارم
جگه با دل خیس روح بکاش دارم
بهر آنکه من خاطر خود خوش دارم

دیده دریا کنم و صبر بد بریا کنم
از دل نک که کار بر آرم ای
خورد و امیر فلک باده به تمارت

و نذرین کار دل خویش بریا کنم
کاش اندر کنه آدم و حوا فرس کنم
عقد در بند کمر ترکش خو را کنم

من بمر نزل عشا نه بخود بردم را
از خلاف آمد و عادت بطل کار کن
سایه بر دل ریشتم فلن ای کنج مراد
توبه کردم که بوسم لب ساقی و کون
اش مستوری و مستی به تن توست
اگر پیراه سرم صحت یوسف بوخت
کرید یوان از دل صد رشیم چه عجب
صبح خیزی و سلامت طلبی چون فاطمه

قطع این مرحله با مرغ سیاهان کردم
کسب جمیع از آن زلف پریشان کردم
که من این خانه بسودای تو ویران کردم
میکزمت که چرا گوشه نبوان کردم
اگر استاد از دل کشت مکنان کردم
اگر صبریت که در کعبه اخوان کردم
سالمه بندی صاحب دیوان کردم
هر چه کردم همه از دولت تو ان کردم

دوش سودای خوش کفتم ز سر پر کفتم
تا مشایر و کفتم سر کشید از من بیا
نکته ما بنجیده کفتم و بر امند و رد
رزد روی یکیشم زان طبع را کفتم
ای نیم نزل سلسی خدا آتایک

کفتم که ز غیر تا تیر این نمون کفتم
دوستان از استی رنجده کار کنم
عشوه فرماتی تا طبع سخن موزون کفتم
سیاق جای بد تا با جهره و کلون کفتم
روح را بر هم ز غم طلال را چون کفتم

من از بازوی خود دارم لب
اگر کنم دعای می و و شان
تو از خاکم خواهی بر کفن
سری دارم جو حافظت کن

که زورم دم ازاری ندادم
خاشد حق نیست میکندم
بجای اشک اگر کوهر ببارم
بلطف آن سرفامید دارم

زلف بر باد مده ماندی بر بادم
سرخ بر افروز که فارغ کنی در کلم
شهره شهره مشو ما نسیم سردر گوه
می مخور باد کران ما خودم خون بگر
زلف را حلقه کن تا کنی در بندم
شیخ بر جسد شود زربوزی ما
ای فلک جو در کن تا کنی حافظ را

ما ز بیا و کن تا نسیمی بیا دم
قد بر افراز که از سر و کنی از دم
شورشیرین تمام کنی ز ما دم
یا در قوم کن تا زوی از ما دم
طره را تاب مده ماندی بر بادم
سرکش تا کند سر نعلبک ز ما دم
رام شود ما بد طالع فرخ ز ما دم

سالمای روی ندیب زندان کردم

تا بغضوی خود حرص زندان کردم

مت بکشتی و از حافظ اندیشه بود
آه اگر دهنش تو بگیرد اسم

کرچه ما بندگان پادشاهیم	پادشاهان ملک صحراییم
کنج ذراتین و کیست	جام کیمی نماند خاک ریسم
موشمار حضور مست غوغا	بحر توحید و غرقه کهنیم
شاه بحث چون کرشمه کند	باش آینه رخ چو مهیم
شاه پیدار بحث را شب	ماکبان انس و کلیم
کو خفیت شمار صفت ما	که تو در خواب و بیداریم
وام حافظ کو که بار زده	کرده اقرار و ما کویم

زوت کو تو خود زیر بارم	که از بالا بلند ان شرمسارم
مگر زنجیر نوی کردم است	و کر زنجیر شیدا ای بر آرم
ز جشم من برس اوضاع کرد	که شب تا روز خسته شیارم
بینی شکر از می بوسم لب جام	که کردا که زار در روزگارم

دلبر از ما بصد امید است دل اول
چو می گویم کمال از کار فرو بسته بپاش
نکیر بهیو و خود ایدل ز در دیگر کن
کوهر معرفت آموز که با خود بری
وام سختت مگر یار شود لطف خدا
حافظ ارسیم و زرت نیت برو شاگرد باش

طراغ اعد و اموش کند خلق کریم
کز دم صبح مدیابد و انشای نسیم
در دغاشی نشود به زده اوای حکیم
که یغیب در کرات نصاب زدویم
ورنه آدم نبرد صفره ریشان جیم
چه به از کوهر نظم و سخن و طبع سیم

کر چه با مال چها کرد جو خاک را
نخ اتم که بخود از تو بنام حاش
بسته ام در خم ابروی تو امید دار
ز ره خالم و در کوی تو ام وقت شو
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
بیر نیخانه سحر جام جهان بینم داد
بان ز آتشین فیض و هموی مضطرب ای

حاکم می بوسم و غدر قدش نگویم
بنده مستعد و جا کرد دولت خواهم
آن بادا که کند دست طلب کو تا هم
ترسم ایدوت که باد می بسد ز ما هم
حالی در نجات حوالت کا هم
وند ران اینده حسن تو کرد آکا هم
تا در آن مقله به منی که چه صاحب جام

زلف تو مرا عمر درازت و نیت
 پروانه را قبه ای شمع که آتش
 اندم که یک خنده و هم جان جوهری
 چونیت غارنش آلوده نماید
 در مسجد و مینای خیالت گرم آید
 که خلوت مار آشی از رخ برونوی
 محو بود حقیقت کار دین راه
 حافظ غم دل با که بگویم که دین دو

در دست سربو سی از آن عمر دارم
 از آتش دل پیش بوجوش شمع که دارم
 متان تو خفا هم که کند از بند غارم
 در میکده زان کم نشود سوز که دارم
 مضرب و کما بخزد و ابروی تو دارم
 چون صبح در آفاق جهان منبر دارم
 که سر برود در سر و سودای دارم
 جز جانم شاید که بودم درم دارم

فتوی پریشان دارم و ولایت قدیم
 چاک خواهم زدن این دلی رهایم
 تا که جرحه فشانم ز لب جانان زن
 که شصت و دینش از یاد رفت
 بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد

که حرامت می انجامد زیارت ندیم
 روح راجت جنس خداست ایلم
 سالها شده ام بر در نیازه مقیم
 ای نسیم حسری یادش غم قدیم
 سر بر آرد و کلام رقص کنان عضم ندیم

کر بر پنجم ابروی جو غر اش
خرم از روبرو حافظ بتولای دیر

سجده کر کنم دینی شکرانه روم
یکسر از میکرده بادوت برکاشایوم

کرجه افتاد ز لرزش کرمی در کارم
بیمیم حل کن سرخی رویم که جو جام
پرده مطهرم از دست نخواهد بردن
پاسان خرم دل شده ام شب بشب
بصد امید نهاده ام درین مرعلی پاک
چون منش ز کد ربا دخی یارم دید
دیدم بخت با فغان او شد در خوا
منم آن شاعر ساحر که با فسون سخن
دوش میکش که حافظ من روی دیر

پنهان چشم کشا دار کرش میدارم
خون دل عکس روم میداد از خادرم
آه اگر زاکه درین پرده باشد ببارم
تا درین پرده جزا بدیش او کند ارم
ای دلیل دل کم گشته زو کند ارم
با که گویم که بگوید سخن بایارم
کونی غایت که کند بید ارم
ازنی کلک تیر فدی و شکری ارم
بخرازا خاک درش با که بگوید ارم

کردت و در چشم ابروی تو ببارم

چون کوی جبر سزا که بگوکان تو ببارم

<p>گرفت از سرش مدعیان اندیشم ز به زندان نو آموخته رای و گشت شاه شود به سران خون من یکس را بر چرخ نقش کن از خون دل من خایه اعتقادی بنمایند به به خدا دانس از دشت خون دل مادر هم چمن شرخون بارش ای یار بر دوت بخوان من اگر باده خورم و زنه بجایم با کس</p>	<p>شوی هستی و زندی برودار پیشم مسکند نام جهانم جصلح آید ز آنکه در کم خردی از ناله عالم پیشم تا بداند که تو بان تو کا کوشم تا بدانی که درین خرقه خاوار پیشم که اثر تو رسد که خبر آشی پیشم که ز مژگان سیه بر که جان رویشم حافظ را از خودم عارف از پیشم</p>
---	---

<p>کر این نمل غربت بسوی خانه روم زین سفر کربلاست بوطن ما برسم تا بگویم چه گشتم شد ازین پیر سوک اشیایان ره عشق کرم خون بخورند بعد ازین دستن زلف جز بخیل نکا</p>	<p>و گر آنجا که روم عاقل من روم نذر کردم که هم از راهی ز روم بر در میگذره بار بط و پیانه روم ناکسم که بکثایت بر پیکانه روم چند و چند ازین کام دل دیوانه روم</p>
--	---

ز غم نه بر دل بر دل ریشم تیرا که گشاید
ز کوی دوت بیارای نیم صبح غباری
جو صبح بر سرم از کوی او که شب بستی
بخاک پای تو سوخته و نور دیده خط

ز غصه بر سر کویت جبارا که کشیدم
که بوی سوز دل خود از آن غبار کشیدم
که برده دل خوین بوی او بریدم
که بوی تو فروغ از جراح دیدم

کرچه از آتش دل چون نسیم می رستم
قصه جانت طبع بر لب جان کردن
نس کی از او شوم از نسیم دل چون دم
ز قه بوشی من از غایت من داری نیست
هستم امید که بر غم دور و دور
من که خواهم که شوم جز از او شوم
عاشد که نیم محقق طاعت دوست
پدرم روضه رضوان بدو کند هم
کر ازین دست زدم طرب مجلس خوش

مهر بر لب زده خون بخورم و جانوشم
تو مرا بین که درین کار جان می کشم
هندوی زلف بی قلمه کند در گوشم
پرده بر سر صیغ نهان می پوشم
فیض غمخوش بار نهان کران بر دوشم
جلکم که سخن پیر نهان می نوشم
این قدرت که که که قدح می نوشم
نا حلقه بشم اگر من بوی نه نوشم
شرعاً فطرب در وقت سماع از نوشم

خیال روی تو کر بگذر و بکش چشم
 بیا که لعل و کمر در شمارم تو
 سرای یک کجاست منظرای نمی بینم
 سخت روز که دیدم زج تو دل شکست
 سحر شرشک روانم سرخرابی داشت
 بوی مژده وصل همه شبم خون داشت
 مرزنی که دل در دست حافظ را

دل ز بجای نظر آید بسوی کجاست چشم
 ز کجای خانه دل میکشتم بحرین چشم
 منم ز عالم و این گوشه حسین چشم
 اگر رسد خلی خون من بگردن چشم
 اگر نه خون من بگردن میکشتم چشم
 براه باد نهادم چراغ روشن چشم
 فریاد و کد و دلدورم دلم چشم

خیال نش تو بر کارگاه دیدیم
 امید خواجگیم بود بندگی تو چشم
 اگر در طلبت تمنای بادشماطم
 امید بر زلفت امید غم چشم
 کن چشم سیه تو بود و گردن خواه
 ز شوق بر کسست جگر تو با کف چشم

بصورت تو نگارنی دیدیم و شنیدیم
 بواسطه چشم بود بدست تو کردیم
 مگر در سوزن امان قامت شنیدیم
 طبع بد و زدنات رکام دل بریدیم
 کز نسوای می کشن روانم او بریدیم
 ز لعل با ده زشت جگر تو با کف چشم

اقتصادی نیت بر کار جهان
مرد و عالم یک فروغ روی
عاشق از قاضی شریک
مخت اند که حافظ عاشق

بلکه برگردون کرد آن نیرهم
گفت پیدا و پنهان نیرهم
بلکه از بر غوی سلطان نیرهم
واضع ملک سیاهان نیرهم

خیر تا از در نیاید گشای طلبیم
را در راه جرم وصل نداریم مگر
اشک آلوده ما کرجه روانت ولی
لذت و نفع غمت بول ما باورام
عشو از لب شیرین تو دل خواست جان
تا بود نسوخته عطری دل سودا زده را
لوط حال تو بر لوح لبشوان زد
جزعت را شوان یافت کز در دل
بر درسه با جانشینی حافظ

بر در و ت نشینم و مادی طلبیم
بکدی ای زور میکند زادی طلبیم
بر سالت سوی آن پاک نهادی طلبیم
اگر از جوهر غنیم عشق تو مادی طلبیم
بشکر خدایت گفت مادی طلبیم
از خط خالیه سالی تو سودای طلبیم
مگر از مردمک دیده مادی طلبیم
ما با میدعت خاطر مادی طلبیم
خیر تا از در نیاید گشای طلبیم

<p> که با قوس تو من مهر وفا بستم در سر کوی تو از پای طلبش بستم که بجزوب کمان بروی خود پیوستم تا مکنوی که جو عمرم بسر آمد رستم آه اگر عاطفت شاه نیکو دوستم کرد و عجزاری شش و بلندت لبستم </p>	<p> لب و بر من حق تو حلال مرا از بابت خود من که توش آمد که بخود بعد از نیم غم از تیر کج انداختم در ره عشق از آن سوی فنا خطم صنم شکریم عارتین کرد و رفت رتبت و انش حافظ بنگ بر بنده </p>
---	--

<p> دل فدای او شد و جان نیرم یار ما این دارد و آن نیرم گفته خواهد شد بدستان نیرم عهد را بشکست و پیمان نیرم بکند زوایا هم بحسب نیرم و آن سر زلف پریشان نیرم اسکار از زو و پنهان نیرم </p>	<p> در دم از یارست و در مان نیرم آن که میگویند از بهتر حسن داستان در پرده میگویم ولی یاد باد آنکو بقصد جان ما چون سر آمد دولت شبنامی وصل خون ما آن ز کس ترازو بخش شش و شش خون چشم بار ما </p>
--	---

میکشتم از قیج باد به شراب میومدم
حافظ این حال عجیب که توان گفت که

چشم بد دور که بی مطرب می نمودم
ملک اینیم که در موسم گل خاموشیم

دی شب بیل اشک روی خواب میروم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
روی بنگار در نظر سرمه می نمود
چشم بروی ساقی و گوشتم بول
نفس خیال روی تو ما وقت صیدم
مرغ فک که سرش از طرخت
خوش بود وقت حافظ و فانی بیک

نفسی یاد روی تو بر آب میروم
جای یاد گوشه شراب میروم
وز دور بوسه رنج قهراب میروم
فانی چشم و گوش این فال میروم
بر کارگاه دیده پنجره آب میروم
بارش طره تو بمضرب میروم
بر نام غم و صنوف احباب میروم

دوش پنازی چشم تو بردارستم
عشق تو با خط زپای ترا روزیست
حافظ چشم مدار از من نیانه نشین

لیکن از لطف لب لغوت جان میستم
دیر کایت کزین جام هلالیستم
که دم زمت زده ام هم هستم

تا به خلتیان جام صبوحی سینه	جنگ صبحی به پر مناجات بریم
با تو آن عهد که در وادی این ستم	پیمو موسی از نی کوی بمقتات بریم
در میان طلب کم شدن آخر حنبد	ره بر سیم مکر سینه به بهت بریم
فشمی باره ازین شفق مهر نسوخته	تا به نماند بنه از سیه آفت بریم
قد روقت از شناسد دل و کار می	بس خجالت که ازین حاصل وقت بریم
کون موسی تو بر کس که خوش زینم	علم عشق تو بر با هم حملوت بریم
تا که کوی تو بصحای قیامت زده	همه بر فوق سر از بهر مباحات بریم
حافظ آب بنخ خود بر در سینه میز	جالت آن به که بر قاضی جالت بریم

دوستان وقت کل آمد که بفرست گویم	سخن پر نجات جان بنوشم
نیت در کس کرم و وقت ضایع کند	جاریه آن که سجاده بهی خورشوم
خوش بویست فوج بخش خدایا نه	ماه رویی که برویش کلک کون نوشم
ارغنون ساز ملک زده زن اهل شهر	خونازین غصه نیلیم و چراغ نوشم
کل خوش آمد و از می زودش آید	لا حرم ز آتش حرمان و کوس می نوشم

حالا مصدق وقت در آن می بینم
جز خراجی و کتابم نبود یا رویدم
جام می گیرم و از اهل ریا دورم
بر دلم کردستمت خدایا پسند
سرباز او کی از خلقی بر ارم چون
من که در خرقه آلوده زخم ناف صلا
سینه شک من با غنیمت او بیت
بنده آصف عدم دلم از دین
من اگر ز خراباتم و کرم حاشا

لکه کشم زخت پنهان و خوش شینم
تا حریفان و غار اجماع کم بینم
یعنی از خلق جهان پاک دلی بکنم
که مگذر شود آینه مرآت سینم
کرد و دست که دامن جهان در بینم
شرسار زج ساقی دمی رکنیم
رو این بار که ان نیت دل عکینم
که اگر دم زخم از جگر بخوریم
این مقام که تویی پنی و کمتر زینم

خیر تا خرقه صوفی بخرابت بریم
شرمان باور پیشینه آلوده خویش
ورند در ره ما خار ملالت زاهد
سوی زندان قلندر ربه آورده سفر

دلی طامات ببار از خرافات پریم
کردین علم و عمل نام کرات بریم
از گشتاش بزدان مکتات پریم
دلی شطاحی و سجاده طامات بریم

از قال و قیل در سه عالی و لم کرش	یکبخت نیز خدایت معشوق و می کنم
کمی بود در زمانه وفا جام می پر	تا من بکایت جم و کا و کوسن کی کنم
از مار سیاه شرمم که زور شر	با فیض لطف او صد ازین نامی کنم
کو یک صبح ماکلهای شب فراق	با آن خسته طلفت ز خدایت کنم
این جان عاریت که بجا فطیر دوت	روزی خشن بینم و تسلیم وی کنم

جای جبره جان میشود خیار شدم	خوشامدی که ازین جبره پرده کنم
چنین فشن سندی جو من شایگان	روم به کلشن رضوان که مرغ آن کنم
حیسان نشد که جبر اادم کجا بودم	دین نو و در که عاقل رخا ل خوشی شدم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس	جو در سراج یک بحث بند شدم
مرا که منظر حورست مسکن و ما	جرا که بوی خراباتیان بود و طعم
اگر ز خون دلم بوی شوق می آید	عجب مدار که معده ز ما و خست شدم
طراز پرین ز کرشمه پیرین شمع	که سوزات نهانی درون پر شدم
بیاوستی حافظ پیش او بردار	که با وجود تو کنش شود زمین که منم

ز دست بجز کران خواب و کار پاشا
که که لطف ازل رهنمون شود و حاشا

کرم بود کله رازدار خود پاشا
و کرد تا باید بشناسد خود پاشا

جل ساقش زرق که نلاف نیرغم
هرگز پس عاقبت پری ووش
ازین عشق و دولت زندان پاز
در شانین بد رو کشتی ظن بدسبر
شبا ز دست پادشاه باز چه حوا
حیف بلبل جوی کون در پیش
آب و هوای فارس عجب نخل پرور است
حافظ بر خرقة قدح تا یکی کشت

کز ساکنان پرنهان کترین منم
ساغر تهی نشد ز می صاف رو شمن
پوسته صدر مصطبه بود بکشم
کالود کشت خرقة و بی پاک دهنم
کز یاد برده اند هوای ششمنم
با این سان غلب که حاشا بوسنم
کوهر می که حیف ازین خاک بر کسم
در بزم خواجه پرده دگارت بر افکنم

حاشا کس بوسم کل ترکی کسم
مطرب کاست تا بمحصول و علم

من لاف قفل مسینه ام کار کسم
در کار بانک بریط و اوارنی کسم

مستی باب کید و غلبه کار بسته	من سال خورده پیر خرابات پرستم
شکر خدا که باز دین افروخته	ناله و سوس عرش می شود شربت شرم
نامم ز کار خانه غشت و نجو بار	کر چه محبت تو بود شعل و کبریم
بشال الماس بصد و لم حمله کرد و	بس لاسم و م و کر ز کجا روم
ای عاشقان روی تو از در پیش	من کی رسم بوسیل تو کردم کرم
بنمایم که مکر حسن فرج تو گیت	تا دیده اش بکرک غیرت آردم
بر من قادیان خورشید سلطنت	اکنون واغشت ز خورشید غاوم
مقصود ازین معامله باز شیریت	نی جلو میفروشم فی عشوه مخرم
حافظ جان غلام رسالت و آل	بر این سخن کو است خداوند اکرم

جرانه در بی غم و دیا خود باشم	جرانهای کف پای ما را خود باشم
غم غریبی و غیبت جو بر نمی بایم	بشهر خود روم و شهر ما خود باشم
ز محرمان سراپا ده وصال شوم	ز بندگان خداوند کار خود باشم
جو کار عمر نه پیداست باریان او	که روز و آفتاب پیش نگار خود باشم

راسم زن بوضف زلال صحر کن
 شاهنشا رویش ساقم سر فضل
 من خجسته نوش بزم تو بودم هزار سال
 و در باورت بنی فشد از بند این سخن
 شاهین صفت جو طبع بشیدم از شاه
 کبر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
 شاه کرم علی ولی بوده حسرت من
 حمدالت بن همه بهر شاه بود
 کردون چو که نظم ثریا باشم
 ای شاه شیر کیر چه کم گردد از شود
 بال و پر فاند ارم و زین طوقه رکت
 ستون زمین مدح تو صد ملک کشاد
 بر کلشنی اگر یکدشتم جوابد صبح
 بوی تویی شنیدم و بر یاد تو

از جام شاه جو خوش خوش کوثرم
 ملک آنجا بزم محتسب این درم
 کی ترک آنجو زد کند طبع خودم
 از کشف کمال بیسیلی پا ورم
 کی باشد انصاف بصد کبوترم
 این مهر بر که افکنم این لیل کجایم
 و ز این خسته نام را بعد مظهرم
 و ز شاه راه عمر بدین عهد کند نرم
 من نظم خود جز انکم ار که گترم
 در سایه تو ملک و زفت میسر م
 غیر از تو ای هنرل سینج در سرم
 کویا که تس تس زبان سخن ورم
 فی عشق سر و بود ز میل صنوبرم
 دادند ساقان طرب کید و غم

این میرتم از دست بشد صرغ کار
پس حافط بخوابت روم جامه قبا

در غم فروده ام و از دل و جان
بو که در بر کشد آن دلم ز خویشم

تو پشیم و من شمس خلوت محرم
چنین که در من دل زلفی سرگشت
برستان امیدت گشاده ام در شمس
چشمک کویت ای خیل غم خاک شد
غلام مردم شمس که با سیاه دلی
بر نظرت مابلوه میگذر لیکن
بخاک حافط اگر یار بگرد چون باد

تبسم کن و جان بین جلوه زنی سپرم
بوشه زار شود بر شمس جو در که زرم
که یک نظر کنی خود فکندی از نظرم
که زو پیکری آخر نمیسرونی بررم
نزار قطره بیارم جو در دل شرم
کس این که گشت ز پید کنش بی گرم
ز شوق در دل آن شکست کن بدرم

بنور آتش نهاد جایل بر ابرم
ساقی پاک از مدح و جث کار ساز
جانی به که باز بشادی روشی

یعنی غلام شمس و سو کند بخودم
کامی که خواستم ز خدا شد میرم
بیراه سروای جو نیت در سرم

هر که این صحت نخواهد خوشدلی بروی

و که این عشرت نخواهد رندی بروی

عزیت تا بر غمش رونهاده ایم
ناموس جد ساله و اجداد و ناموس
ننهاده ایم بار کران بر دل ضعیف
تا محبتش باریج بازی کند که کار
در گوشه امید جو نظر کان ماه
نی ناز کشش سودایی از خار
حافظ بشی گوش که مانند قفل و شوش

روی و ریای حش پکیسو نهاده ایم
در راه جام وستی مهر و نهاده ایم
وین کار و بار پکیسو نهاده ایم
بنیاد بر کشته جاد و نهاده ایم
جشم طلب دران نم ابر و نهاده ایم
پنجهن بخت بر سر زانو نهاده ایم
از بر بایسله کیسو نهاده ایم

عاشق روی جوان خوش نخواستیم
عاشق زند و نظر باز نم و یکو نم
شرم از خرقه الوده خودی آید
خوش بسوز از عشقش ای شمع که اینک می

وز خدا شادی این غم بدخواستیم
تا بدانی که بخندین هنر از استم
که بد و پاره بعد شجده پرتام
بهر کار که رسته در جوشته ام

اوزم که کجگر کوفش وفا و مهر کو	حالی نازد عاشقی و او تمامی می نام
تا بگویم که این را نسیه سرویس	کلب کنما از هر طرف بر جوش فرا می نریم
و انم سر آرد غصه العشی بر آرد قصه	زین آه خون فشان که من بر جوش می نریم
هر چند کان را م دل و انجم شبه کام دل	نشی و صبا می کشیم و او تمامی می نریم
با انکه از جو و چایم و زنی جو حافظ با پیام	در مجلس و حایان که گاه گاهی می نریم

عشمازی و جوانی و شراب لعل نام	مجلس انور حریف و مدام و شرب نام
سایه شکر دان و مطرب بشن سخن	هم نشین نیک کردار و ندیم سبک نام
شاه ای از لطف و خوبی رنگ آب رسد	دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزم گاهی دل نشین چون قصر و دوسن	کشتی پر مهرش چون دونه دار السلام
صف نشین نیک خواه و پشکاران آباد	دوسته اران صاحب سراد و در جهان
با ده کار کس نیش و شو و سبک	نعلش از لعل نگار و لعلش از یاقوت تمام
غره سانی به نیای خود امیخت	زلف جانان از برای صید دل سترده ام
کنده دانی بزرگ و چون حافظ شیرین سخن	بخشش آموزی جهان او و زبون می نام

کو مشو زاروی و با جوامه نو
فردا اگر نه روضه رضوان باشد
حافظ مدامت چنین لافزارون

گوی سپهر در غم جوکان در شیم
غلان ز غرقه حوز زنت بر شیم
پای از کلیم خویش جراب بر شیم

صلاح از ما چه بچوی که متنازل اصلا
در میخانه ام بکس که سب از خانه کشو
من از بستم تو ای ساقی خراب قفا بدم
قدت که شمشیرت بس غلبه بار
اگر بنفشه ی شبنامی غری است
بکزین ناو ام خون گشت و کم زیم می
تو آنکس که ای حافظ ولی ما یاد

بدوزر کس است سلامت را در کفتم
و کربا و غنیداری سخن این بود که گفتیم
بلای کز چپ آید نه از شمشیر ما گفتیم
که این بخت هر اگر دیم و این تامل گفتیم
بخط و در این معنی که در خدمت کفتم
جزای کنده با نقش سخن از چمن خط کفتم
ز بد عهدی کل گوی بکایت با صبا کفتم

عمریت تا من در طلب هر روز کانی نه غم
نی ماه مهر او و خود چون کبیرا غم نو

دست شافت هر زمانه نیک نامی نه غم
دانی برای می نه مرغی بدانی نه غم

تیغ منم که کند دهن منم
 کمان ابروی منم که کوبد
 غنم کتی که از پای منم در آرد
 بغیر ما دم رسای منم خراست
 برای ای قناب صبح امید
 بکیسوی تو خوردم دوش منم کند
 جوطهقان مایکی ز اهر قریب
 بسوزانم تو تقوی حافظ

و کر تیرم زنده منت پذیرم
 که پشت منم و باروشن منم
 بحر ساغ که باشد دست منم
 پیک جود جوانم کن که پریم
 که در دست شب بجران منم
 که من از پای تو سر بر منم
 زیب بوستان و شمد شوم
 که کر آتش شوم در وی منم

صوفی پا که جائه ساکس بر کشیم
 نه رونق صومعه در وجه منم
 بیرون جیم سرخوش از بزم منم
 سرخدا که بر تنی خیب منم وی است
 کاری کنیم از نه امت بر آورد

وین نقش زرق را خط بطلان منم
 دلق ریایات خرابت بر کشیم
 غارت کنیم باده و شاه بد کشیم
 متنازه اش شهاب ز زفسار بر کشیم
 روزی که رفت جان بماند بر کشیم

برق غیرت جو چن میچند از کفن عیب
شاه ترکان جو پسندید و بجایم اند
مدی که بر جانی کند آتش طور
حافظا خلد برین خاوه نور و شمنت

تو بنوما که من سوخته خوس چکنم
دستیکم از نشو و لطف تمهن چکنم
جازه تیره شب و وادی نین چکنم
اندزین منزل ویرانه شین چکنم

انکه بامال جاکرد چو خاک را سم
من نه آم که بخور از تو بنالم حاش
بتسم در جسم ابروی تو امید از
زده خاکم و در کوی تو ام جانی
بیر نیخا نه بحر جام جهان پنم داد
صوفی صامه عالم قدسم لیکن
بمن راه نشین خیر و سوی میکده ای
ست که شتی و از حافظ اندیشه بود
خوشم اند که بحر ضر و غا و میکشت

خاک می بوسم و خدر قدش میخوام
جا که معتقد و بنده دولت غلام
آن باد که کند دست طلب کو نام
ترسم ایدیت که بادی هر دنا کام
ونه ران آینه از حسن تو گردا کام
عایا دیر معانت حوالت کام
تا به پستی که دران حلقه جوی کام
آه اگر دامن حسن تو بگیرد کام
یا همه پادشاهی بنده تو را نام

<p>لیکن ز جان و دل ز یقینان خیرتم این موبت رسید بر سر خطرم در این خیالم ارباب عمر مستتم</p>	<p>دورم بصورت از دولت سرائی می خور که عاشقی یکبخت و خیار حافظ پیش بنم تو خواهی سپرد جان</p>
<p>تعلید عمر وزیدنم ورنه یکدم با خاک کوی دولت برآری یکدم نار و کرشم بر سر بنم یکدم محتاج خبک نیت برآری یکدم کشم چشم کوش بهر یکدم من ترک خاکبوسه این در نمیکدم</p>	<p>من ترک عشق بازی و غمش می کنم من بخت و سایه طوبی و قصر خود این تویم بس است که باز ایدان شهر شیم بطیحه کشت بر ترک عشق کن زاده بیره کشت حرمت می خور حافظ جان پریشان جای دوست</p>
<p>زلف سنبلی چشم عارض حسن حکتم نیت چون آینه ام روی رکن حکتم کار و مای قدر یکند این من حکتم</p>	<p>نی تو ای سرو روان با کل و کل حکتم آه که طبع بدخواه ندیدم روت بروای ناصح و برادرش نه خیره</p>

خوزه که چه حیرم برین بد وقت عشق
بیار با ده که عریّت مانن از سر اسن
اگر زدم شیارهای نصیحت کوی
بگونه سز جالت بر آورم بر دست
بسوت حافظ و آن یار و لوار

که در هوای رخت جون بهر پوستم
بکنج عافیت از بهر عیش نشستم
سخن بجا که میگلن چرا که من مستم
که خدمتی بسزا بر نیاید از دستم
که مرهمی بر خستم و جگرش خستم

باز ای ساقی که مو خواه حدیسم
ز اینجا که فیض جام سادت ذوق است
کردم زنی ز طره جانان بسورت
در ابروی تو شیر نظر ماکوشش
هر چند غرق بگویم ز صفت
عجب کم کن بر ندی و بدنامی میسم
دریا و کوه در ره خسته و صنف
من کرد وطن سفر کردیم بفرقش

مشتاق بندگی و مو خواه دیویم
بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم
فسکری کنای مبارکات عیرتم
آورده کیشده و موقوف و ختم
تا اشکهای عشق شدم ز ابل رستم
کین بود سر نوشت ز دیوان مستم
ای ضری خفته مد کن بهمیم
در عشق دیدن تو مو خواه غمیم

<p>اگر در وقت جان دادن تو با شی شیخ نسیم که غوغا میکند در سر خیال جک و شینیم مانا من علط کردم که حافظ و اویسنیم</p>	<p>شب رحلت هم از بستر روم در قعر خود صباح انحر و بلبل بجای سایبان برین حدیث آرزو مندی که در این نماند</p>
<p>مدح معرف غایت نسیم تا جان فشانش جز رویم در قدم آهنگ خضم را سیرا پرده عدم ان عمو دغد ملوک الهی دم خزیده اش معاینه پیرون دم الآن قد ندمت یا نسیم یکن بود قول مطرب بتان سراجی</p>	<p>بشری ادا اسلات حلت نسیم آن خوش نبر کجاست که این تیغ مرده از بار کشت شاه جو خوش طره نوبت بیان شکن بر آینه کرد شکسته دل میست از حجاب امل رحمتی وینه درین غم قفا و پیرش طیر کشت حافظ تو جام بسم بطل ملک حمیل</p>
<p>بیا که کو که رعشفت جوف برستم نجا که پای عزت که عهد شکستم</p>	<p>بفر از انکه بشدین و دانش از دستم اگر چه خزن عمرم نسیم تو داد بیا د</p>

بارها گفته ام و بار دیگر میگویم
در بس آینه طوطی صفتم داشته اند
من اگر عارم و اگر کل جمن آرای هست
دوستان عیب من پدل حیران کنند
کچه با دلی مرقعی ز یکین عیبست
کریه خنده عشاق ز جایی در است
حافظم گفت که خاک و دینچه نه میبوی

کمن کم شده این ره نه بخودی بوم
انچه است ازل گفت که بویکم
که از انست که می پروردیم و بوم
کو سری دارم و صاحب نظری بوم
مکنم عیب کرو زنگ ریامیشویم
می سرایم شب و وقت بومی بوم
کو مکن عیب کمن مشک خن بی بوم

بهر کان سیه کردی نزاران ز بیم
الا ای نهشین دل که یار است برفت آریا
جهان پرست و بی بنیاد این فواید کن
ز تاب آتش دوری شد مرغی عشق چون گل
جهان فانی و باقی فدای شاه و سانی
اگر بجای من غیری کریند دوست عالم آشی

بیا ز چشم پارت نزاران در بیم
هر روزی مباد اندم که بی باد توینم
که کرد افنون و بیکش مول از جان شیرینم
بیا و ای بیکری نسبی زان عشق جنینم
که سلطان عالم را اطفال عشق بی بینم
حرام داد اگر من جان بجای دوست کنینم

برicht کل بشانم تی جو سکتا
که ای میکرده ام لیک و قیستی
جو غیبی بخدمت پادشاه
مرکزیت ره و رسم لقمه بر پیر
زباده خورون پنهان ملول شد حظ

رسید و منش ساز و طوق و یار کنم
که ناز بر فلک و حکم برتساره کنم
پیلای کرم و از شوق جامه پار کنم
جراحت زنده شراب خواره کنم
به باک بر بطونی ارش آشکار کنم

بیا ماکل را بشانم و می درسا خدایم
اگر غم شکریکمر و که خون عاشقان
شراب را خوانی را کلا باند رقیع زخم
جو در دست روی خوش زین بکوبی
صبا کار وجود ما بدان عجب اند
کی از عقل می لایق کی طامات می بند
بخت حدن اگر خواهی پایا با پنهان
سخن دانی و خوش خوانی نمی وزند کور

فلک را شمع بشانم و طمس و نور ایم
من ستاره می بهم سازیم و بنیادش اندایم
نیم عطر کرد از اشک در بحر اندایم
کردت افشان غول خوانیم و پا افشان ایم
بود کان شاه خوبان را نظر بر نظر ایم
بیا کس و او را بهار آتشین و اندایم
که از پای خست یکسر بخوش کوثر اندایم
بیا حافظ که ما حوزر املک و بیکر اندایم

بکند از با بشارت میخیزد بکند زیم
روز بخت خون دم ندی زویم و عیسی
جایی که تخت و منبدیم میروید
تا بگوید دست در کمر او توان زدن
چون صوفیان بحالت رقصه متقدم
و اعطی کن نصیحت شوریدگان که ما
از جرعه تو خاک زمین قدر حاصل یافت
زان پیش که عمر گرانمایه بگذرد
حافظ جوهره بکن کمره کلاه و نعل

که بهر جرعه همه محتاج این دریم
شرط آن بود که جرعه آن شود بهریم
که غم خویشم خوش نبود بهر که می خویشم
در خون دل نشسته جو یا توست ای همیم
مایه نرم بشعبه دستی برآوریم
با خاک کوی دوست بفرستیم
چهاره ما که پیش تو از خاک کتریم
بکند از ما مقابل روی تو بکند زیم
با خاک استانه این در بریم

بفرم تو بجز کرم شماره کنم
سخن درت بگویم نمیتوانم دید
به و ربا ده و مانع مرا علاج کنید
ز روی دست مرا چون گل مرا شکفت

بهار تو بهشکن میرسد چه جابر کنم
که می خورند حریفان من نظاره کنم
کز آریا ز بیم طرب کناره کنم
حواله سر دشمن بکن خارده کنم

<p>در عین کوشه گیری بودم چو پست از آب دیده صدره طوفان بودم ای دست دست حافظ توید چشم</p>	<p>اکنون شدم بستی چون وی لایل وز لعل سینه نوش مرکز گشت رایل یارب که بینم از او کردنت حایل</p>
---	---

<p>اگر برخیزد او دهم که با دلد آری شدم شراب نه صوفی بود بنیادیم نخواهد بود مگردید از خواهش که از غش تو شد روز شب رحلت هم از بستر روم در قصر خورشید صبح الطیر و بلبل کی می یاقا بر خیز بشکرستان واد و جنت می بخور چو زحاک که با داور فیضی بر ذرات نمر که نقش نبطی و کلامش بسند بر آ اگر باورینداری روز صورت که چرخ پر رنگ و عیش و سرستی من بشو نه از حافظ</p>	<p>ز جام وصل می نوشتم زین عیش کل چشم بهم ربی ای ساقی و تبان شیرینم سخن ما میگویم بری در خواب می بینم اگر در وقت جان اودن تو باقی شایسته که غوغا میکند در خیال جگر و شایسته مهم گرفتار حرام نه با آنم نه با اینم ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیدیم نذر طریق کرم که جالاکت شایسته که نانی نوحی کیسه و زلوک کلک شایسته که با جام و قند و شرابین ما و پونیم</p>
--	---

حافظ قلم شاه جهان مقسم ز وقت

از بر مشیت کن اندیشه باطل

احادی با بحال له وقف و ازل

کز نیت جبریم در اشتیاق حال

شکایتش بر جان فرو کند ارایدل

بگذر آنکه بر آنکه ز پرده رورو

جو یار بر صحت و غدر میخوابد

توان گذشت ز جور دیق در همه حال

بیای که پرده کل زینت کار میباشم

کیشده ایم تسبیح کار کا خیال

ملال مستحق نیلایم از جهان

که کس بعد نماید ز جان خویش مال

قیل عشق تو شد حافظ عرب و

بخاک ماکد ز کن که خون مال

مرنگی که کفتم در وضعتان شال

مر کوشید کفتم در حال

کفتم که کجاست بی جان تا تو نم

کشت از مان که بود جان در میان

تحسین می وزدی انسان بود

جانم سوخت آخو در کسب این فضل

حلق بر بردار این که خوش تر

از شانه می رسید امالی این

دل داده ام سپاری شوئی کجای

مرغیه انهایا محو دست انصاف

عوضه بزمگاه خالی ماند	از جی جان و رطل مال مال
غمت الدار بعد غایت	فسدو عالمنا عن الاطلال
حالی خواب رفت و آید	تا جز ز این شب روان خیال
ترک ما سوی کس نیست کرد	آه ازین بگریای و جا چو لال
نی حال اکلالت منی	صرف اسدین عنک کمال
حافظ عشق و صابری ما	نامه عاشقان خوششت بال

دارای جهان نصرت دین خسرو کمال	یه محیی مظفر ملک عالم عادل
ای در که اسقام نباه تو کشود	بر روی جهان روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان خود واجب لازم	و انعام تو بر کون و مکان فیاض و شل
خوشید جو آن حال یه دید بدل	ای کاش که من بودی آن نده بقبل
شاه فلک از بزم تو در رقص و سیمت	دت طرب بازوانی این سلسله کمال
می نوش و جهان بخشش از دلی کند	شد کردن بدخواه گرفتار سلسل
دور علی کیمه بر منج عدل است	خوش باش که ظالم نبرد راه منزل

بدرد عشق باز و خموش کن فاط

درد عشق کن فاشش پیش اهل عقل

بمهر گل شدم از توبه شراب خجل
صلح نامه دادم دست و من نه خجل
ز خون که رقیب دوش از ترا چشم
تو خوب روی تری ز افق بشکر خدا
روایت ز کس است از فکر زنده درش
بود که باز برسد که خشتی کریم
تج از جناب تو عترت تا شافیه ام
جناب طلت ازین بت آب خضر که گشت

که کس مباد ز کردار نهو آب خجل
نیم ز شا به دست قی بهج باب خجل
شدیم در نظره روان خواب خجل
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
که شد ریشه آن چشم پر عجب خجل
که از سوال ملولیم و از جواب خجل
نیم پاری توفیق از ان جناب خجل
ز طبع حافظ و آن شوخ جواب خجل

خوش خبر با شمای نیم سال
باید اطا حاکم
ما بلی من ندی سلی

که بایر سد زمان وصال
مرجا مر جاتال تال
این حیرانیا و کیف احوال

اگر تو زخم رنی به که دیگری مرسم	وگر تو مردی به که دیگری تراک
یضرب بسیک قلی حیا شایدا	و ان یگون وقد طالب ان یفک
غمان بهج اگر نیز فی بشیرم	پسر شوم من و بستند از قمر
ترا چنان که تویی هر لطر کایند	بقدر بنیش خودم کسی کند ادر
بجشم خلق عزیز جهان شود حفظ	جو برد تو نهند روی مسکند خاک

اگر بگوی تو باشد مرا مجال وصول	رسد بدولت وصلت نوای من بوصول
قرار بر دژ من آن دو سنبیل رخا	فراخ بر دژ من آن دو ز کس محول
جواز جو از ترک تو صیقلی دارد	بود ز ترک جوادش بر آینه مقبول
من شکسته به حال زندگی یام	در آن زمان که به تن غمت شوم مقول
جو جرم کرده ام اچنان دل بخت تو	که طاعت من پیدل نیشو و مقبول
جو برد تو متمنی نوای من ز زور	بهج بابندارم ره خروج و دخول
بکار و دم بکنم چون کنم جباره کنم	که گشته ام ز غم و جور زور کار
خراب تر ز دل من غم تو جای میث	که خست ز دل بکم قرارگاه زول

چون بر حافظ خویش کند آری رو

ای قیاب را و یکد قدم دور

اگر شراب خوری جوئے قشای بر جان
برو به چه تو داری بخور دین محزون
بنجاک پای تو ای سروناز پرور من
به دوزخی چه بستی چه آدمی تنگ
منده فسکی راه دیرش هستی
فریب دگر ز طرفه میزد عقل
براه میکند حافظ خوش از جهان رفته

در آن کنه که نفعی رسد به غیر حجاب
که پدر رخ زند روزگار تسبیح
که روز واقعه پا و اکیرم از رخسار
بغذب همه کفر طریقت امساک
چنان بت که رنیت زیر در پیکر
مباد با بقیت خراب طایر ماک
دعای اهلالت باد مونس دل پاک

نزار دشمنم از یکسند قصد هلاک
مرا امید وصال تو زنده میدارد
نفس اگر از باد بشنوم بویت
رو و خواب دو چشم از خیال تو بهیاست

کرم تو دوستی از دشمنان ندارم پاک
و گرنه مردم از محبت تو هم پاک
زمان زمان کنم از عشق تو گریزان
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

کسی باد و من خسته مبتلای فراق	که عرض همه بگذشت در بلای فراق
غیب و عاشق و پدل فیترو سرگردان	کشیده و محنت ایام و دغا فراق
من از بکا و فراق از بکا و غم ز بکا	مسکته باد بکساده مانده پای فراق
اگر بستم من افتد فراق را بکشم	بنور دیده و دهم باز خون بهای فراق
فراق را بنوااق تو مبتلا سازم	جفا که خون بچکانم زوید بای فراق
فراق و بجز که آورد در جهان یارب	که روی جو سیاه باد و جانان فراق
بدین جهت من حافظ جوید لایق و	جو بل حسری نمر نم نوا ای فراق

ای دل ریش در باب تویی نمک	تھی نمکدار که من میر و ماسک
تویی آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس	دگر خیر تو بود حاصل تسک
در خلوص منت ارادت تنگی تجربه کن	کس عیار زرع حالش شناسد جو
کشته بودی که شوم مت و دو تو شوم	و عده از حد بشد و مانده و دود تم
بکشته خندان و شکر زری کن	خلق را از دهن خویش میندازم
خج ربه ز غم ایغیر مرادم کرد	من نه ام که ز بوی کشم از غم

رسوز شوق دلم شد کباب دوزخ
فلک جو دید سرم را ایر خیر عشق
ببای شوق کرایان به سر شدی فط

مدام خون جگر میخوردم ز فغان و
ببت خبر و صلح بر بیان فراق
ببت بخورند او کسی غنان فراق

تمام این و پیش رقی شوق
جهان و کار جهان جلدی به محبت
کجاست اهل لی تا کند دلالت خیر
دین و دود که مایه این مانده است
حلاوتی که ترا بر جبه ز غداست
بمانی رو و وقت شعر غنیمت عمر
بیا که تو به زلزل کنار و خنده جام
اگر چه موی میانش چون می رسد
اگر بزرگ عقیقت اشک من و غیب
بجند و گفت که حافظ غلام طبع لوم

کرت مدام میسر شود زنی تو رفیق
نزار بارش این گم کرده ام تحقیق
که مایه دست بزدیم زه به سج طریقی
که کیمای سعادت رفیق بود رفیق
بکنه آن ز صد صد هزار کس عشق
که در کین که غمزد قاطان طریقی
نصورت که نقش نمی کند تصدیق
خوشت خاطر مازن که این خیال فقی
که نه خاتم چشم منت مجو عقیق
به پهن که با بچه دم نمی کند محقق

چند بنا بر ورم مرتبان شکدل از خم ابروی تو امش کشی نشد ابروی دوست کی شود دست کش من نس خیال زندگی گوشه نشین و طوطا پنجه زاهدان نش خوان و لاقص صوفی شیرین که چون لقمه شیرین خورد حافظ اگر قدم نهی در ره خانه ان	یا و پدر نهی کنی این پسران خلف و ده که دین خیال کج عمر غم شیرین خلف کس ز دست ازین کانی تیر در ابرو بمنجه ز هر طرف نیز دهم نجنگ و ف مت یاست محبت با ده بجور و لاقص بار و مش در از باد آن جوان خوش خلف بد تو دست شود دست شمع الحف
--	---

زبان خامه ندارد و سپر پان و ق رفیق خیل خیالیم و هم یک کبک دیر رخ دست غم که بر امید وصال کنون جواره که در بحر غم بکوبی بسی نماد که گشتی عمر غرق شود بلکه نه دعوی وصلت که نم جان کشند	و که نه شرح و هم با تو داستان و ق دین آتش بحران و هم قان و ق بر رسید و نیاید بهر زمان و ق قق و زو قی بصرم ز باد بان و ق ز موج عشق تو در بحر سپکران و ق ثم و کیل قضا و دلم خندان و ق
--	--

بغیض جبهه جام تو تشنه ایم و لیک
متاع من هنرت و بخیر دایم
چس و جبره حافظ خدا جدا بگفت

نی کنیم و لیسری بنیدیم صدراع
کجا روم تجارت بدین کسادت
ز خاک بار که کبریا بشو شجاع

سحر بوی گلستان می شد مدام
بحره کل سوری نگاه میکردم
چنان بحس و جوانی خویش منور
کش و زکس غدا و دیدار صرت
زبان کشیده و جتنی بنر نشو سن
کسی جوابه برستان مرا حیا نه رست
نشاط و عش و جوانی جو کل عنیت دان

که تا چو بلبل پدل کنم علاج و مانع
که بود در شب تاری بروشی جو را
که داشت بلبل پد جان نه از سران
نهاد لاله ز سودا بجان و دل صد دا
دمان کش ده شقایق چو دم آیین
کسی جوابه برستان بگفت که فدا مانع
که حافظ بنود بر رسول غیر بلان

طالع اگر بد کند منش آوادم
طرف گرم ز کس نبستان دل بر امید

که بکشم ز می طرب و رکش ز می شرف
که به سخن می رود قصه من بهر طرف

فی حال عالم آرای تو زور نیست
سرفرازم کن شبنم از وصل خود کرد
در میان آب الشبجان سرگرم
بجو صبح کفایت بی دیدار تو
در شب بجان مرا پروانه وصلی و
الش عشق تو حافظ را محبت در گرفت

با کمال عشق تو در عین نقصانم
تا منور گردد از دیدارت یو اتم
این دل زار زار اشک بارانم
جبهه نهاد لب آتاجان از فراقم
وزنه از دلت جانی را بنور اتم
الش دل را باب دیده بشام عشق

قسم بخت جاده و خلالت تجل
از مسجدم بخرابت می و نشد عشق
خدا را ایم شست و شوی خرقه کیند
بیا که رقص کن می رویا که بک
صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس
بیاری که جو خورشید شعله آید و
بهاشان نظری کن شب کرا نیست

که نیت بکسم از بهر مال و جاه را
حریف با ده رسید ای حریف تو رود
که من نمی شنوم بوی خیر ازین او صاع
کسی که رخصه نغمه و استماع شعاع
که خیر ازین همه اسباب معرفت و صدا
رسد بکلبه و پوشش خیر فیض شعاع
که من غلام مطیع تو یا د شاه طاع

باد اداں که ز خلو مک کف ابد
بر کشد آینه از حیا قی حسن در آن
در زوایای فلک خانه بخت طرب
جنگ در غلغله آید که کجا شد سر
وضع دوران سکر ساقی عشرت بر
طره شاهد ویا می بندت تو و ب
عمر خسر و طلب از نفع جهان مطلق
منظر لطف ازل روشنی چشم امل

شمع خاور کند بر همه اطراف شمع
بناید نوح گیتی هزاران نوع
از عنون ساز کند زمره با سکه ها
جام در قهقهه آید که کجا رفت قناع
که بر حالت اینت بیس او ضلع
عازغان بر سر این نکته بخوبی نرا
که وجودیت غفا کشی که نیم نفع
جامع علم و عمل جان جهان شاه شمع

شمع
در زوایای عشق تو مشهور جام جم
که به صبرم شد چون موم در دست غمت
رشته غم به تراض غمت بریده
روز و شب خوابم نمی آید چشم پرست
گر کیت اشک کلک تم بودی کرم رو

شمع
شب نشین کوی سربازان و زدنم
تا در آب و آتش عشقت کد از ارم
پنجهان در آتش تو سوزانم غمی جو شمع
بس که در پیما ری بجز تو که یارم خوش
کی شدی در این پناه من روشن کمی شمع

دیدن من و خویشت بر من خلق و است	ریتاوت بلکه بر حسب خلقت و من
از زحمت مقیّس زح ز چهارم آسمان	بخور من میخسند ناده زیر بار قص
بوسه بجا که پالای دست بکار است	قصه شوق حافظ با در ساید بوض

کرد و خدایار من با نوشت که خط	ماه خورشیدی و رت قافیه غلط
که بغلامانی خودم شاه قبول می کند	تا بمبار کی در بند به بیدیش خط
از موسیقی که آن زاب حیات خوشتر است	کشته روان ز دیده ام شبیه انخط
که بهوات میدهم که دشمن جان و دل	کاه با بیکیشم آتش تو جو بی خط
آب حیات حافظ کشته خجل ز نظم	کس بهوای تو شو کوشت ازین نمط

ز ششم بزخ خوب ترا خدا حافظ	که کرد جمله کنوی بجای حافظ
بیکه نوبت صحت و دوستی وفا	که با نوبت مرا جنگ و ماجرا حافظ
اگر چه خون دلم خورد لعل میستان	بجای مارش لبه خون به حافظ
بیابان خول خوب تازه تر نو	که شورت فرج بخش غم زدا حافظ

در تمای که پاد لب او می گویند
عوض مال از درمیخیزد نشاید و
هر که ترسد ز ملال زده عیش نه حلال
شر حافظ همه بیت النول و موش

سنگدان نیت که باشد خبر از خوش
هر که این آب جوز درخت بدیش
سر ما و قدش لب ما و دیش
آفرین بر نفس دلکش و لطفش

نیت کس از کند زلف تو حلال
عاشق سوخته دل تا به پایان
ما و ک غره تو دست بردارستم
بهواداری شمع صفت از سر شوق
الشی در دل دیوانه ما نکند
کیبای عشق تو تن حاکی ما
یقین در کرانهای چه دانند عوام

میگشتی عاشق میکین و شری قصص
رو و در حرم جان نشود حلال
حاجب بروی تو برد کرد و از تو
کرده ایشان خوش زوی اخلاص
که چه بودیم همیشه بهوایت روا
ز خالص کند ار چند بود پیچ و رها
حافظ این کو میگرداند به چو خواص

عوض
حسن و جمال تو جان جگر فطول

و ارض
شرف ملک محبت شده از رخ خوبه

غفو الهی بکشد کار خویش	شده رحمت برساند سرش
لطف خدا پیش از جرم است	نکته تربیه بگوید خویش
این خود حاکم بخشد نه بر	تأمل اصل او دشمن خویش
کرچه وصالش بکوشد دهند	آن قدر ایدل که توانی بکوش
کو منافع حلقه آگهی یار	روی من و خاک در نمی دوش
زندای حافظ را کنیت صعب	با کرم پادشاه بکوش
داورینش شایع اند که کرد	روح این حلقه آمرزش بکوش
ای ملک الهی شمشادش بدید	وز خط چشم بدش در کوش

یار بان توکل خدا که پیردیش	می سپارم تو را چشم حسود چشمش
کرچه از کوی وفا گشت بصد مصلحت	دور باد افت دوزخ از جان و باش
کر بستر نزل سلیسی ای باد صب	چشم دارم که سلامی برسانی ریش
باد بیا و کشای کن از آن لاشیه	جای دلهای غیرات بهم بر ریش
کردم حق و فای خط و حالت دأ	محرّم دارد در آن طره چشمش

نه غم خضر بماند نه ملک بکند
بدان کمر زسد دست هر کد حافظ

زراج بر سر دنیای دوزن کن درویش
خرینه بگفت او ز کج قازونش

دوش من کشت پنهان کار دوانش
کشت آسان گیر بر خود کارها زوی طشت
و کلمه در داد جای کز غش فلک
کوش کن پندای پسر ز بر دینا خوش
با دل خوین لب خندان پا و پیمو جام
تا نگوید آشنایین پرده رازی
در جرم عشق توان زد دم کوششند
در بساط خورده دامن خود زوی طشت
ساقی می ده که ز دنیای حافظ فهم کرد

کز شما پوشیده نبود راز پیری و دوش
نخ می گیر و جهان بر مردمان سخت کوش
زمره بر رقص آمد و بر بطران کوش
کشت جود در حدی کز توانی دشت کوش
نی کرت دخی رسد خون جنگ ای پارس
کوش ما محرم باشد جای بنام کوش
کریه آنچه جمله احصا بشم باید بود کوش
یا سخن دانسته کوی مرد و زنا با کوش
خرو صاحب تران جرمش عیب کوش

باشی از کوشه میانه دوش

کشت بخشند کزنی نبوش

میان جعفر آباد و مصلی
 بیشتر از آبی و فیض روح قدس
 جباران لولوی شکول مست
 که آن شیر خرم بریزد
 که نام قد مری برود آنجا
 کمن پیدا را این خوابم خدا
 چرا حافظ جونی رسید غار
 غیر نمی آید شماش این
 بخواه از مردم صاحب کاش
 چه داری اکهی خونت ماش
 دلا جون شیر مادر کن طالش
 که شیر نیان ندانده اش
 که دارم شترتی خوش باجاش
 بگذری شکر ایام و صالش

دلم ریده شد و غافتم من دروش
 جوید بر سرایان خویش می زدم
 خیال حوصله بجز می میست
 بنازم آن ژده شوخ غافیت کش را
 ز آستین طپان نزار خون بگد
 بکوی سیکه کریان و سر فکند و دم
 که آن شکاری گشته را چه آید
 که دل بت کمان ابرویت بکوش
 جبات در سرائین قطره جمال اش
 که مع نیزندش آب نوش بریش
 که تم تحب به دوستی نذر دلش
 چرا که شرم می آیدم ز حاصلش

دوای دوائی ت حافظ

بنوش لب نوش لب نوش

جو شکست مبارک غمراش نش
کجاست هم خستی باش غم
برید صبح و فامه که برود بخت
زمانه از ورق کل مال روی تو
حال که مگر عذره روان خواهد
تو خسته و نشد عشق را که بید
بدین شکست پت ازل که می آرد
بکرم آن سزاف و بدت خوابم
سحر بطف می شنیدم از لب

بهر شکسته که بگذشت زنده شد با
که دل به میکشد از روزگار جانش
ز خون دیده ما بود مهر غمناش
ولی رستم تو در عجز که دنباش
که جان زنده دلان خوش در پاش
تبارک الله ازین ره که نیت نباش
نشان یوسف دل از چه زنجارش
که دادش بسازد رک و پشاش
نوید حافظ خوش لب خوش لب

خوشایر از وضع ثمالش
ز رکن باد ماصد خوش الله

خداوند انکند از دواش
که بکشد خضر می بخشد زلالش

بصوت چنگ بگویم آن حکایتها	که از نقش آن دیک سینه میرد چش
شراب خاکی از ترس محبت خورده	بر روی یار بنوشیم و باک نوشا کوش
ز دوشش کوی میگیده بدوشش میرد	امام حواجه که سجا میکشد بدوش
ولادت خیرت کنم براه نجات	کن بختی مبادت و زده بختش
محل نورتحلیت رای انور شاه	جو قرب او بطلی در صفای نب کوش
بحر شای جلالت مساز و در ضمیر	که منت کوشش دلش خرم بام و شوش
ر نور مصلحت ملک ضرر و ان و	که ای کوشش نشینی تو حافظ خروش

بر دامن قرار و قیامت دوش	تب شیرین دل سین با کوش
لنگار جاکب شیرین کله دوش	ظریفی موشی ترکی قبا کوش
ز تابانش سودای عشقش	بسان دیک روین نیرم جوش
جو پیرانش شوم اسوده طس	کرش چون قبا کیرم دوش
اگر بوسیده کرد و استخوانم	کنزد مهرش از جانم فزانش
دل و دینم دل و دینم بر دست	بر دوشش دوشش بر دوش

ای حافظ ارماد بیست و یکم

جمید نیز دور ماندی کشت خویش

در عهد پادشاه خط بخش حرم بوش
صوفی رنج صومعه با چای نسیم نش
احوال شمع و قاصی شرابیه و شاد
کشتار کشت سخن کرچه خیریه
سامی بهار یسیر و و جوی ماند
عشای و غنای جوانی و کوبار
ما چند پشیم زبانی و بی کنی
ای پادشاه صورت و معنی کشت تو
جندان بهان که خرقه ازرق کند کبود

نقش و آرایش شد و حافظ پادشاه
تا دید محبت که بسوی کشید بدوش
کردم سوال صحیدم از پیری ووش
در کشت زبان پر دانه کمد از ووش
نکری کن که خون دل اندر کشم خوش
عذر م پذیر و جرم بذل کرم بوش
پروانه مرا رسید ای محبت خوش
ناوید هسج دیده و شنیده هر کوش
محبت جوابت از فلک پیر زنده بوش

سحر زلف غنیم رسید زده بوش
شد آنکه اهل نظر بر کنه میرفتد

که دور شاه شجاعت می لیر بوش
نزار که نرختن در میان و لب خوش

<p> بمخ خوبی لطفت خدا پر خوش دلم شاه و طفت و بازی دور من همان بکه از ویک کند ارم جار و سالی بجاک و شیرین ارم کوی شیر ارب چون شکرش بی آید یار و ولد از ر قلب بدینان دربی آن کل نورسته دل مایار جان شکر آن کنم صرف که آن آید </p>	<p> لیکش مرفانیت خدا مایار بکشد ز آرم و در شرح باشد کیش که بد ویک نیدات و ندر کیش که بجان خلع مگوشت ر جادوش کرچ خون میچکد از شو چشم هیش بروز و بجان از خود پادش خوبی شد که ندیدیم درین کیش صدف دیده حافظ بود ارم </p>
--	--

<p> ما آرمود و ایم درین شری خوش از بس که دست میزدیم و میکشیم دو ششم ر بلدی خوش آمد می هرود ای دل تو شد و باشک ان یار شد خوش خوای که نیت است جهان ر تو کند زد </p>	<p> بیردن کشید باید ازین ورطه خوش الش رزم جو کل تن شش خوش کل کوشش کن کرده ز شش خوش بیاد شد روی شیندر رخ خوش بکد ز رحمت و نهایت خوش </p>
---	---

بلبل از فیض گل انوش سخن و ز به نبود
آن سحر کرد که صد قافله دل همراه او
ای که در کوچه معشوقه مایه کن
صحت عافیت که چه خوش شاد و بی
صوفی سرخوش زین دلت که گز کرد کلاه
چشم حافظ که بدید از جوگر شد بود

این همه قول و قول بقیه در معاش
هر کجاست خدایا سببات داری
بر هزار باش که سر می شکند دیوارش
جانب عشق عزیز است زو که داری
بد و جام در آشفته شود دستارش
ناز پرورد و وصالت بخوارش

کن رآب و پای سپید و طبع خوب و جای
الای طایر دولت که قدر وقت میدانی
سرافس را که بر خاطر عشق متری باریست
عروس طبع را ز یوزر فکر کنی ندیم
شب صحبت غنیمت دان و دانه خوشدانی
می اندر کا حشمت و ساقی را باینرود
بعفت عرش یا با میخ نه

معاش و بر شیرین و ساقی که داری
کو ارباب و تاین دولت که دورکاری
سپندی کو بر تاش که در انگشت داری
بود در کوش ایام بدت افتد نکاری
که قبابی دلفرورت و طرف لاله زاری
که سستی میکند با عقل و می آرد حماری
که شکوایان خوش داشت پانور داری

کمان بروی یارم نمی چید سر زلف

ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی

صوفی کلی چمن و مرقع بخار بخش
طامات و جنگ و سطح در آنکه جنگ
زهر کران که شاه و ساقی نمی خندند
را هم شراب لعل زوای میر شمعان
یار ب توفیق کل که بنده عفو کن
ای آنکه ره بهر بخت و برده
شکرانه را که چشم تو روی آید
ساقی جوشان نوش و دباوه صبح

وین ز بهر تیغ را بهی خوشگوار بخش
بتیغ و طیلان بی و می و کس بخش
در حلقه جن بر نسیم بهار بخش
خون مایه ریحان یار بخش
وین با جرابه و ولب و یار بخش
زین بحر قطره بنیان بخش
مارا بگو و لطف خداوند کار بخش
کو جام زر بخاوش زنده دار بخش

نکیر بیل حیات که کل شد یارش
در بای همه آن نیت که عاشق کشند
بای آنست که خون صبح زنده در دل

کل در آن شیوه که خون عشوه گذار بخش
خواجرات که باشند غم خدمتگار بخش
زین ثابن که خونی شکند بار بخش

بدور باد و دستگیر و بی ریایی باش
 کنویت که همه ساله می بستی کن
 جوهر ساکن عشق بی حواکسند
 کز توت موت که چون هم میر جیب است
 بجز غنچه که چه در و بستیکت کار جهان
 فوجا محوی روشن و کز میشنوی
 مرید طالب پکا نکان مشو حافظ

بوی گل نفسی خدم صبا می باش
 سه ماه می خور و نه ماه بار ساقی باش
 بنوش و مشط رحمت خدای باش
 بیا و خندم جام جان نمای باش
 تو پتجو باد بهاری که گشای باش
 بهر زه طالب سرخ و کیمای باش
 ولی معاشر زندان آشنای باش

شراب تلخ نخواستم که مرد افکن بود
 ساطع در دون پرورندار و شهید باش
 بیاوری که توان شد رگزار آسمان این
 کند صید بهرامی پکن جام بسم ردا
 نظر کردن بدرویشان منامی بزرگیت
 بیتا دوری صافیت را در دهر نمایم

مگر یکدم پاسبیم ز دنیا و شر و سوز
 مذاق رقص از ایدل بشوی از پنج و آفر
 ملب زمره جگنی و مرغ سحر شورش
 که من پودم این صوازه برات و ز کور
 سلیمان پانچان حشمت نظر ابود و باش
 بشرط آنکه نمایم یکج طبعان ل کورش

ولد ار که گفتا تو ام دل نگران است	کویر سم انیک سبابت مکران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل زوایش	ای موج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غبار نی شیند	ای سیل سرشک از عقب نامه روان
حافظ که موش میکندش عام همان پهن	کو در خطر آصف خمیشد مکان باش

با خندان کرنج روزی صحت کل پیش	بر جهانی خارجوان صبر بسل باشد
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی نال	مع زیر که چون بدام افتد تکل باشد
زند عالم سوز را به صلیت بدنی چکار	کار ملکیت آنکه تیر تو مامل باشد
تکیه بر تقوی و دانش طریقت کایست	راه روگردانند دار و توکل باشد
با چنین زلف و رخسار با دانه نظر باری سلام	مر که روی یاسین و جعد بسل باشد
ما از آن زکریاست تازاش پاکشید	این دل شوریده کران جعد و کاکل باشد
سایق در گردش ساغر تکل تا بکس	دو در چون با عاشقان افتد تکل باشد
کیت حافظ تا نوشد باده بی آوار	عاشق میکند جراح زین تکل باشد

کمال دلبری حسن نظر باریت
خوش حافظ و از جور یار ناکن

بشوۀ نظر از نادان دوران باش
ترا که گشت که در روی خوب میران باش

ای همه شکل تو متبوع و همه جای وجود
پیمو بکبر که طریقت وجود تو لطف
بشوۀ و شکل تو شیرین خط و حال
در ره عشق که ارسیل فنایت گذار
پیش چشم تو بیرم که بد آن پمار
هم کلتن خیالم ز تو بر لبش و نکار
در بیان طلب کعبه زمره سوخت

دل از عشوۀ شیرین شکر خای تو خوش
پیمو سرو جنتی خلد سر پای تو خوش
چشم و ابروی تو زیاده و بالای تو
کرده ام خاطر خود را بختی تو خوش
میکنم در دهر از رخ ز پای تو خوش
هم مشام دلم از لاف من ساقی تو خوش
میرود و حافظ پدل بولای تو خوش

باز آئی و دل شک مرا نول جان باش
زان باده که در میکده عشق روشنند
در خرقه جواش زدی ای سالک عارف

این سوخته را محرم اسرار نهان باش
مارا دوسه ساغبده و کوه رمضان باش
جبدی کن و سر حلقه زندان جهان باش

قصر فردوس بناداش غل می شد
 بشین بربل جوی و کد ر عمر بهین
 نقد باز جهان بنکر و از ار جان
 یار با مات ج حاجت که زیادت طلسم
 از در خویش خدایا بستم مغرست
 حافظ از شرب قمت کله فی انصافیت

ما که زندیم و کد ایدر نمان مارا
 کین اشارت ز جهان کد ران مارا
 کر شمار از بس این سود و زیان مارا
 دولت صحت آن مولی جان مارا
 که سر کوی تو از کون و مکان مارا
 به طبع خون آب و غزلهای روان مارا

اگر ز فی شیخ قمت پیمان باش
 شکیخ زلف پریشان بت بادیده
 کمرت موات که با خضر خنیش باش
 رموز عشق نوازی نه کار تهر غنیت
 طریق خدمت و این بندگی کردن
 هر که بقصد حرم تنج برکش نه ر
 تو شمع انجمنی کز زبان و یکدل شو

حریف حجره و کرمه بکستان باش
 کمو که خاطر عشاق کو پریشان باش
 نهان در چشم سکندر جواب حیوان باش
 بیا و توکل این بیل غزلخوان باش
 خدایا که راکن بیا و سلطان باش
 وزیر نیر بادل ما کرد پشیمان باش
 خیال کوشش پروانه پن و خندان باش

بسجوا حفظ خوب در ره عشق

بمقامی رسیده ام که پرس

دلایینم نخت نیکو است بس
وگر ز منزل جانان سرگشته دروش
سوی سکن مالوف و عهد یار تدبیرم
وگر کین بکشتید غمی که کوشه دل
بصد ر مضطربش و ساقی نوش
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
فلک بزم نامدادن و در زمام مراد
بخت دگران خو کن که در دو جهان
بسج و در دو کریت حاجت حفظ

نیم روزه شیراز و پیکر دشت بس
که سر سقوی و کج خاشاک است بس
زده روان شوگر ده خد زو تهت بس
حرم در که پرنهان پناست بس
که این قدر ز جهان کمال و جاست بس
که ششهای لعل است جوهر است بس
تو اهل دانش و فضل نیستی است بس
رضای یزد و انام با پوش است بس
و حانی نیست و در صبح است بس

کفندی ز گلستان جان مار اسب
من و هم صحبتی اهل ریاء و درم مار

زین خن سایه ان سرور و ان مار اسب
از کران تا کران رطل کران مار اسب

کس نامید و فاترک دل و دین کند	که چنانم نازین کرد و بشیمان که پرس
کوشه گیری و سلامت بوسم بودی	شوه میکند آن ترکفت آن که پرس
گفت و کلمات دین راه که جان	مر کسی عیده این پس آن که پرس
ز راه از مبادات کبر رگین می لعل	دین و دل سپردت بنان که پرس
بیکمی جبه که از کرشن در بی نیت	ز حتمی میکشم از دم نادان که پرس
کفتم از کونی فلک صورت عالی بزم	گفت آن میکشم اندر خشم جوکان که پرس
کفتم زلف بخون که شکستی گفت	حافظ این قصه در ارت تو ان که پرس

در دوشی کشیده ام که پرس	در دوجی کشیده ام که پرس
کشته ام در جهان و آسکار	دلبری برگزیده ام که پرس
انچنان در هوای خاک درش	میرود آب دیده ام که پرس
نس کمبوش خود از دانتش دوش	سخنای شنیده ام که پرس
سوی من لب بر میگری که کوی	لب علی گزیده ام که پرس
می تو در کله گدایی خویش	رنجیای کشیده ام که پرس

دل برغت میبارم جان بشمت یا
طوطیان در شکرستان شایباری کنید
مام حافظ که بر آید بر زبان گلک دوست

گرچه میارانند انداخته بخوبی
در تیر دست بر سر نیزه می کش
از جناب حضرت شام لب این تیش

جانان را که گفت که احوال ما بر سر
خواهی که روشن شود احوال در
ما قصه سکندر رود را خوانده ایم
از دلق بوش صومعه ثعلب نجوی
در دق قرطب جان باب عشق نیست
ز آنجا که لطف شامل خسل کیست
هیچ اکسی ز عالم در شیش نبود
حافظ رسید موسم گل زرق کوی

پیکار کرد و قصه هیچ شناس بر سر
از شمع بر سر قصه ز باد صبا بر سر
از با بحر حکایت مهر وفا بر سر
یعنی ز مغلان جبر کبیا بر سر
ای دل بدرد جوکن و نام دوهر بر سر
جرم مرا تو عفو کن و ما بر سر
اکس که با تو گفت که در ویش را بر سر
در باب وقت عیش و فرجون و بر سر

دارم از زلف سیاتن که چند اکس بر سر

که جان زوشده ام پسر و سامان بر سر

نزارشگر که دیدم بکام خویش با	رزوی صدق گشته بادم دمساز
روند کان طریقت ره ببا و ز رند	ریفی عشق چه عزم دارد و آسپ و
غم چپ نهان به زجت و جوی قریب	که نیت سینه ارباب کیه محرم از
چه بود که مشاطه قضا نکمخت	که کرد کس سس سیه بسر نه باز
باین سپاس که مجلس منورت بدو	کرت جو شمع خیای رسد بسور باز
به نیم بوسه و عایی بخور اهل دلی	که کید دشت از جان جسم دارد
کند ز غمره عشق در حجار و سراق	نواهی ناکه و غنهای خاف و سیم از

ای صبا که بگذری بر ساحل رود	بوسه زن بر خاک آن وادی و کن
منزل سلی که باوش بروم از ماصد نام	بر صدای سار بامان پنی و با یک چرخ
محل خبان بوس و مکه زاری غرضه	که رواق سوختم ای مهربان و یاد رسن
منکه قول نامحاز خواندمی قول ریا	کوش مالی خوردم از دوران که ایم بند
عشر شب بکر کن بارتس کند راه عشق	شب روان از اشنایست با میر عس
پادشاهی کار باری نیانی ل سراز	وزنه کوی شوقی توان ز ذبح کوی کوس

بیایه در کفتم بند تا بحر که مشر
شباب و پرده ندارد و نکار و دهر ما

بی ز دل بر ممول رود رستای خیر
تو خود حجاب خودی حافظ از این خبر

مستم که دیده بیدار دوت کردم
نیازمند بلا کونج از غبار مشوید
بیکد دو قطره که پائین کردی ای دهر
طهارت از به بخون جگر کند عاشر
عوض کرشمه خست وز نه حاجت
ز مشکلات طریقت فغان تا بایدل
دین تمام مجاری بحسره پاله کمر
من از نسیم سخن چمن جوی طرف بر ندیم
اگر به عشق تو از غیر سخن مستمعی است
غزل سرایی نماید ضرر و سبدر

جگر کویت ای کار سازنده نواز
که کیمای مراد است خاک کوئی نیاز
بسا که برنج دولت کی کمرش و نماز
بتول نقی عشقش در دست نیست نماز
جمال دولت محمود را بر لب ایاز
که در راه نیندیشد از شیب و فراز
دین سراج باز پو غیر عشق سباز
جو سرور است دین باغ نیت خرم راز
من آن نیم که ازین عشق بازی ایم باز
در آن مقام که حافظ را آورد او را

<p> برنج او نظر آید پاک انداز دود آیدش در آینه ادراک انداز پاک شود اول و پس دیده بران پاک انداز اشیا از جگر جام در افلاک انداز نماز از سربسته و سایر برین پاک انداز از لب خود بشاخانه بر پاک انداز و آن قباد در ره آن مقام جلال انداز </p>	<p> چشم آلوده نظر در رخ جهان یارب آن ز ابر خود بین که بگریزند غسل را شک زدوم کامل طریقت کنند ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندانند بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم دل مار که ز مار اسیر رفت تو سخت چون گل از گنبد او جامه قبا کن فط </p>
<p> در فوج و عده و قبال وضع و رکن این بخواجه جام و کلانی بجاک آدم ریز نه آب سرد زنده در سخن به آتش شیر نزار بقیه در حکم شاه شو رکن که جز ولای تو ام نیست هیچ دستاورد که در مقام رضا باش و از قصایم ریز </p>	<p> دلم ر بوده لولی و شیت شوران بشکر انکو حسن از ملک بردی کوید غلام آن کلماتم که آتش افزوزد میاش خوه بازوی خود که در عیبت قیصر خسته بدر کاهت آدم رهی بیا که آتش میانه روشن کن گشت </p>

ش وصال تو از باد صبح خواهم
امید تو منو بخوایم ز تحت بلند
غبار خاطر ما چشمم کو کسند

که با تو شرح سر انجام خود کنیم آغاز
نیم زلف تو منو بخوایم ز عمر دراز
تو رخ بجا که نه امی حافظ و بسورپاز

حال خونین که کوید باز
شورش از چشم می برسان باز
خون غلاطون خم شیش آب
سر که چون لاله کاسه کردان شد
بجشاید و دم جو عجب اگر
بس که در برده جنگ کف سخن
کرده بیت الهی هم حفظ

وز فلک خون خم که جوید باز
ز کس مست اگر برود باز
سر حکمت بجا که کوید باز
زن خوار چون کشته شود باز
سنگ لاله کون جوید باز
هرش موی تا نموید باز
کر تو اندر بود باز

خیر و در کاسه سر آب طرباک انداز
عاقبت منزل و ادبی خاموش است

بشیرانده شود کاسه سر خاک انداز
حالی غلغل در کسب افلاک انداز

<p>مرا بیکده بردر شرب انداز مرا در کز کرم در ره صواب انداز بسوی دیو محسن ناوک شهاب انداز</p>	<p>مسل که روز فاقتم نجاک بسیارند کز کوی میکده برشته ام ز راه خطا رجو بر خنج جو حافظ بجان رسیدت</p>
<p>بیا که در تن مرده روان در آید باز که فتح باب و صلات بکشتید باز بحر خیال جلالت نمی نماید باز ز خیل شادی روم وقت زد آید باز ستاره می شمرم تا کشت در آید باز بجای بکس و وصل تو می سر آید باز</p>	<p>در آ که در تن خسته توان در آید باز بیا که زفت تو چشم من جان دلت به پیش آینه دل مرا بجهت بیدارم نمی که چون سپه زک خون لعل لعل بدان مثل کشت بن سیاه شد باقی بیا که بیل متبوع طاهر حافظ</p>
<p>کجاست بیل خوش نم کوب را در او دل مرا که نسیم صباست محرم را در جو کعبه یا قتم از بت رستی آیم بار</p>	<p>صبا بمقدم کل روح روح بشد یاد جو غنچه سر در خوش کابنهان ماند بهج در روم بعد از این رفقه دوست</p>

روز اول دینم در سزای نیت تو
 سایه پیکر چه ده زان آب آسکون کن
 از خطا کفم بجای بوی ترا شکستن
 بر تو روی تو ماور خلوتم دیدار
 نامش رفت روزی برب جانم لبو
 در ازل داوت ما را ساقی لب لب
 ای که کشتی جان بد تو با شدت ارم
 در قلم آورد و حافظ قصه لب لب

تاج خواهد شد دین سوداگر جانم
 در میان بختان عشق و خامم هنوز
 میزد در قطعه تنغ نور باند ارم هنوز
 میدو چون سایه بر دم بر در و بام
 ابله را بوی جان میاید از نام هنوز
 جرحه جامی که من بدوش آن جام هنوز
 جان نبهائش سپردم نیت ارم هنوز
 آب حیوان میرود در دم ز اقلام هنوز

بیا کشتی مادر شرط شرابانه از
 مرا بکشتی باد در افکنانی ساقی
 بیا از آن می کلز که مشکبو جامی
 اگر جنت و زانم تویر لطفی کن
 به نیت اکتاف می باید

غوی و لوله در جان شیخ و شایبانه
 که گفته اند کوی کن و در آب انداز
 نزار رشک و حسد در دل کلایبانه
 نظر بدین لکرشته خراب انداز
 ز روی دختر کجهر ز شایبانه انداز

کرجه نزل بس خطر ماکت و مقصد بس	بمع را نیت کز نیت بایان
حافظه کج فقر و خلوت و شبانی	تا بود و روت دعا و درس و ان

ای سرونه رخس که خوش میروی باز	عشاق را بنواز تو هر خط صدیاز
فوخنده با و طالع نازت که درازل	بریده اند بر قد سروت قنای مان
انرا که بوی خنجر زلف تو از روت	چون عود کو بر آتش سوزان بسوز
پروانه را رشع بود سوز دل وین	نی شمع عارض تو ذلم را بود کداز
از طعنه رقیب که در عیارسن	چون زر اگر بر ندما در دمان کاز
دل کز طواف کعبه گویت قوف با	از شوق کن حسیه نمیدارد در حجاز
مردم بخون دیده چه حاصل و ضوحت	نی طاقا بروی تو نما مرا جو آرا
صوفی که بی تو توبه زنی کرده بود و	بشکت عهد چون درین خانه دید با
چون باده باز در حشرم رشک کن	حافظ که دوش از لب ساشویند راز

برینامه از تنای لبست کامم سوز	بر امید جام وصلت در وی شامم سوز
-------------------------------	---------------------------------

جولاله در قدسم زیر سایه مشک
می دوساره و محبوب جاده ساله
بگشت که حذر کن ز رخسار ایدل
جو قست از می چشمو را که دین
حدیث توبه درین بر که مگو حافظ

که افش حال نکارم نمیر و در صمیم
میں بسا تیرا صحت صیغره و بیه
که می کشد درین حلقه با دوزخ
که اندکی نبوی رضات خود می
که ساقیان کن ابرویت زنده پیر

یوسف کم گشته باز آید کنعان خوش
ای دل غمیده و حالت به شود دل بین
که بهار عمر باشد باز بر بخت جن
دور گردون کرد و روزی بر ما
ای دل از نیل فانی هستی بکن
در بیان کر بوی که خواهی رستم
حال ما و وقت جان و ابرام رستم
آن مشو نوید چون واقف نه از سر

کلبه افغان شود روزی گلستان خوش
وین سرشوریده باز آید بمان خوش
هر ممل بر سر کشته ای مرغ خوشخوان خوش
دیا میکان نماند کار و دوران خوش
چون ترا نخت کشتی بن ز طوفان خوش
سر ز تشنه که خا میسند خوش خوش
جمله میداند خدای حال کردان خوش خوش
باشد اندر پرده باز بیای پنهان خوش خوش

منوقت درین قوم خدا را مدد	تا برم گوهر خود را بجزیدار دگر
که مساعد شودم دایره چرخ کو	هم بست اویش باز به پرکار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین	عاشق مدد که روم من ز پی یار دگر
راز بسته ما بین که بستان کفشد	سر زمان با دلفانی در سر بار دگر
عاقبت می طلبند طهرم از کد	غمزه شوخش آن طره طهرار دگر
مردم از درونم که فلک مرست	کندم قصد دل ریش زار دگر
بار کو هم که درین واقعه حافظ شاست	غمه کش شد درین واقعه بسیار دگر

نیستی کنت بشنو و بهای کسیر	مرا بنده صاحب مشفق بگوید
ز وصل روی جوانان متعجب بود	که در کین که عمرت که خاکم کسیر
بنیم مرد و جهان پیش عاشقان ندو	که آن متاع قلیل است و این سایه شیر
معاشری خوش و رودی بسیار نخواست	که در خویش بگویم ناله هم وزیر
بران سرم که نوشتم می و کنه نکندم	اگر موافق بهر من شود تقدیر
بوزم تو به نهادم سخن که صد با	ولی کز شسته ساقی نمی کند تقصیر

غبار غم برود حال خوش شود ط

تو آب دیده ازین ریزد در رخ ند

عیدت و موسم گل و یاران در سطر
گرفت شد بخور جود نضال صبح
دل بر گرفته بودم از ایام گل و
جز نقد جان بدت ندارم شراب کو
دل در جهان میندورستی هوال کن
خوش و لوت خرم و خوش خرویه کی
ز انجا که پرده پوشی عفو کریم تست
ترسم که روز شرخان برغان د
حافظ خورفت روز شیطان رسد

ساقی بروی شاه به پین مایه و بیار
از می کند روزه کش طالبان یار
کاری بکردمت زندان روزه دار
کان نیز بر کشیده ساقی کنم ش
از فیض جام قصبه شید کمار
یار ب چشم زخم رهاش نکند ار
بر قلب بخشش کفایت کم عیار
تسبیح ما و خرقه رند شراب خوار
تا جارباده نوشش از دست رفت کار

که بود غم مخفی نه رسم بار و در
خزم از نور که با دیده گریان بروم

بخوار خدمت زندان کنم کار و در
تا زخم آب در میکند و یکبار و در

ثب قدرت و طیش ز ناله	سلام به حتی مطلع الحبر
ولاد عشقی ثابت قدم باش	که در این ره باشد کار بی آ
من از ندی نخواهم که توبه	ولو آیتیشی با البحر و الحبر
دل رفتم و ندیدم روی دلدا	فغان ز این تطاول آه ایزد
برای هیچ روشن دل خدایا	که بر تن یک می بندم شب حبر
و ما خواهی جفاکش با شمع عافیت	فغان ابرج و اطهران فی الحبر

صبار منزل جفا مان کدر دیر رخ مدار	وز و بای میکن خردین رخ مدار
بگر امد شکستی بکام شبای کل	نیسم وصل ز منج حبر دیر رخ مدار
کنون که چشمه شدت لعل تو شینیت	سخن بگوی و ز طوطی شکر دیر رخ مدار
حریف عشق تو بودم جوابه نو بودی	که تو که ماه تمانی نظر دیر رخ مدار
جهان و هر چه در دست سهل و محضرا	ز ابل مختصر این معرفت دیر رخ مدار
مکارم تو با فاقی پسر بشعر	از و وظیفه زاد سفر دیر رخ مدار
خود که غیر طلب میکنی سخن نیست	که در بهای سخن بسیم و ز دیر رخ مدار

رفته گیر از برم از ایش و آب و دل و چشم
حافظ از استه کن بزم و کبو و غلط

کوزه ام زرد و بزم شک و کنارم کشته
که بر این مجلسم قورک سر سبز

ساقی مایه شباب بیا
داروی دروغ عشق نیمی
افشایت و ماه و باد و بوم
بیکند قفل کرکشی تمام
بزن این آتش مرا آبی
کل اگر رفت کوبش روی رو
خلف میل از نماند دوست
عسم دوران محو که رفت
وصل و جگر خواب شو این
کرجه متسم به جار جام و
یکد و رطل کران بخافظ و ده

کمید و ساغر شراب نایب
کوت دران شینخ و شاب
در میان مه افشای بیا
کرده نش از می طناب بیا
رضی آن آتش جواب بیا
باد و ناب چون کلاب بیا
قفل شیشه شراب بیا
نمیه بر لب و رباب بیا
داروی کوت اصل خواب بیا
تا بد کلی شوم خراب بیا
کر ثوابت و کر تعاب بیا

دوش میکش بر کان میاشت
سینه کوشده بشکده فارس کیش
سعی ما برده درین راه بجای رس
بروزم کم نفسی و عده دیدار دیده
حافظ اندیشه کن از بار کی طایفه یا

یار باز خاطرش از پیشه پند او بر
دیده کو آب زح و جلد لبند او بر
مزد اگر میطی طاعت استاد بر
و کنتم با بلخند فارغ و از او بر
برو از در کیش این راه و فریاد بر

روی بنای و مرا که ز جان کن بر
در لب تشه ما بین و مدار آب دروغ
ترک درویش گیر از بودیم و درش
جنگ بنوار و بسوز از بود عود و جب
در سماع آبی و ز خرقة بر انداز برقص
صوف بکش بر باد و صافی درش
دوست کو یار شو و مرد و جهان دشمن
میل ز فتن کن ای دوست می با ما بش

پیش شمع اش پرواز بجان کو در
بگرشته خویش آبی در حاشی بر گیر
در غمت سیم شمار اشک و زخم دایره
آتش عشق و دلم عود و تنم محراب
وزن بر کوشه رو و خرقة ما بر سر
سیم در باز و بر رسم بری در بر
بخت کو روی کن و روی من بشوگر
بر لب جوی طرب جوی و کعبه ساغر

حافظ سخن بگوی که بر صفی جهان

این لعلش نازد اقلیت یا دگر

دیگر ز شمع سروسیمی بل صبور
ای کل بشکر آنکه تو بی پادشاهین
از دست غیبت تو شکایت نمی کنم
که دیگر آن همیشه وطرب خرمند و
زاهد اگر بخور و قصه ست امید و
می خور با آنکه جنگ و محو ز غصه و رنج
حافظ شکایت از غم حیران چه بینی

کلبه که زد که چشم بد از روی کل و
با مبدان عاشق شید اکمن عز و
نیت عینتی مدد ندرت حضور
مار غم نگار بود مایه سرور
مار اشرا نجانه قصورت و باد و جور
کوید ترا که باده مخور که مو العفور
در بحر وصل باشد و در ظلمت نور

روی بنای وجود خودم از یاد
ما که دادیم دل و دیده بطوفان ملبا
زلف چون غیر عاشق بودید میست
دولت پریشان باد که باقی هست

خز سوشکا ز ام کو با بر
کو پاسبان غم و خانه رنیا و سر
ای دل خام سبیل نین از یاد
دیگری که برو نام من از یاد

دل دیوانه ز زنجیری اندیش	حلقه از خسم آن طوطی را پاره
بنوفای تو که خاک ره آن غریز	بی غباری که بیدید آید از آفتاب
کام دل پنج شد از بصر که در دمی دوست	عشوه زان لب شریب شکر جوار
روزگاریت که دل جبره مقصودید	ساق آن قبح آینه کرد و پیر
دلق حافظ بخار ز پیش رنجن کن	ونمیش مست و خراب از نر بار پیر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر	باز که ریخت بی کل بیت بهار عمر
از دیده کر شکر جوبار آن رود در	کند غمت جو برق بشد روزگار عمر
اندیشه از محیط فانیست هر کر ا	بر لوطه دهن تو باشد مداد عمر
این یکدوم که دولت دیدار مکش	در یاب کار ما که نه پیداست عمر
از هر طرف زین حال او شکست	زان روغمان کسته رود روزگار عمر
تا کی می صبح و شکر خواب بامد	بیدار باش دهن که کشت اختیار عمر
فی عزنده ام من این لبس عجب مد	روز فراق را که نهند پیش ر عمر
دی در کند از بود و نطر سوی ما کند	پچاره دل که سبج ندید از کد ار عمر

ای صبا کنتی ارکوی غلانی من آر
قلب حاصل بازن اکسیر مراد
در کین کا بظرف بول خوشیم بخت
در غمی و منور آن غم دل پر شدم
منکر از اسم ازین می دوسه بخشان
ساقیا عشرت امر و زبوزد امکان
دل از دست بشد و پیش که حافظ کفایت

زار و پیمار نسیم رات غلانی من آر
یعنی از خاک در دست نشانی من آر
زار و و غمره اوتیر و کانی من آر
ساغی رگفت تازه جوانی من آر
و کرایشان نشاند روانی من آر
یا زیوان قضا خط انانی من آر
ای صبا کنتی ارکوی غلانی من آر

ای صبا کنتی از خاک در یار سپار
نکته روح فرا از دمن یار بکو
کردی از رکنه دوت بکوری رت
خامی و تیره دلی شود جانان نیست
تا مظهر کنم از لایسم تو مشام
شکر از آنکه تو در عشرت می فریاد من

بر اندوه دل و مروه دلد آریار
نامه خوش خوار عالم اسرار سپار
بر اسایش این دیده سپید ار پار
خبری از بر آن دلبهر عیار پار
شمار از نجات نفس یار سپار
با سیران نفس مرده کفر ار پار

مبادو احوالت شکر شمار	الهای طوطی گویای اسرار
که خوش معشای نمودی از خط یار	سرت بزودت خوش باد جاو
خدا را این معایر ده بر دوا	سخن سرتبه کوفی با جرنیان
که خواب الودیا هم ای شیدا	بروی مازن از ساغر کھلی
که میرقصند با هم مست و میثار	جوده بود این که زود در دوا
حریر از اسرمانده دستار	ازین ایفون که ساقی در می افکند
بروز در میسر نیست این کار	سکندر را نمی بخشد آبی
بلفظ اندک و منفی بسیار	بیا و حال ابل در دوشب تو
حدیث جان بر سر زلفش بویا	مبتوران کو اسرارستی
دل اندر دام میرصد غدار	تب چینی حدوی دین و ماست
جبه سجده پیش عشق کیمی کار	خرد هر چند نقش کاینات
علم شد حافظ اندر نظم اشعار	پنن دولت مضرب شای
مداوند از افاتش کمندار	خداوندی بجای ندکان کرد

ازین مرمره ام آب روایت پا
په چون لایق می زبده برون ای دیر
جست از غره بخاوط کند میل آری

اگر ت میل لب جوی و می باشد
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
سرگزانی ضقت ز کن ز پاشد

یاری اند کس نمی بینم یار ارا
آب حیوان تیره کون شد خضر و حلی
کس نمیکوید که یاری دشت حی دوستی
شریاران بود و جای مهربان نیاید
کوی اراکان مروت بریاید سالت
کوی توفیق و مروت درینست ای غیب
صد نزاران کل شکفت و باک مرغی برخواست
زمره سازنی خوش نمی سازد و کوهی لبو
حافظ اسرار الکلی کس نمیکوید خوشش

دوستی کی از آنکه دوستدار ارا
خون چکید از شاح کل ابر بهار ارا
حق شناسان را چاقاقت یار ارا
مهربانی کی سر آمد شریار ارا
تابش خویشید و سی باد و بار ارا
کس نمیدان در نمی آید سوار ارا
عند پس از ارجش آمد نزار ارا
کس ندارد و دوستی می کسان ارا
از که سپهری که دور دور کار ارا

صبحدم از غش می بیدار می شوم

قدسیان گوئی که شو حافظ از بر می کند

موس با بهارم طرف صحرای
آمد و گرم برد آب زخم اشک جویم
دل شکن ترا اشک من آورد بر آه
دوش شوق طلبم که زوق
راه ماغره آن ترک کن ایرو
جام می دینی ربت دم ز جو اندوی زد
بخت حافظ بیل بر کن از خوش نغنی

با دلی تو بیای و در دست را از ما
ز زبرداد کسی کا بد و این کالار بد
نکد سیل تواند بره دریا بد
پای خیل خردم شکر غم از جا بد
زخت بسبیل آن سر و سبی بالار بد
آب می زان لب جان بخش روان او
پیش طوطی توان نام نزار او

هر که با خط بخت سرو سودا باشد
من جو از خاک کند لاله صفت بر خیزم
تا کی ای گوهر یکدانه روا خواشی داشت
ظل محمد و حسن زلف تو ام بر برابر

پا ازین دایره پیر و تن نهاده باشد
داع سودای تو ام سر سوید باشد
کز خیال تو مراد دیده جو دریا باشد
کند زان سایه تر از دل شد باشد

مقیم زلف تو شد دل که خوش بویاید
مکبر روی دلارای یار ما و درین
بسم حکایت دل مت با لیسیم
زشت صدق کشادم هر آری
کینه شرط وفا ترک سر بود حفظ

وزان غریب بلاکش خبر نیاید
بھیبج وجه دگر کار بر نمی آید
ولی نخت من امشب بحسری آید
وزان میانہ یکی کارگر نمی آید
برو اگر ز تو کارین قدر نمی آید

وا عطفای کین جلوه در محراب منبر
مشکلی دارم ز دانشم مجلس برین
یار باین نود و تانرا با جزویشان
کویا باور نمیدارند روز داور
بند پر خراباتم که درویشان او
ای که ای میکند بر جبه که در میان
بر در میخانه عشق ای ملک شمع کوی
خس بی بایان و جفا که عاشق میکند

چون خلوت میرفد آن کارو یک میکند
توبه فرمان جفا خود توبه کت میکند
کین نماز از عظام ترک و تهر میکند
کین بر قلب و فعل دیکار و او میکند
کنج را از بی نوای خاک بر میکند
میدمند آبی و دهنار انصویر میکند
کند ز انجاطیش آدم نم میکند
زمره دیکرین از عشق سر میکند

<p>تا تو از چشم من دلشده دور افتادی حافظ دلشده مشتاق یاد شب و روز</p>	<p>ای لبها چشمه خوین که دل زدیده تو این بنده دل رفته به کلی ازاد</p>
<p>مرا می و گریه از دست برد مرا از آفرین بر می سنج باز بنازم بدستی که انکو چید مرا از قضا عشق شد سر تو بروز اها غمزه بر ما سیر شود دست و دست رحام آ</p>	<p>بنی باز بنویس دست برد که از روی نارنگ زدی مرا از دای که در رسم فشرود قضای نوشته نشاید سترود که کار خدای ز کاریت خرد مرا انکو جو حافظ خور و صا</p>
<p>نفس بر آمد و کار از تو بر نمی آید درین خیال بسر شد در معر عیز صباح چشم من انداخت فلکی از تو قد بلند ترا تا به بر نمی سیرم</p>	<p>فغان که بخت من از خواب بر نمی آید بمائی زلف سیامت بهر نمی آید که آب زندگیم در غصه نمی آید دختر کام مرادم بهر نمی آید</p>

از دست برده جو زمان اهل فصل را
از دست اهل کسپوان رسیده اند

این غصه پس که دست بجان گیرند
حافظ ز علم و فصل کیوان گیرند

من و انکه رشایان چه حکایت باشد
من که بشماره تقوی زده ام فیت و حکمت
زاده از راه برندی بر دهنده و راست
تابایت ره میخانه نمی دانستم
زاده و عجب و غار و من مستی و نیاز
دوش ازین غصه خفتم که شکی نیست

غالب این قدرم عقل کنایت باشد
ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد
عش کاریت که موقوف به کت باشد
بیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
تا ترا خود زین با که غنایت باشد
حافظ ارم بود جای شکایت باشد

میرم بر نفس از دست وقت زیاده
بگفتم که گفتم ناله و فریاد و فتن بن
روز و شب غصه و غم منخورم و چون
ازین مرثیه صد قطره جویش حکید

آه اگر ناله زارم نرساند تو باد
که فراق تو خاتم که بدادیش تو باد
چون زوید از تو دورم که کرم شد
جن بر آورد دل از دست وقت زیاده

مطرب باز عود که گسی بلبل مرزد	هر کس نه این ترانه سر آید خط کند
حاکمین غمان برسد شمرده امان	که ساکی عهد امانت و کجاست
گرینچ پیش آید و کر رحمت ای حکیم	نسبت کن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانه که ره و هم و عقلیت	و هم ضعیف رای فضولی جبر کند
مار که در دغش و لمبای خاکش	یا وصل دوست یابی صافی دوا کند
جان رفت در سر غم و خاطرش	عیسی دنی کیست که احیای کند

کارم زد و بخرج ببا مان گیرند	خون شد دلم زد و بد زمان گیرند
بنا خاک کوی رست شد مچو آشک	تا آب روی می رود و زمان گیرند
سیرم بمان خود بر رستان دین	پنجاره جبه جاره جو زمان گیرند
تا صد نفر از خار میروید از زمین	ار بگلنی کبی به کستان گیرند
یعقوب را دودیده ز حرمت میشد	وا و از به رنفر کنگان گیرند
از دوست کشته ات کرانبار غم دلم	افوج که از روی دل از ان گیرند
لی پاره نمی کنم از صبح اشخوان	تا صد نفر از غم بدندان گیرند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ قیام
حافظا که ز در او زوی هم زور

که دوش جرح این یکدوسه کاری بکند
که زنی بر سرست از گوشه کنی بکند

عشق ز سرسریست که از دل بدر شود
عشق تو در درونم و سر تو بر دلم
در دلیت در و عشق که اندر علاج او
اول میم کسی که درین شهر مرثی
وزر آنکه من سر شک فغانم ز بند بود
دی در میان رلف بدیدم زج نثار
که غم که ابتدا کنم از بوی کشت فی
حافظ سر از طبع بد را در به بای پس

مرت نه عارضیت که جایی و کر شود
با شیر در درون شد و با جان بد
مرچند سخی پیش نمایم تب شود
فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود
کشت عراقی و فارس بیکار شود
بر بیانی که ابر محیط مستر شود
بکند ار که تا ماه ز غم بر شود
که خاک او بای شب بیاسر شود

کرمی و خوش طاقب زندان روان
ساقی بجام عدل بده باد که بکشد

یازد که نجشده و فزع بکشد
غیرت نیاورد که جهان بر بکشد

<p>صورت رویت نهار بس به این خط بنوع عارضت را چون مردور نام از برای مقدم خیل خالیت مردمان یار ساین رویت در پیرانش نیکو جمله وصف عشق من بودت حسن وی او حافظه وصفیت کوی غنی سر عشق</p>	<p>کویا نقش لب از جان شیرین تبت سایه بان از مشک و غیره گزین تبت مصطفی را تهمی بر با فخرین تبت یا بکر و ماه تابان عقد پر رویت تبت پیش ازین آنساکه برو باد و فرین تبت غیر این دیگر خیالاتی را تبت</p>
<p>طایر دولت اگر باز کند آری کند دیده را دست که در و کمر کرجه نماید دوش کفتم کند لعل لب جازین کو کیم می که در برم طربش غم زده کس نیار در بر او دم زدن از قصه ما داده ام باز نظر را به شد روی پروا شر خالیت ز عشق که کز طرفه</p>	<p>یار باز آید و با وصل تشریف آری کند بخور و خونی و بد پیرش ری کند ناله چنند او او که آری کند جرعه در کشد و ذوق خساری کند مکش با و صبا کوشش که آری کند باز خواهد مکشش لعل و شکاری کند مندی از گوشه برون آید و کاری کند</p>

علامت در دشت نیکم
جناب عشق بلندت هستی حافظ

نه آن گروه که ازرق قبا و دل سپید
که عاشقان ره دون تنان نه بید

شاید آن نیت که مویی و میانی دارد
شوه حور و پری خوب لطیف دلی
چشمه چشم مرا ای گل خندان دریا
چشم و ابروی تو در صفت پیراهن
دل نشان شوقم تو بوش کردی
گوی خوبی که برد از تو که حورشید اینی
با خرابات نشینان ز کرامات ملک
در ره عشق نشد کس یقین محرم
فرع زیر که نشود در بخش پرده سرا
مدعی کولر و کت حافظ معروش

نبه طلعت ایم که انی دارد
خوبی آنست و لطافت که غلانی دارد
که بامید تو خوش آب روانی دارد
بر دازدست مرا کس که گمانی دارد
اری اری سخن عشقش نی دارد
نه سوار یک در دست غلانی دارد
هر سخن وقتی و هر کجای مکانی دارد
هر کسی رجب نسیم گمانی دارد
هر بهاری که بد بناه خزانی دارد
کلک مایه زبانی و پانی دارد

<p> یایا که ز می یکدیگر می خراب شویم زوت اگر نهم جام می کن عسیم مگر که لاله بخت پیو فای و سر نمیدهند اجازت مایه سفر رسید در غم عشق بجایم ایچید قدح میجو حافط مکرنا حبک </p>	<p> مگر رسم کنجی درین خراب آباد که با کمر دل از نیم حرفی دست نداد که تا بزا دو بشد جام می کف نهاد نیم ما بمصلحا و آب رگن باد که چشم زخم خواست بجاشان که بسته اند بر ابریشم طرب دل </p>
--	---

<p> شراب پیش و ساقی خوش و دادم نزار به چشم و زنت و مایه پسین تیر که ایدان عشق را یکن قوم بخان بشوه در یوشیات و روی قدم منبر جرات جر بشرط ادب بهوش باش که هنگام ما و استما مکو که کو که سروری شکسته شود </p>	<p> که زیر کان جهان از کندشان بچند نزار بشکر که یاران شنیدنی کنند شبان بی مکر و حسروان بی کلکند بیار باده که این ساکنان فرو دهند که ساکنان درش مخرمان پا و بشند نزار خورش طاعت بر نیم خم بند په چو بند کان مکر زنده و جا کران بچند </p>
---	---

ساقی ارباده ازین دست بجام انداز
ورچین زیر چشم زلف بند و این حال
ای خوشا حالت آن مست که در بامی
روز و شب هر گوشه کی خوردن روز
از زمان وقت می صبح و وقت که شب
زاده خام طبع بر بی انگار بماند
بادیه با محبت شهر نویسه حافظ

عارفانه است در شرب مدالم انداز
ای بسامع خود را که بدم اندازد
سرو است سارند اند که کدم اندازد
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
کردن گاه اقی پرده شام اندازد
نخست کرد و چون نظر بر بی و جام اندازد
که خورده اوست و نسک بجام اندازد

شراب همیشه نمان چپ کا ربی پاد
کره زول بکشت و ز پیرماید مکن
ز انقلاب زمانه طبع مد ار که بست
قدح شربت ادب گیر و ز تیر کیش
که اکنت که کا ووس کی کجا فرشد
ز حضرت لب شیرین هنوز می بینم

ز دیم و نصف زندان و سر جاد ابا
که فکری هیچ نهی منس چپن کر بکشد
ازین فناء مراران نزار دارد ابا
رکانه هر جیشد و بخت و قوت
که واقعت که چون وقت بخت هم نرید
که لاله میدد از خون دیده سر نرید

بید و دم که صابونی لبان گیرد
سوار کیمت کل در جن تن سبزد
نویای جگ بد انسان زنده صلاهی صبح
شبه سپهر جو زین سپر کشد بر روی
بر غم رانج سیه شامبار ز زین
چه حالتی که کل در جن نماید ترنج
چه بر توات که نوبه حرا صبح و
نس اندران که دم کیمت این مبارک دم
خوشه سوار بگر و بجا نم فلک صبح
محیط شش کشد سوی فیش و خوش
بر مکارا جن رو که خوش تماشایت
ز اتحا و میولا و اختلاف صبور
خیال شای اکثریت در سر حاط

81
جن ز لطف موانکه بر جان گیرد
افق روشنک شوی ز ک کتن گیرد
که پر صومعه راه و نمفان گیرد
بر تیغ صبح و عود اوقی جهان گیرد
درین قمر نس رنگاری آشیان گیرد
چه غفلت که در مرغ صبح خوان گیرد
چه شهادت که در ماه آسمان گیرد
که وقت صبح درین تیر و خاکد آن گیرد
که چون شمشیر نور کل جان گیرد
که تا بقبضه شمشیر ز ریش آن گیرد
خولا که کاسه سیرین و اغوان گیرد
خزدر کل نوحش صد پان گیرد
حرا بر تیغ زبان غرضه جهان گیرد

منع دل باز مواد ارکان ابرو
جون صبا که حافظ بشیند ابرو

ای کجوتر که ان باش که شایسته
غیر افشان تماشای ریاضیه

هر بل حکایت با صبا کرد
از ان که زخم خون در دل
غلام مت آن ناریستم
خوش باد آن نسیم صگاهی
من از چکان و یک نامم
کر از سلطان و حاجتم خطا بود
شباب کل کیشده زلف نسل
به رسوب عاشق به افان
و غار خواجگان ملک بکن
بشارت بر کوی می و نوشان

که عشق روی کل با صبا کرد
وزین گلشن رخسارم متباد کرد
که کار خیر را رو و ریا کرد
که در شب نشینا ز او و او کرد
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
و راز و لبر و حاجتم صبا کرد
که بند قبا می صبا و او کرد
شم از میان باد صبا کرد
کل دولت و دین به او فدا کرد
که حافظ تو به از هر و ریا کرد

دل چو رکاب بر سوی که دوران میر	اندازان دایره کشته و با بر جانو
میگشتم رطرب برب جوزا که چو گل	بر سرم سایه آن سرو سی بالا بود
ز قمر و نشاند بکشید بی	که فلک دیدم و دیگرین دل و نا بود
از بتان آن طلب حرص شنای ایل	یکین کسی گفت که در علم نظر دنیا بود
پر کلر که من از حق از تو نشان	رخسخت خست نداد از زحمتها بود
مطهر از در و محبت علی خوشنوا	که حکیمان جهان را نه خون بالا بود
قلب اندوه حافط را نوح نشد	که محامل همه عیب نشان پنا بود

سحر دم دولت پیدار به این	گفت بر غیر که آن حسه و شرین آمد
قدحی در کشم سرخوش تنها شایام	تا به پنی که نکارت بجای این آمد
مژدگان بدو ای خلوتی ناوشی	که ز صراحی شن آنوی مشکین آمد
گریه آبی بنج سوختگان باز آو	نار و یار بر سر عاشق میکین آمد
رسم بد عهدی ایام جو بدید آبر	گریه اش بنی و سبیل و نسیرین آمد
ساقای بدو چشمه نور از روشن و دوش	که بکام دل ما آن بشد و این آمد

دین حضرت مشتاقان نیاز دارند

دین کارگاه حافظ جوهر هستند

سرو جان من چرا میل من میکنند

تا دل خزره کردن رفت چرخ لب او

پیش کان ابرویت لاله می کشم لبی

دست کش جدا کن آب رخم که فیض بر

فدای ساقی شد بجا و من است از پیر

دل با امید وصل تو مدام جان نشود

چون زینم میشود زلفش بکین

ساقی سیم ساقی ما که در دیده

کشته غمزه تو شد حافظ باشند

مدام کل نمیشود دیا و حسن نمی کند

از سوسن نغمه کنون یاد وطن می کند

کوش کشیده است از آن کوش من میکنند

پید و شرشک من در صحن نمی کند

خاک نوبت زار را می کشن نمی کنند

جان بهوای کوی تو خدمت من نمی کند

و ده که دلم جو باید از آن عهد شکن نمی کند

یکت که تن جو جام می حمله دین نمی کند

تخ سزات هر که در دین نمی کنند

سالها و قمر ما در کوه صهبا بود

نیک کی پیر زمان پیر که جو ما بستان

روتی می کشد از دین و عای ما

مرجه کردیم چشم کرش ریب بود

<p>و برق خط را این نحو می کشد و در آن آینه صد گونه تماشا می کشد کفش آتو را که این کبند میانی کرد حرش این بود که اسرار می پدید او نمیدیش از دور خدا را می کرد دیگران هم کبند اینجی می کشد کفش حافظ کله از دل شید می کشد</p>	<p>اگر فکرش کرد از کار جهانی کشود دیدش فانی و خرم قبح با دست کفتم این بام جهان پین تو کی دیدم کفش آن یار که کفش سردار بند پندی در همه احوال خدا با او بود فیض روح القدس را بار بار می کشد کفش سلسله زلف تبار وانی است</p>
<p>پری رویان قرار دل چو شتر تپانند زلف خنجران جانها جوشند نه فشانند ز رویم راز پنهانی جوی پند میخوانند نهال سوز در خاطر جو بر خیزد شند که با این رو اگر در بند در ماند در ماند زنج مهر از خیران نکرد اند اگر دانند</p>	<p>سن بویان غبار غم چو بنشیند شند نقره آینه جادو بر بند نه بر بندند ز چشم لعل رمانی جوی پند می خوانند بزمی کیض با جوشند چو بنشیند جو مضوری مراد آنان که بر داند سر شک کوشه گیر از اجود در ماند در ماند</p>

کدام امنش موت این یار
 خیال شواری بخت و شد دل در زمان
 در آب و زنگ رخسارش خون خوردم
 مشایخ و پیشین من از کند آرم
 نظر بر وجه یوقی وین دولت شایست
 شمش و مظهر منبر جمیع کین مصور
 ز شمر زرقاشش طراز و رسید
 از آن ساقی که جام جسم بتا و شرف
 تعالی اند ز می وانی که نایزگی
 دوام عمر او میخواه از لطف خدا حفظ

کز اول چون برون آمد شب زنده داران
 خداوند اکمل در شش که بقلب سواران
 جویش است و اول و رسم یکباران
 زره میوی که در کاش و نهج که از آن زد
 بدو کام دل حافظ که فال خیاران
 که جوید پیش خنده برابر بهاران
 که چون خورشید انجم سوز شایه زان
 زمانه ساخت ای پادشاهان
 ضحای جوهر ششم از پر مهر کاران
 که جرج این سکر دولت بدو در روز

ساهل دل طلب جام جسم از می
 کوهی که صدف کون و مکان پر بود
 مشکل خویش بر پر نغان بر دم دوش

انچه خود داشت ز پیکانه تن می کرد
 طلب از کم شد کان لب دیامی کرد
 کوتباید نظر علی محاسنی کرد

ساقی حدیث سروکل و لاله می رود
می ده که نوع و سجن حدیث یا
منکر شکن شوند همه طویان شد
طی مکان به پین و زمان در سلوک شعر
آن چشم جاده عابد و یب پین
نوی کرده می خواهد و بر عارضین
از ره مرو و بته و دنیا که این عجز
باد بهار می وزد از کشتان ه
حافظ ز شوق مجلس سلطان عیالیه

وین بحث با مثلث غف له می رود
کار این زمان ز صنعت و لاله می رود
زین قد باری که به سگاله می رود
یکس نعل شبه ره یکاله می رود
کش کاروان بحسب بد نباله می رود
از شرم روی او توق از راه می رود
مکاره نه نشیند و مثاله می رود
وزر اله باده در قسح لاله می رود
خامش مشوک کار تو از لاله می رود

سجود خرو عالم علم بر کوبسازند
جو پیش شیخ روشن که حال می رود
کنارم روشن مجلس بزم رقص جن برخوا
نم از نیک صلاح انکه چون لبش می رود

بیت دخت یارم در امید واران
بر آند خنده روشن عور کار می رود
که بکشد و از کیس و برد لهای یاران
که چشم با به پایش صلا بر می یاران

شده زن سلامت زلف تو یس عجب
کرد و دست وصال خواهد در کشیدن
حافظی تو آن که زرق و شید بار

چون راه زن تو باشی صد کار و توان
سرمدین بخیل برستان توان زد
باشد که کوی عشقی در این میان توان زد

تساره بخشید و ماه مجلس شد
نکات زن که بکت زرق و خط شوت
سوی او دل چار عاشقان صبا
طرب برای محبت کون شود معمور
بصد مصطفی ام میثا اکنون دو
گر شمه تو شرابی با شعله میوه
لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا
خیال آب حضرت و جام میوه
ز را میگوید یاران غمان بگردانید
حوزر غیر و جوت نظم می آید

دل ریده ما را زرق و نموش شد
نغمه سلسله امیر صد رمد رش شد
فدای عارض نسرین و چشم رش شد
که طاق ابروی یارش هم رش شد
سکه ای شر کن که میر مجلس شد
که علم پیر افاده عقل پس شد
که خاطر مہراران که موش شد
بحر و نومی سلطان با الوار رش شد
چرا که حافظ ازین راه رفت مجلس شد
قبول دو تیان کیمای می رش شد

مرکس که دید روی تو بوسید چشم	کاری که دید دیده با لبی صبر کند و
شوی مگر که مرغ دل و بال و پر حرا	سودای خام عاشقی از سر بد بگذرد
کلک زبان بریده حافظ در سخن	بکس کشف راز تو تا ترک سر نکند

زای زن که آبی بر ساز آن توان زد	شوی بخوان که با آن رطل کران توان زد
بر آستان جانان که سر توان نهاد	کلبه که سر بندی بر آستان توان زد
در خانه که سر اسرار عشق با زنی	جام می و سمانه سم با نجان توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر نیارند	عشقت و داد اول بر شد جان توان زد
با عقل و فهم و دانش از حق توان داد	چون جمع شد معانی کوی بیان توان زد
قد خمیده با سلت نماید اما	بر چشم و شمع تیر از این کانی توان زد
از شرم در خجیم ساقی تلطفی کن	باشد که جند بوسی بران لبان توان زد
بر غم کامرانی فالی برن جدایی	شدید که کوی وقت در این میان توان زد
بر جو پار چشم که سایه افکند و دست	بر خاک رکند ارشش آب روان توان زد
در ویش را باشد نزل سراسر سلطان	مایم و کنه و لغی کاشش از آن توان زد

دیده ام آن چشم دلیده که نو
دمل کرانم ده ای مرید خرابات
خون خور و عاشقش نشین که این
شونجی ز کس که پیش تو نشست
کو بر و استین خون جگر شوی
حافظ اگر سجده کرد تو بگفت

جانب هیچ آشنا گاه ندارد
شادی شیخی که خاشاک ندارد
طاقت فریاد دادخواه ندارد
چشم دریده آب کند دارد
هر که برین آستانه راه ندارد
کاه و عشق ای ضمیر گشت ندارد

رو بر رخ نهادم و برین گذر نکرد
که چشم بگریه دشمن مریبان کنم
یارب تو این جوان دلاور نگاه دار
مسی و مرغ و دوش محش از فغان من
نمیستاده تا کنش جان فدای شمع
یا بخت من طریقی مروت و نوک داشت
جانا که اسم شک دل بی مروت است

صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
در سنگ خار و قطره باران ار
کز تر آه کوشش نیان حدز نکرد
و آن شوخ دیدم پین که سر از خواب بگردد
او خود گذر با جو نسیم حسر نکرد
یا ادبش راه طریقت گذر نکرد
کو پیش تنغ تو جاز اسپر نکرد

تا بگویم که ز عهد بریم یاد آمد	مطرب اگر کشف حافط غنی خوشن جویا
<p>یاقین رسد بجان یا جان شن بر آید بکمر قفسه سج کانی جان ریدن بر آید کز آتش درونم دود از کفن بر آید بکشی لب که فریاد از در دوزن بر آید خود کام شکستگان کی زان دهن بر آید آید نیم و سر دم کرد و جن بر آید مر که نام حافط در این بر آید</p>	<p>دست از طلب ندارم تا که من آید جان بر لب و صهرت در دل که از دهن آید بکشی بر تنم را بعد از وفات و بکشد بنمای رو که خستگی و آله شود و بصر از حرمت و این جانم رسید لب بر بوی انکه در باغ نیام کللی حور روست گویند در خیزش و کوی عشق جان</p>
<p>پیش تو کل روزی کس ندارد خوشت ازین گوشه پادشاه ندارد آینه زانی که تاسیه ندارد کیت که دایح آن سیاه ندارد</p>	<p>روشنی طلعت تو ماه ندارد گوشه ابروی ت منزل جانم ندارد تا بگذر بایح تو در دودل من فی من شمشیر تظاول من</p>

شب صحبت عینیت دان که بعد از روز
 عماره از بسی که مرونما و حکمت
 ز کار افتاده ایدل اگر صد بارم بی
 سار عمر خواه ایدل و گزاین چمن سال
 خدا را بخونل ریشم قواری تبت بشد
 دیرین مانع از خدا خواهد و کمر سپهره

بسی کردش کند و نوبسی بیس
 الکی در دل اندازش که بر مجنون گذارد
 برویک جزوه در کش که در حالت بکار
 جو نسیم صد کل آرد بار و چون نعل آرد
 بفراصل شویین را که حالش با تو آرد
 نشیند بر لب جوی سر وی در کن آرد

در نماز خمسم ابروی تو بیا د آمد
 از من اکنون طبع صبر و دل و پوشش آمد
 باده صافی شد و مغان چمن متش شدند
 بلوی بهود و ز اوضاع جهان می شنوم
 ای عروس چمن زینت شکایت منما
 زیر بارند درختان که تشنگی دارند
 دل و پیمان باقی همه زیور بشد

حالتی رفت که خراب لبس یاد آمد
 کان تحمل که تو دیدی تنه باد آمد
 موسم عاشقی و کار به دنیا د آمد
 شادی آورد کل و با و ب شد آمد
 جمله حسن سپاری که داماد آمد
 ای خوشامسر و که از بدش آمد
 دلبر مات که حسن خدا داد آمد

حافظ سناؤیک تو کاست بر آورد
جانها فدای مردمی که سناو باد

در ازل هر کو بغیض دولت از زانی بود	تا ابد جام مر او ش مردم جان بود
من عارضت که از می خواست شد بود	که شتم این زک از دهر باری شیمانی بود
خود که فهمم کفتم حجاب چون سوس بر	پنجو کل برخود زک می سمانی بود
مجلس انس بهار و بحث عشق اندر میان	نشدن جام از کف جانان کران جان بود
نی جراح جام در خلوت نمی یار شتم	زاکم کج ایلل باید که نورانی بود
مت عالی طب جام مرصع کو بباش	رند را آب غیب یا قوت رمانی بود
نیک نامی خواهی ایلل باید ان صحبت بد	خود بسندی مرد در ابر ان نادانی بود
کرجه پیمان نماید کار سلسلشن بین	کندرین کشور که ای رشک سلطانی بود
وی غیری کفست حافظ فیور د پنهان	ای غیزین رعب آن بهتر که نهانی بود

درخت دوستی شان که کام دل بار آورد	نهال دشمنی برکن که زنج پشپ ر آورد
جره همان خراباتی نوبت باشان	که در سرکشی جاناکرتستی خوار آورد

دل بسوز که سوز تو کار با کند
 تناب یار پری جبره عاشقا کش
 ز ملک نامکوشش حجاب دارد
 بطیف عشق میحبت و شبنم
 تو با خدای خود اندازو کار دل
 زین خسته معلوم بود که پنداری
 بسوت حافظ بوی زلف یار بند

نیازیم شبی دفع صد بکشد
 که یک کرشمه ثانی صد بکشد
 هر آنکه خدمت جام جهان بکشد
 جو در دو تو نیز بنیم کرا و بکشد
 که رحم اگر کند مدعی خدا بکشد
 بوقت فاتحه صبح یک دعا بکشد
 که دلالت این دلوتش خدا بکشد

دوش گسی زیار سمر کرده داد باد
 کارم بدان رسید که سمر از خود گتم
 در چن طره تو دل چنان دار من
 امروز قد رسد غریبان شانتهم
 دل خون شدم پا تو سر که در حین
 از دست رفته بود وجود صغیف من

من نیر دل لب دوسم هر جا باد باد
 هر شام برق لامع و مر باد باد
 هر که گفت مسکن مالوف باد باد
 یارب روان ما صبح ما از تو شاد باد
 بند قیای غنچه گل میکش باد باد
 صبحم بوی زلف تو جان باز داد باد

که امم محرم دل ره درین گرم دارد	ز سرب کس کاینیت قصه خوان
بوی زلف تو با بوی محرم دارد	دل که لاف تجر و زوی کنن صد شغل
که جلوه قدم و شویوه گرم دارد	مرا و دل که جویم کینیت و لایر
که ماحمد علی دم و او صم دارد	زین خرقه حافظه طرف توانست

یارب زلفت چه کام دارد	دل شوق لب مدام دارد
در ساق دل مدام دارد	جان باده مهر و شربت شوق
در دامن مباحتم دارد	شوریده زلف یار و ایم
بر کفن نبشت دامن دارد	تا صید کند دلی بشوینے
کان دل سب بن جهانم دارد	آخو رسدم که باز پرسم
اندیش خاضع عام دارد	بایا کجا نشیند آن کو
بایا رعلی الدوام دارد	خزم دل انکسی که صحبت
اسباب طرب مدام دارد	حافظ جو دمی خوش مجلس

دوشن می آمد و رخساره بر او خفته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شر آشوبی
کنوز لعلش به دل میزد و آن سنجین دل
گرچه میکشید که زارت بکشم میدیم
جان عشاق پسند زخ خود میداشت
یار مغرورش دنیا که بسی سود نکند
دل بسی خون بکشد آوردن وی دیر
گفت و خوش گفت بر و خرقه بسوزان قط

تا کجا باز دل غمزه خست بود
جابر بود که بر قامت او خست بود
در پیش مشعل از جهره بر او خست بود
که نهانش نظری بمن دلخست بود
آتش عشق بدین کار بر او خست بود
آنکه یوسف بر زماره بر او خست بود
الحد الحد که تلف کرد و که اندوخت بود
یار بیان قلب شناسی که که آموخت بود

ولی که عین نهایت و جام جسم دوا
بخاطر و حال که ایمان مدد خزینه دل
نزد خشت تخیل کند بجای حشر آن
رسید موسم آن که طرب جزر کسست
ز راز بهای می اکنون جو کل و یخ مدار

ز خاتمی که دنی کم شود جسم دوا
بدست شاه و شی او که محترم دوا
علامت سر و دم که این قسم دوا
نهی باقی قدح سر که شش دم دوا
که تعلق کل بصدت عیب مسموم دوا

دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد	در غی خوات که آید تماش که را
دل غمیده مابود که هم بر غم زد	دیگران تو غم قسمت هم بر پیش زدند
دست رخته آن زلف خم اندر خم زد	جان علوی کوس طایه زندان گودا
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد	حافظ از ورطه ناله عشق تو نوشت

که جو سرو پای بندت و جلاله داد	دل من بد و رویش چمن زلف داد
که درون کوشه گیران ز جهان فراق داد	سرافزونیا بد یکمان ابروی کس
تو سیاه کم به این که چه در فراق داد	ز بنفش تاب دارد که زلف او زد
که آینه شمع رویت بر هم جراح داد	شب ظلمت و سیاهان بجا توان رسید
که بسوی ختم و از نیت مافراق داد	من شمع صیقلی نمی زار بخود دیگر هم
طرب آشیان بلبل بگر که فراق داد	نزد ارجو ابرهنی که درین جن بگر هم
بندیم شاه ماند که کف ایام داد	بجن خرام و بگر بر پیش کلک لاله
که ز خاطر تاشا سنوای باغ داد	سردر عشق دارد دل در دمنده فط

بسان سوسن اگر ده زبان شود حفظ

جو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد

و او که آرد اعلیٰ حرمتش سپارد باد

و شن دل سیاه تو تو بخون جو اله باد

زلف سیاه پر خست چشم و چراغ عالم

جانی نسیم دوشش در شکن کمال باد

درو کفاح دولتت ز فوط اشعاع

راه روان و هم راه مرا راه بر اسرار باد

ای مخرج مصلحت چشم و چراغ عالم

باده صاف دایت در مستح و نایب

چون نواهی محبت زمره شود در آینه

حاصلت از سماع آن مجرّاه و ناله

بر طبق سپهر آن قصه سیم و زر که هست

بر لب خوان حشمت سستین نواله باد

و قرق که بکوبن محرم محبت کوشد

مهر جان عروس اتم کعبه جو اله باد

حافظ تو دین غزل محبت بندگی بداد

لطف عید پرورت شاهد این حال باد

در ازل پر خست ز تجلی دم زد

عشید اشد و آتش همه عالم زد

جلوه کرد درخت دید ملک عشق ز داشت

عین آتش شد ازین غیرت بر آدم زد

تعلیل نجات کران شعله چراغ افروز

برق غیرت و جهان بر بسم زد

صوفیان واستند از گروهی همه
خوبه بوشان دگر متکشد شدند
در حال تو جان صورت چرخان
گشت پیر که چون چشم نوک در کس
هری لعل گران دست بلورین تدیم
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
بتماش که ز لعلش دل حافظ روزی

دل تو بود که در خانه حسار بماند
قصه است که بر سر مر باز آید بماند
که حدیثش همچا بر در و دیوار بماند
شیوه او نشدش حاصل بپای بماند
آب حیرت شد و در چشم که بار بماند
یا و کاری که دین کیند و آید بماند
شد که باز آید و جاوید کشف بماند

خوشت خلوت اگر یار یارن باشد
نشان کین سیمان بهج نشانم
رواد از خدا یا که در حرم وصال
همای که مکن سایه شرف هرگز
مواهی گوی تو از سر نیز و دمار
بیان شوق جو حاجت که اتش دل را

نه من بسوزم و او شمع الحق باشد
که گاه گاه در و دست امرن باشد
رقیب محرم و حرمان یضی من باشد
در آن دیار که طوطی کم از رخ باشد
غریب اول سر کشته با وطن باشد
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

زینش کام اندوختن حافط

که با تو به ابد ظل در آتش ممدود

شده بار بود ایا که عیاری گیرند
مصلحت دیدن نیست که یاران گم
خوش گرفتند چنان سرفراز
قوت باروی پرینر بخواب مهرش
یارسان بجز ترکان چه دیند چون
رقص بر شو خوش فانی خوش باشد
حافط انبای زمار غنم میکنند

تمامه صومعه داران کی کارند
بگذرانند چشم طره یاری گیرند
کز فلکشان بگذارد که قواری گیرند
که درین خیل حصاری بسواری گیرند
که به تیر فرقه هر خط شکاری گیرند
خاصه رقصی که دران دست نکازی گیرند
زین میان که توان به کناری گیرند

مر که شد محرم دل در حسرم یار بماند
اگر از پرده برون شد دل چسبک
خود دل نکرانل تا به ابد غمش
داشتم دلخی و صدیغ نمان می شود

و آنکه این کارند انت در انکار بماند
شکر ایزد که در پرده پندار بماند
جاودان کنش شنیدم در این کار بماند
خود من می و مطرب شد و زمار بماند

برو بیکده و حبه در غولام کن	مرو بصومعه کنه سیاه کار کن
تو دست گیر شوای خضر پی خسته کن	بیاده میروم و سمران سواران
نصیب است بشای خدا شکر بر	که مستی گرامت کنه کار کن
خلاص حافظ از آن رلف تا بدار	که بستگان کند تو را کار کن

کنو که از جمن آمد گل از عدم وجود	بنفشه در قندم او نهاد سجود
بنوش جام صبوحی بباله زلف یون	به بوس عنقب ساقی سیمین داود
بناغ تازه کن آیین دین رشتی	کنو که لاله برافروخت آتش فرو
ز دست شاهزاده که عذرا عیسی دم	شراب بنوش و را کن حدیث عماد
جهان جو خلد برین شد بدور سون گل	ولی جلود که درونی بر نکست خلود
بدور گل نشین بی شراب و شاه گل	که چمنچ و در باغخت بود صدود
شد از روح ریاضین جو آسمان روشن	زیرین باقر میمون و طالع مسعود
چو گل سوار شود بر هو سیلیمان و	حر که مرغ در آید سیمین داود
کو آه جام لب لب بیا د آصف عهد	وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود

صوفی نهاد و ام و سر حقه باز کرد
ساقی بی که شاه رخای صوفی
بازی جنش کندش پیچیده کللاه
این طربار بکجاست که ساز عرقی
ایدل پاکه مایه پناه خدا ویم
صفت کن که هر که بخت نرات با
فردا که شکاه حقیقت شود عیان
حافظ کن مقامت زنده که درازل

بنیاد مکر با ملک حقه باز کرد
آمد و کرجب سوه و اعاز باز کرد
زیرا که عرض شجده با اهل دار کرد
و آنکه بازگشت بر احب ز کرد
ز آنکه آستین کوتاه دست دراز کرد
یاز و بروی او در محسنی قرار کرد
شرمند و روی که عمل بر حب ز کرد
مارا خدا زرد و ریانی ز کرد

غلام بگشت تو تا جدا شدند
کند ارکن جو صبا بر لب زار و بین
نفس به آن کل عارض غل سرایم لب
ترا صبا و مآبیده شد غماز
بیز زلف و تا چون کند کن کجی بگر

خواب با و پس تو تا جدا شدند
که از تطاول زلف تو سو کو ارا شدند
که غیب تو از هر طرف نرا شدند
و کر نه عاشق و معشوق زار و ارا شدند
که ازین ویست چه پیر ارا شدند

حافظ علم و ادب و زر که در مجلس
مرکز ایت ادب لایق محبت نبود

شاهدان کرد بهر نی نیان	زاهد از اخف در ایمان
بر کجا آن شمع بر کس نلنگد	مگر خاش و دید و نر کس ان
سرو ما چون ساز و انس	تدسیان بر عرشم ت افان
خوش ای از عصا ایدل کابل	عیشا در توبه بحبران
ای جوان سرو قد کوی زن	پیش از ان گرفت جوگان
رو نماید افاب دولت	گر جویت آید زخف ن کند
عاشق از ابر سر خود حکمیت	هر جو زمان تو باشد ان کند
مردم ششم خون آشته شد	در کجا این ظلم بر بن کند
پیش چشم گهرت از قطره	آن حکایتها که از طوفان
عید خسار تو کوتا فاشان	در سوات جان خود و زبان
اصل کل وصلت لیکن زار	عیش و زور توبه بحبران
سرکش حافظ ز راه نیم شب	بو که در کت خواندن توان کند

یا و باد آنکه خرابات نشین بودم و
یا و باد آنکه من جوگر رستی
یا و باد آنکه در آن بزرگم خلق اوس
یا و باد آنکه رخت شمع طرب می فروخت
یا و باد آنکه با صلاح شامی شد رست

و آنچه در مسجد بم امروز بود انجا بود
در رکابش نه نوپک جهان پناه بود
آنکه او خنده مستانه زوی صبا بود
دین دل سوخت بر پناه پانز بود
نظم هر نکته با سفته که حافظ را بود

خستگان را جو طلب باشد و تو نبود
ما بجا از تو دیدیم و تو خود نبندی
تا با فسون کند جادوی چشم تو
خیره آن دیده که ایش بر دگریش
چون طهارت بود کعبه و شجاعت
حسن تو کرد سر رشته خود با خرم
دولت از مرغ میان طلب و ساید
کردم و خواستم از پر نمان عیب کن

که تو پیدا کنی شرط مرگ و نبود
انچه در مذبح ارباب طریقت نبود
نور در سوسن شمع محبت نبود
تیره اندل که در نور نمود کعبه
بوزخیر در آن خانه که عصمت نبود
آن مباد آنکه مددکاری طیب نبود
ز آنکه در زانغ و رغن شهر دوست نبود
بیر ما کوش که در صومعه نبود

ایته بدر خدای آمده حافظ بی تو

انکه بیکش حاجت نصیر نو

یکدو جامه دی حرکتی اشتاق افشاده
از سرستی که با شاد عهد شباب
در مقامات طریقت بر کجا کردیم سر
سایق جامه مییم ده زانکه در سیر طریق
لش می بستیم که گرم گوشه زان چشم
ای غیر مرده زانکه دو ششم افشاده
حافظانغت که این نظم ریش می شوش

از لب ساقی شرابم در مذاق افشاده
رجحی میجو استم لکن طلاق افشاده
حایت را با نظر بازی ذوق افشاده
مر که عاشق و شنناید در نفاق افشاده
طاق و قصر از نسیم آروش طاق افشاده
در شکر خواب صبحی هم ذوق افشاده
طایر قدش ابرم اشتان افشاده

یاد باد انکه نهشت نظری با ما بود
یاد باد انکه صبحی زده در مجلس
یاد باد انکه جویشیت تمام می کشیت
یاد باد انکه جویا قوت قدح حده بود

رقم مهر تو بر جبره مایه بود
خزین و یار نبودیم و حذر با ما بود
بنظر صیویت در لب شکر ما بود
در میان من و لعل تو حکایتها بود

عش تو سال حیرت آمد
بس غرقه وصل حال گشته
نه وصل جانده و نه وصل
یک رو بنما که در ره او
از هر طرفی که گوشش کردم
سرافتم و وجود فاطمه

وصل تو کمال حیرت آمد
هم با سر حال حیرت آمد
انجا که خیب ل حیرت آمد
بر حبه نه حال حیرت آمد
او از سوال حیرت آمد
در عشق نه حال حیرت آمد

قل این بند به پیش تو تقدیر بخود
یار ساینه لطف تو چه جوهر دارد
مارین سرو تو تا در حسن ناز دست
من دیوانه جو زلف را می کردم
آن کیشدم ز توانایان جوان که حبس
تا که چو صبا باز برف تو رسم
سر ز غیرت می و میکند بار کردم

وز به سج از دل پرسم تو قصه بخود
که در و آه مرا قوت تا یشم بود
خوشتر از نفس تو در عالم تصویر بود
سج لایق تر از حلقه زنجیر بود
زرفای خودم از عشق تو لوین بود
حاصلدم و دشمن رخ ماه شبگیر بود
چون شناسای تو در صومعه کیم بود

بسی خود توان بازیافت کو مقصود
 اگر خوان کنون فلک طبع توان کرد
 نیم وصل تو که بگذرد بربت حافظ

خیالت که این کار بخواه بر آید
 کبی ملالت صد غصه یک نواله بر آید
 ز خاک کالبدش نزار نامه بر آید

عکس روی تو جو در آینه جام افتاد
 حسن روی تو یک جلوه که در آینه کرد
 چکد کز بی دوران زو چون کپر
 من ز مسجد بخر بات خود افتادم
 غیرت عشق زبان همه حاصل بر
 در خم زلف تو اویش دل از جا برد
 زیر شمشیر غش قصه کن باید رفت
 آن شد ای فواج که در صومعه بزمی
 مرد مشام و سوخته لطفی ذکر است
 صوفیان همه جریغند و نظر با رویه

عارف از خنده می در طبع جام افتاد
 این نقش آینه او با هم افتاد
 هر که در دایره گردش ایام افتاد
 اینم از عهد زل حاصل فرجام افتاد
 هر کجا سر غشش در من عام افتاد
 آه که جابه برون آمد و در دام افتاد
 کانه شد کشته او نیک سر انجام افتاد
 کار ما باب ساقی و لب جام افتاد
 این که این که جسته است انجام افتاد
 زین میان حافظ و سوخته بد افتاد

دیده ای آن تنه یک خرامان فط

که ز سرخ شایین قضا عاقل بود

اگر روم پریش قشما بر آید
و کبر بر کند ز یکدم از مو آید
و اگر کنم طلب نیم بوسه صد فوس
من آن ذیب که در کس تو می بینم
قرار و شب بیابان عشق راه بجا
تو عمر خواه و بصوحی که خنج شبد و باز
براسته نسیم سرب حافط

و در از طلب نیم کنه بر بیزد
جو کرد در پیشانم جو باد بکریزد
ز تهنه و شش چن شکر فرو ریزد
بس آب روی که با خاک رده بریزد
کجاست شیر دلی که با بر پر میرد
نزار بازی ازین طرفه بر آید
که که شیر دکنی روز کار بشیرد

جو اقباب می از مشرق پالاید
نیم در کل بشکند کلاله سنبل
کجاست شب جوانه آن کجاست مات
کرت جو نوح نبی صبرت در غم طمان

ز نایع عارضه ساقی مزار لاله بر آید
جو در میان جن بوی آن کلاله بر آید
که شمه ز پناش بصد رساله بر آید
بلا بکود و کام نزار رساله بر آید

نمای اوج سعادت بدام ما
جواب و ابر اندازم از شط
ملوک راجو ره پای بوسلین در
شبی که ماه مراد از اشی شود طالع
ز خاک کوی تو مر که که دم زند فط

اگر ترا که ری بر مقام ما افتد
اگر ز روی تو عکس نی جام افتد
کی اشاق مجال سلام ما افتد
بود که بر تو نو ری بام ما افتد
نیم کش جان در شام ما افتد

یا دباذ که سر کوی تو ام نه لی بود
رخت چون سوسن گل از صفت پاست
در دلم بود که پید و ت به ششم مر که
دل جزا پر خرد ثقل معاینه می کرد
دوش بر باد برینان خوابا شدم
لکشم که بر کم سبده سراق
آه ازین جور و شطلم که درین دامت
راستی خاتم غیر وزه بوا سحای

دیدم راروشنی از خاک دست حاصل بود
بر زبان بودم امر چه ترا در دل بود
جوان کرد که سخی من دل طبل بود
عشق میکش بشرح این بر بوشل بود
غم می دیدم و خون در دل و سر در گل بود
نمقی تمل رین سسند لای تمل بود
و این زبان ما بر ششم که در تمل بود
خوش در خشد ولی دولت مستعمل بود

حدیث دوست کیونم مگر بخضر است
که نداشت دل ما و جای رخسار
سرو ز رول و جانم فدای آن محبوب
نهار را که ادرت بکاست تا فاط

که آشنایان آشنایان
ز دوست بنده چه آید جدا کند
که حق صحت و مهر وفا نمکند
بیادگار نسیم صبا نمکند

مر آنکو خاطر مجروح و یار زار بین داند
حرم حسن را در که بسی بالاتر از عشق
دانش شک شیرین مگر مسلیمت
جو در روی زمین باشی تو ای عشق
لب لعل و خط مشکین جو ایش است
بخوار نهی سکرانی نعم صغیان و نهار
بلاکروان جان و تن و عای مستند
صبا از عشقش زخمی کوبان
و کر کوید میخوانم جو حافظ بند مجلس

سعادتمندم او گشت و در پیش
که گمان آستان بود که سر و ستین داند
که نفس خاتم صفت جهان زیرین داند
که دوران ناتوانی بسا بی زیرین داند
بنازم دل ز خود اگر حسش آن و این
که صدر مجلس غریب می نشین داند
که بید خیر از آن خرم که سنگ از خوشین
که صد بشید و کجین و غلام کترین داند
که بوسه شکر سلطان کدای می نشین داند

انکس که بدست جام دارد	سلطانی جسم مدام دارد
ابی که حضرت تازان باشد	در میگرد و چون جام دارد
سر رشته جان بجام نکند	یک سر رشته از و نظام دارد
ماوی و زاهدان توی	تا یار سر که ام دارد
بیرون ز لب تو ساقی است	در دور کسی که کام دارد
ز کس نه شیوای مستی	از چشم خوش تو و ام دارد
دگر رخ و زلف تو دلم را	ور دیت که صبح و شام دارد
بر سینه ریش در دند	لخت نمکی تم دارد
در جاه زنج جو حافظ ای	حسن تو دو صد غلام دارد

مرا که جانب اهل وفا نکند ارد	خداش همه حال از بنا نکند ارد
دل امش خبان کن کرت بدو پای	نورشته ات بدو دست و پا نکند ارد
کرت موات که مشوق نکند پیمان	نگاه دار سر رشته ما نکند ارد
جبار منم زلف اهل مرا	رزوی مهر کوشش که جا نکند ارد

ز پیم عارت عشش دل اندر خون نهان کردم
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر و انوش
خوش آن وقت آن وقت که از در کعبه
بتول مطرب و ساقی برون رفتم که و سپیکه
سر سرخش خان طریق لطف و آن
ز این شکل صنوبر در ازین سینه بکندم
عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و

ولی میریشت خون وره بدن خنجر و آن
که روز از شرم رخسار تو در دیواری
بد پسر دل کاری که خشم افتد ارنی
از این راهی گزان نزل خبر و شو
اگر تیغ می فرمود اگر ز باری آمد
که هر کل کز عشش شکست محبت باری
ولی بجای نمی کردم که صوفیه واری بود

از آنکه جام باده صباش میدهند
صوفی میباش بکنزد آن که سر عشش
ساقی پیار باده رنگین مشکبوی
از لذت حیات ندارد و مستی
مطرب بنا بر پیوه عشق بی نوا
حافظ بتر که جنت فردوس میکند

میدان که در جیم جرم جاش میدهند
روز از دل غمدم قلش میدهند
کار باب عقل زحمت او باش میدهند
امروز مر که وعده فدایش میدهند
کار که بی نواست نوا باش میدهند
کرد در جیم کوی تو ما و اش میدهند

حلقه بندگی زلف تو در کوشش باد	بندهای تو مشهور جهان شد حافظ
<p>که موسم طرب و عیش فراز پوشش آمد دخت بر شد و فرح در ز پوشش آمد که غنچه غرق عرق کشت و گل پوشش آمد که این سخن محسّر از انتم کم پوشش آمد بجایم که جو شد از من سر پوشش آمد سر پادشاهان که ترقه پوشش آمد چه کوشش کرد که باده زبان پوشش آمد کز رستی زده ویریا پوشش آمد</p>	<p>صبا به تنیت پرمی فروش آمد مولوچ نصرت و خاک ناگوش آمد شور لاله چنان بر فروخت با بوی کمبوش پوشش شو از من و بهشت کوش ز فکرها و باز آتی تا شوی مجموع چه جای صحبت با محترمت و مجلس نش ز مرغ صبح ندانم که سوسن از آو ز خاشاکه میخ نه میرود و حفظ</p>
<p>دل دیوانه مارا بنودر کاری آرد که هر کل کز عشق بشکفت منت باری آرد بجوشد هم پای بر سر پاری آرد</p>	<p>صداقت سحر بوی زلف یاری آرد من آن شن صنوبر از زبان سینه گدازم فخا الله بشم پادشاه اگر چه تا تو انم کرد</p>

بیا ای شیخ و از مخانه ما	شرابی خور که در کوثر باشد
بشوی و راقی اگر هم در سن	که علم عشق در دقتر باشد
من از جان بنده سلطان آوا	اگر چه بایش از جا کمر باشد
تسلیج عالم از ایشان که خورشید	چرخ زمینده زیور باشد
شراب پنجاهم بخش یارب	که با او بسج در سر باشد
کسی که در خطا نظم فضا	که چرخ لطف در کوثر باشد

صوفی اراده باندازه خورد و نوش باد	ورنه اندیشه این کار فراموش باد
آنکه یک جرعه می آرد دست تواند داد	دست با شاه مقصود در خوش باد
بیر ما گفت خطا بر قلم ضعیف نرفت	افین بر نظر پاک خطا پوش باد
شاه ترکان سخن بدیمان می شنود	شرمی از نظم خون سیاوش باد
جستم از آینه داران خط و عاقلش باد	بیم از بوسه ریایان بر دوش باد
اگر چه از کمر سخن با من درویش گفت	جان فدای شکری که نبسته خاوش باد
ز کس نیست نوازش کن مردم دارش	خون عاقل بقدر که بخورد و نوش باد

حافظ خلوت نیش بار بخت نه شد	از سر پیمان گذشت با سر پیش
شاه عهدش با آینه بودش بخوا	باز به پیرانه سر عاشق دیوانه
صوفی شیاروی جام وقف می	رو و پیک بر عذبی و اله و فراده
منجی میکشت راه زن دین و دل	از بی آن اشنا از همه بیکار شد
الش رخسار گل خرم بلبل خوش	جبره خندان شمع افش پروانه
کریه شام و بحر شکر که ضایع شد	قطره باران ماکو هر یکدانه
منزل حافظ کون بر مکه پا داشت	دل برد دلدار رفت جان بر جا داشت

خوش آمد گل و زان خوشتر باشد	که در دست بحر ساعی نباشد
زمان خوشدلی در یاب و دیا	که دایم در صدف کومر نباشد
عینت دان و می خور و رکتان	که کل تا مهره دیگر نباشد
عجب ایت راه عشق کاغذ	کسی سر بر کند کش سر نباشد
زمن می نوش دل درش نهی	که حسش بسته ریور باشد
ایا بر لعل کرده جام زرین	بجاش بر گنجش زر باشد

ولی که عاشق رویت باشد
تبا چون غمزه ات ما و ک کشاید
چو لعل شکرت بوسه بشد
مرا از تنم بدم نازه عشقی
بجان مشاق روی تو قوت غلط

همیشه غمزه در خون جگرنا
دل مجبور من ای بربنا
مذاق جان من رو پرشکرنا
ترا هر ساعتی حسنی و کربا
ترا بر حال شاقان نظر باد

حسن تو همیشه در فزون باد
از سر من خیال عشقت
مر سر و که از جنم بر آید
چشم تو ز بهر دلربایی
مر جا که ولایت در غنم تو
قدمه و لب بران عالم
مر دل که ز حبه تو نسوزد
لعل تو که مت جان مافوظ

رویت همه ساله لاله کون باد
مر طوطه که مت در فزون باد
پیش الف قدت چون باد
در کردن بحسره ز وفون باد
بی صبر و فت زاری کون باد
در خدمت قامت کنون باد
از حلقه وصل تو برون باد
دور از لب خیرس دون باد

<p>قصه غصه که در دولت یار آتش که به تیمار تو نوشیش غار آتش کان غم و غصه چو دشت را آتش مبتلای ملک نقره بار آتش</p>	<p>بند این بر اینخانه روم باوق سایقا لطف نمودی قدت بر حق باوق باورم نیت ز بد عهدی ایام منور مت حافط شب خیر اثر کرد آس</p>
<p>کشتی را بن نوش و عم دل بر زیاد کشتی قبول کن سخن و مرجع باوق از بهر این معامله عین مباحش نشاد در موضعی که کشتی سیما نود باوق کو تکیتم قصه که عزت در از باوق</p>	<p>وی پری فروش که در کشتن بخیر باوق کشتی باو میدهم باوق نام نک سود و زیان و مایه خو اهدش بادت بدت باشد اگر دلتی سحر حافط کرت بند یکمان ملائت</p>
<p>ز خوبی روی خوبت خوبتر باوق دل شامان عالم زیر پر باوق جو زلفت در سم زیر و زبر باوق</p>	<p>جرات کشتی بر نظر باوق همای زلف شایم شیرت باوق کجی کشتی تبه زلفت باشد</p>

حافظ وصال جان با جون شود گشتی

روزی بود که با آن پندش باشد

دیرت که دلداری پیایم نرستاد
صد نامه نوشتادم و آن شاه پادشاه
سوی من و حشی صفت عقل میداد
دانت که خواهد شد غم فرج دلدار
فریاد که آن ساجی شکر بمرست
جدا نمیکردم لاف کراحت و محاربا
حافظ نابواب باش که و اخوات باشد

نوشته کلامی و سلمایم نرستاد
بیکسی ندوانید و پیایم نرستاد
اسودوشی گبک خدای نرستاد
وز آن خط چون سلسله دای نرستاد
دانت که محو زدم و جامی نرستاد
پهچم خراز سح تعالی نرستاد
کشت پامی نعلیه نرستاد

روز بجران و شب فرقت یار است
آن همه مار و شوم که خزان می نمود
صبح امید که شد تنگ بر دین
شکر از که با قبال کله کوش کل

زدم این فال و گذشت آخر و کار است
همه سایه کیسوی نگار است
کو برون ای که کارش تار است
نخوت باد دی و شوکت خار است

عظیم پوش ز سارای خرقه می آید
این شرح بی نهایت کرسن یا گوشت
امروز جای هر کس پیدا شود و خواب
بر شب جم که جایش سراج آسمانست
از چشم شوخی ایل ایمان خود کند
آلوده تو حافظ فیضی شاد و خواه
درایت مجلس شاه در باب وقت بیا

کان یار با که اسن بر زیارت آید
دیفیت از نزاران کند عبارت
کان یار مجلس افروز اندر صدارت
بیت بیک که موری با این تعارفات
کان جادوی گمشدگان عالم است
کان عنقریب ساقی بر طهارت آید
ان ای زبان کشیده گاه تجارت

وز سر مو که جبر بر فانی طلب باشد
مرغی که با غنم دل شد الفیض حاصل
در کارخانه عشق اگر کفر ناکیر است
در کیش جان فروشان فضل شریف است
در محلی که خورشید اندر شمار در است
می خور که عمر سرمد کرد جهان توان با

کر خونی بسوزد چندان عجب باشد
بر شمع و عرش یک طرف باشد
الش کر بسوزد در کرب و غم باشد
انجا حب کنده انجان باشد
خود را بزرگ دیدن شرط ادب باشد
جواب پیش چشم سبب باشد

کر پنج پیش آید و کورقهای حکیم
در کارخانه که ره و هم عفت نیست
مطرب باز عود که کس بی اجل نبرد
جان زرق در سری و حافظ رخصه شو

نبت مکن مهر که اینها خدا کند
و هم ضعیف را می مضوی چرا کند
و اکنون این ترا سراید خطا کند
عیسی دمی کجاست که ایجای کند

کرج بر و اغوا شیرین سخن آسان نشود
رندی آموز و گرم کن که بخندان هرا
کو مر باک باید که شود قابل فیض
اسم اعظم کند کار خود ایدل خوشبخت
عش می وزرم و امید که این قن تر
دوش میکش که فردا به هم کام د
حسن خلقی خدا میطلبم خوی ترا
ذره تا بود دمت عالی حافظ

تا ریا و زرد و ساکوس مسلمان نشود
چونانی که نوشد می و انس نشود
وزنه بر سنگ و کلی لوله در جان نشود
که بپوش و حیل و یوسلمان نشود
چون هنرهای در موب حرمان نشود
بسی سازد ایا که بشیمان نشود
تا که خاطر ما از تو پریشان نشود
طالب حبشه خورشید در شان نشود

<p> بر داجه دو صندیه که از آب کنند بشود که بسبامی دل ماثا کنند که خرابی جوم الظف تو آب کنند که رحمت نظری بر بر سر نهاده کنند قد یک ساعت عمری که در و داد کنند تا که باز جفای تو جبهه بنیاد کنند دست مشاطه جبهه بنیاد کنند خرم از روز که حافظ را بیدار کنند </p>	<p> کلک مسکین تو روزی که ز مایه کنند فاصه حضرت سلی که سلاش بادا امتحان کن که بسی کج مراد است بید یار باند دل آن خمر و شیرین اند شاه را به بود از طاعت صد ساله تو حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد جوم پاک تو از منت مستغنیست ره نبردیم بمطلوب جواشیر از </p>
<p> محقق که او حاصل بصردارد نهاده ایم که او به تسخیر دارد که زیر تنخ تو هر دم سری کردارد جواستانه برین درمیش سردارد که بوی باده ما هم دماغ تزدارد </p>	<p> کسی که حسن و خط و دوت در نظر دارد جو خایه بر بر فرمان او سر طاعت کسی که بصل تو چون شمع فیت بر آید بیای بوی تو کسی رسید که او ز زنده خشک بوی لیم پاره باده ناب </p>

کر پنج پیش آید و کر رتسای حکیم
در کارخانه که ره و هم وقت نشت
مضطرب باز عود که کس می اجل نبرد
جان رقت در سر می و حافظ رخصه شو

نبت کن بفر که اینها خدا کند
و هم ضعیف رای مضمونی جوان
و نمونه این ترانه سراید خط کند
عیسی و می کجاست که ای جایی باشند

که چه بر و اعطای شریکین سخن آسان نشود
زندگی آموز و گرم کن که بخندان مرا
کوهر باک نباید که شود قابل فیض
اسم اعظم کند کار خود ایدل خوشبخت
عشق می و زرم و امید که این قوت شریف
دوش میکش که فردا به هم کام دست
حسن خلقی خدا می طلبم خوی ترا
ذره تا بود مت عالی حافظ

تا ریا و زرد و ساکوس مسلمان نشود
جوانی که نوشید می و انسان نشود
وزنه بر سنگ و کلی لولو و مرجان نشود
که بپس و حیل و یوسلمان نشود
چون مرهای در موجب حرام نشود
بسی ساز خدا یا که بشیمان نشود
تا در خاطر ما از تو پریشان نشود
طالع حبشه خورشید در شان نشود

جوامه نوره پچارگان ببطاره	زند کبوش ابرو و در شتاب رود
شب شراب خرابم کند به پیدار	و کبر بر فور حکایت کنم بخواب رود
طریق عشق پر از شور و شوق است ایدل	پسند آنکه درین راه به شتاب رود
جباب را جوید باد نخوت اندر سر	کلاه داریش اندر شراب رود
کدایی در جانان بسطت نمیشود	کسی رسایه این در با شتاب رود
دلجو پر شدی حسن نازکی معروش	که این معامله در عالم شتاب رود
مرامد شک خوانی و نمی رستم	که با تو روز قیامت همین عتاب رود
سواد نامه موی سیاه چون طلی شد	بیاض کم نشود که صد اشجاب رود
جباب راه توپی حافظ از میان بر خور	خوشا کسی که درین راه عجب رود

کرمی فروش حاجت زندان روا کنند	ایزد که نخشد و دفع مایکند
ساقی بجام عدل بده باد و تا کند	غیرت نیاورد که جهان بر کند
مارا که درد عشق و بلای خمار گشت	یا وصل دوست یا می صافی دو کند
تخاکین ز غمان برسد شروه آمان	کر سالی بیداهنت و نکند

دلق و بجاده حافظ بر دباذه و روش

کر شرابا رنگ آن ساقی بهوش

آن یار کز نو خانه ما جای بری بود

تراقدمشن چون پری رعب بری بود

منطور خردمندش آناه که او را

حسن و ادب شیوه صاحب طری بود

دل کشت و زو کش کنم اینا شرب و پیش

پچاره ندانت که یارش سغری بود

از جیک منش اختر بد میر بدر برید

اری چیکم دولت دور قمری بود

غذری به ایدل که تو درویشی و او

در مملکت حسن تر تاج وری بود

شانه راز دل ما برده بر ایش

تا بود فلک میشه او برده وری بود

اوقات خوش آن بود که با یار بشد

باقی همه چا صلی و چنبری بود

خوش بود لب آب و گل و سرو و لیکن

افسوس که آن کج روان رنجه ری بود

خود را کشد میل زین رشک که کلان

با باد صبا وقت سحر حب و کری بود

هر کج سادت که خدا داد بجا فظ

از دولت در شب و در سحر می بود

جودت ز سر لغزش تم تاب رو

و داشتی طلبیم یار و تقاب رو

بیا تخم دل دیوانه زندانم	که آدمی بجه شیوه پری داند
تو بندگی جو که ایان بشرط ندکن	که دوت خود روش نیده پوری داند
بدرم دم چشم غرقه بخون نش	دین محیط نهر کشناوری داند
بدر جبهه مرگش شاه خوابان شد	جان بگیرد اگر بند پوری داند
نزار نکته باز گیت ز موایات	نهر که سر تراشد قلندری داند
خلام تن آن زند عافیت سوزم	که در که اضتی کیمیا کری داند
ز لطمه دلکش حافظ کسی شود اگر	که نکته گوید و سر سخن وری داند

شد صوفی ز همه صافی پیش باشد	ای ب خرقه که متوج اش باشد
صوفی ماکه زور بحسری مت شدی	شام کاشن کردان باش که نه خوش باشد
خوش بود که محک تجربه آید پیمان	ماتیه روی شود هر که در خوش باشد
نماز پرورد چشم نبرد راه بدست	عاشقی شیوه زندان خاکش باشد
غم دنیا ی ذلی چند خوری باد طلب	خفا باشد دل دانا که مسوس باشد
خط ساقی که این گونه زدنش آب	ای با تاج که بخوابشش باشد

نفس باو صبا مشک فشان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسین خواهد د
این تپاول که میشد از غم حیران بل
کز مسجد نحر ایت شد غم غیب مکن
کلی غیرت و عین شمریدش صحت
ای دل از عشرت امر و زینودا فکونی
ماه شعبان زار و دست قدح کین خوشید
حافظ مجلس ابراست و غل خوان و برود
دین حافظ رمعی پیش میکین نماید

عالم پر دگر باره جوان خواهد شد
چشم ز کس بشقای نکران خواهد شد
تا سر ارد و کل غصه و زمان خواهد شد
مجلس و غط و اراست که زمان خواهد شد
که بناه آمد ازین راه و ازان خواهد شد
مایه نقد روارا که ضامن خواهد شد
از نظر تابش عید رمضان خواهد شد
چند کوی که چنانات و چان خواهد شد
قدیمی که بعضی تو جوان خواهد شد

نهر که جره برافروخت و لری دآ
وفا و عهد کو باشد ارباب موزی
نهر کسی که کلج کنه و شد نشست
مدار تعلق پیش ز حال تست مرا

نهر که آیند ساز و سکندری داند
و کونه هر که تویننی شکری داند
کلاه داری و آیین سروری آ
که قدر جوهر یکدانه جوهری داند

مشنو زیشه زک و بوقدح کدش	که زک غنم ز دولت جری نماند
اگر چه دیده بود بسیار ترا ای دل	هوشش بکشد تو از میان بند
سخن نبرد سخن دان داد کن حافظ	که تخته کس رو کو هر جسر و کان نبرد

نیت در شکر نگاری که دل آرد آساید	نختم آریا رشود رختم آرا سپید
کو چینی خوش برست که پیشکش مش	عاشق سوخته دل نامت سبید
باغبان ز خان چنبرست می بینم	آه از از روز که بادت کل رخا برد
ره زن و نه نخت مشو این ازو	اگر ام و ز بر دست بنود آساید
در مویات ببال این موسی می بازیم	بو که صاحب نظری نام تماشا سبید
علم و فضل کی بجل سال بدست آوردیم	ترسم آن زکس ترکانه به نیغ برود
باک کاوی جو صد ابار زده عشوه فخر	سامی کیت که دت ازید پنهان برود
ره عشق ارج کین و ارکان و ارادت	هر که دانسته رود صفره زاعداد
حافظ از جان طلبد نه متنازه یار	خانه از غیر سپهر و اربیل آساید

که عمر خواه و صبوری که رخ شمع باز
براست تا یتیم سر نه حافظ

ترا بازی ازین طرقت بر آب سیر
که که شیر کنی روز کار شیر

کنند از سنبل او غایت مانی دارد
بر سر شسته خود بیکد روز چون باد
ماه خورشید عایش ز بس پرده لعل
آب حیوان اگر است که دارد لب یا
ستم از غره میاموز که در لب عشق
نوکش آن بت تر سبزه باد و خوش
خسرو حافظ در کاینش فاخته خواند

باز باد شد کان از و تعبانی دارد
چون کرد که عترت و شبانی دارد
اقامت که در پیش سجانی دارد
روشت این که خضر بر سر آبی دارد
مرعل حبسری و هر کرده جرای دارد
شادی روی کسی خور که ضحای دارد
وز زبان تو شای و عای دارد

من و صلاح سلامت کسان کان برود
من این ترم ویرنه بر آن دارم
بباش غره بعلم و غل غلبه دارم

که کس بند خرابات فلان سبزه
که زیر خنجر تو کشم فلان کان سبزه
که بچکن تقای صدای جان سبزه

شاهان در جلوه و من شرمسارم	ای ملک این شرمساری باکی خواهم کشید
قطره دست آب روی خود نمی بایزد	باده و گل از بهانی خرومی باید سیرید
غالب خواهد گشت و از دولتم کاری کرد	من نمی کردم دعا و صبح صادق مید
بالی و صد نه اران خنده آمد کل نبرم	گر گریه می کردی و گشت بوی شنید
دانی که جاک شد در عالم زندی چنان	جامه ذریک نامی نری باید دید
عدل سلطان که برسد حال مظلومان	کوشید که از طمع از عافیت باید بزد
این لطافت کلب لعل تو نشستم که	این تظاول که سر زلفت کشیدم که کشید
تیر عاشقش شد اندام بر دل حافظ که زد	این قدر دانه که از سرشش خون می کند

اگر روم در پیشش شهاب بر کشند	و در طلبش شمشیر کشند بر جنبند
و کر بر کند ری یکدم از مواد آرد	جو کرد در پیشش افتم جو باد بگریزد
و کر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس	ز قهقهه و خندهش چون شکر و زوریزد
من آن نویب که در زکس توفی پنم	بس آب روی که با خاک رده برآمزد
نزارش پیاپی عشق را به بلات	بکشت شیرازی که بلان پر میزند

چون کدایی بی نشان مشکل بود یاری
شد شکر غم سپید از بحث میخوام
هشتم بریزم کا و حافظ کن اینک او

سلطان بگامش نشان بازند یاری کند
تا فرالدین عبدالصمد باشد که غمخواری کند
کمان طره شتر کما و بسیار نگاری کند

اگر آن طایر سنج ز درم باز آید
انکه تیغ سر من خاک کف بایش بر سر
دارم امید باین اشک جو باران
کز تار قدم یار کرایه منم
مانش غلغل خنکست و سکر خواب صبح
کوس نو دولتی از بام سعادت بر نم
خواهم اندر عقش زفت و جو یاران عزیز
از روندن رخ شاه جو ما هم حافظ

غریب شدسته پیرانه سرم باز آید
پادشاهی بکنم کمر سرم باز آید
برق دولت که برقت از نظرم باز آید
جو سر جان بچه کار در کرم باز آید
وزنه کر بشود آه محرم باز آید
کر به بینم که نه تو منم باز آید
شخصم از باز نیاید جرش باز آید
متمنی با تملات ز درم باز آید

ایرستانی برآمد باد نوروزی وزید

وجهی خواهم و مطرب اندک میگوید

طع ز فیض کرامت میر که خلق کریم	کنه تجش و بر عاشقان بحث یه
مقیم حلقه ذکر ت دل بدان امید	که حلقه ز سز زلف یار بحث یه
ترا که حسن خدا و اوست و دود	به حجت که مشاطات بیارید
جهن خوشست و هوا و کشت و شش	کنون بخور دل خوش بهج در نمی به
جمید ایت عروس جان ولی شد آ	که این خذره در قند کس نی آید
بابه کوش ای ماه زح جاث اگر	پیکش کز تو دل خسته پیاسه
بخنده کشت که حافظه خد ایرا پسند	که بوسه تو رخ ماه را بیا لایه

آن کیت گزوی گرم باین وفا کند	بر جای بدکاری جوین بیکدم کوکاردی کند
اول باکنای وفی را بددل نیام و	و که پیک چنان می باین وفاداری کند
دلبر که جان فرسودار و کام دلم کشود	نوبه شود ان شد باشد که دلدار می کند
که کیم که کشوده ام زان طره این بودم	کشانش فرموده ام با تو طواری کند
بیش پوش شد و از غمی نشیند تو	از مستیش نمی بگو تا ترک مشیاری کند
زان طره برج و خم سلت اگر بیمم	از بند و زنجیرش خنم مر کس که جیاری کند

جهان برابر روی عید از مال و سکه کشید
 شکست کشت جویش مال قاتل من
 پیش روی و مشو در خط از شمع خلق
 که نیم شب صبح در جن کند بشت
 بنو و جنک و رباب و گل و بنید که بود
 بیا که با تو بگویم ملالت و غم دل
 بسای وصل تو که جان بود و خریدارم
 جو ماه روی در زیر نف می دیدم
 لب رسیدم اجان و بر نیاید کام
 ز شوق لعل تو حافظ زشت تر می چند

مال عید در ابروی یار یار باید دید
 کمان ابروی یارم باز و سکه کشید
 که خواند خط تو بروی و این یکا دهمد
 که کل بوی خوشش همچو جعبه باز آید
 کل وجودش آغشته کباب و بنید
 چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
 که جنس خوب بهر بهر دید حسرید
 ششم بروی تو روشن جو روی کردید
 بسر رسید امید و طلب سر رسید
 بخوان بنطش در گوش کن جو دهمد

اگر باره پیش کن زلم کشد شاید
 جهانیان که نمه منع من کند ز عشق
 نخواه از این زار سر و ولاله عالم

که بوی خیر ز به و ریا نیست آید
 من آن کنم که خداوند کار سر آید
 یکی می رود و دیگری می آید

مقیم بر سر آتش نشسته ام چون کرد	بدان سوس که بدین رکنده اربا ز آید
دلی که با سر زین او تسهاری داد	کمان بر که دران دل قسه اربا ز آید
سرشک من زند میج بر کنار جگر	اگر میان ویم در کن ربا ز آید
اگر نه در خشم جوکان او بود دل من	ز سرخو و چپ کویم و سرخو و چپا ز آید
جو جور با که کشیدند بیدان از دی	بسوی آنکه مگر زنجب ربا ز آید
ز لعل بند قضا است امید آن حافظ	که بجز سرویدست آن نکار ربا ز آید

آنکه ز خا تر از ک کل و نمرین داد	صبر و آرام تو اند بن یکس داد
آنکه کیسوی تر از سم تطاول اموش	سم تو اند کرمش او من عکس داد
من عاز و ز زو ناد طبع بریدم	که خنان ل شید ابکف شیرین داد
بکج ز کربو کج فضاقت بقت	آنکه آن دابش آن بکدایان داد
بعد ازین دست من و دامن آن سروید	خامه اکنون که صبر ده زورین داد
خوش عرویت از ده صورت لکن	هر که پوت بدو غر خوش کاوین داد
در کنی غصه دوران دل حافظ خون	از واقیختی خواج تو ام الدین داد

متلاشیم در درو سلا
کرجه صد روت از چشم رو
راز حافظ بد ازین ماکشانه

کوشش آن حق کد اران یابد
زنده رود نایع کاران یابد
ای دیر قی آن راز داران یابد

ز دل بر آیدم و کار بر نمی آید
دین خیال بر شد زمان عمر و هنوز
بخان بخت خاک در تو نمی میرم
بسم حکایت ملت بنیسم
مکر بروی دلارای یار ما ور نی
قدای دوت نکردیم عمر و مال و نفع
ز بس که شد دل حافظ امیدوار سر

فغان که بخت فلان خواب بر نمی آید
بلائی زلف سیامت بر نمی آید
که آب زید کم در بطش نمی آید
ولی بخت من از مشحس نمی آید
بسج وجه و کار بر نمی آید
که کار غشی زمان این مستر نمی آید
کنون ز حلقه رلفت بد نمی آید

ز خمیخته زمانی که یار باز آید
پیش شایخا کشیدم ای شایخ

بکام عمر و کان نمک ربار آید
بدان امید که آن شهسوار باز آید

کمان شوخ سر بریده بند ز بند ندارد	گر خود رقیب شست احوال از و بوش
بی دوت زده کانی دوقی جان دارد	ذوق جان ندارد بی دوت ز کانی
مست و در حق او کس کسان ندارد	ای دل طریقی زدی از محتب یا موز

بیش توکل روشنی کی ندارد	روشنی طلعت تو ماه ندارد
چشم دریده ادب نگاه ندارد	فی من شهادت تطاول رفت
شادی شجی که خاشاک ندارد	رطل کرانم ده ای مرید چرا
مر که برن آستانه راه ندارد	کوبرو آستین بون جگر رفتی
کافو عشق ای ضمیر کند ندارد	حافظ اگر سجده کرد پیش تو سید

یاد باد آن روز کاران یاد باد	روز وصل دوستداران یاد باد
با که نوشا نوش خواران یاد باد	کامم از تنگی غم چون زهر کش
جاده آن ملک اران یاد باد	نیک ز تیر غم پچاره ام
از من ایشان ز امراران یاد باد	کرجه یاران فارغند از یاد ما

حافظ سر از طبع در آرد بر پایی بوس

اگر خاک ره بر پایی شای سیر شود

مثبت بنابر طبعان نیازمند مباد

و چون نازک آرزو کند مباد

سلامت همه افاق در سلامت است

صبح عارضه شخص تو مستمند مباد

بحال صورت و منعی زمین هست است

که طاعت درم و باطنت زند مباد

دین جن جو در آید خزان به لیمایه

ریش بسروسی قامت بلند مباد

در انبساط که حسن تو جلوه اعازد

مجال طعنه بدین و بد سپند مباد

هر آنکه روی جو هست بحشم بدیند

به آتش تو بخور جان او سبند مباد

شمار کوشه شکر فشان حافظ خوبه

که حاجت بملاج کلاب و قد مباد

جان بی جمال جانم و تو جانم آرد

و اگر که این ندارد حق که آن ندارد

با چکش نشانی زان و نشان ندیم

یا من خبر ندادم یا او نشان ندارد

هر شبی برین ره در یابی شین است

درد اگر این معاشخ و پیاورد

سر منزل ذاعت ثوان زوت داد

ای ساربان و کوشش کین ره پیاورد

ترک عاشق کس من مست برون رفت از	تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
جشمم آدم که ز شوق تو هند سر بلعد	تا دم صبح قیامت بکمران خواهد بود
بخت عاقل که ازین گونه مدد خواهد کرد	زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک بر غشم مابد و شود	وین راز سر بجزر بجا لم عمر شود
گویند که محل شود در مقام صبر	اری شود و لیک بخون جگر شود
از سر که این تیر و خاک کرده ام روان	باشد که آن میان میکی کار کرد شود
خواهم شدن پیکه که کریان و دوا	کردت غم خلاص من انجامد شود
آن قصر سلطنت که تو اش با منظرای	سرا بر آستانه او خاک در شود
از کیمای مهر تو رگت روی من	اری پهن مت اما خاک زرد شود
ای دل حدیث جان بردله از بار	لیکن خبان کن که صبارا خبر شود
در شکنی حیرتم از نخوت ریمب	یارب بباد آنکه که معتبر شود
صد نکته غیر من باید که تا کسی	مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این سرکشی که در سر و بدست	کی با تو دست کوته من در کرد شود

چه غدر بخت خود کویم که آن حیا سر سو

بتلخی گشت حافظ را و شوکر در دانه دارد

بعد ازین دست من و دهن آستر و بند
حاجت مطرب و بی نیت تو برقع کشای
به بیج رو بهی نشود آینه صبر نه بخت
کفتم اسرار غمت هر چه بود کوی باش
ککش آن اموی مشکین مرا ای صیاد
من خاکی که ازین در شوانم بر جویست
باز دست نال از آن کیسوی گلشن حفظ

که به بالای جان ز بن و پشم بر کند
که بر قص او ردم اش رویش حوسپند
که آن روی که ماند در آن سم سپند
صبر ازین پیش نزارم حکم نامی چند
شرم از آن چشم سیه دار و نمیدش کند
از کجا بود ز نعم بر لب آن قصر بلند
ز آنکه دیوانه همان به که بود اندر بند

تا زین خانه می نام نشان خواهد بود
قلعه پرستان از ازلم در گوش است
بهر تربت ما چون که زین هست خواه
بر دای زاده خود پین که ز چشم من تو

سر خاک ره سپر نشان خواهد بود
بر جانیم که بودیم و همان خواهد بود
که زیارت که زنده آن جان خواهد بود
را ز این پرده نمانت و نمان خواهد بود

دل از رخت حسودان مرغ وایمن باش	که بد بخاطر امید و آرزو ما رسد
جنان ببری که اگر خاک ره شوی کس	بخار طهری از ره گذار ما رسد
بست حافظ و رسم که شرح قصه او	بیار یکجاست حق گذار ما رسد

تی دارم که در کل زنبیل سایه بان	بهار عاشق خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بوشاید خورشید زین بار	یحات جاود آتش که در صفا و دان دارد
چو عاشق میشدم کفتم که بر دم کورم	نذاشتم که این دریا جرمی پیکر آن دارد
ز جنت جان نشاید بروی کمر سوگنی	یکس در گوشه کز دست ویرانه زکمان دارد
نقش اکم می بندی خدا را زود صیدم	که اقیات در فیرو طالب داریان دارد
رحم طره افشاند ز گرد خاطر عشاق	بخار صبا گوید که رازمانهان دارد
خود در ریت بجز دکل مشو در آستان	که بر کل اتقاد نیست در حسن جان دارد
ز سر و قد بلویت کن جزو هم شدم را	ببین بر خنده اش نشان که خوش است دارد
پیشان جوهر خاک و حال تلکوت بین	که از خمشد کجین و فراوان تیران دارد
خدا را دوزستان از وانی تحلیس	که می باو یگان فروست و با سر کران دارد

بخت از دمان یار نشنم نمی دهد
از بهر بوسه لبش جان نمی هم
مردم در اشراف و درین پرده راه
ز لعلش کشیده باد و صبا جرح نمیدانند
سگر بصر است و در عاقبت ولی
چند آنکه بر کن رجو پر کار میشدیم
که غم روغن خواب و به نیم حال بود

دولت خبر ز راز نمانم نمی دهد
اینم می ستاند و آنم نمیدانند
یادت پرده دار و نشانم نمیدانند
کجی بحال باد و ز انم نمیدانند
بد عهدی زمانه انم نمیدانند
دوران جو نقطه رو بمیانم نمیدانند
حافظ راه و ناله انم نمیدانند

بجن و خلق و خاکسب را رسد
اگر جوشن و فشان بکوبد آید اند
تجی صحت و یرین که بسج و خم را رسد
مر از لعلش بر آید ز کک ضح و لیک
نزار شد به بازار کانیات آید
از رخ قافله عسک کافران رسد

ترا درین سخن انکار کار رسد
کسی بحسن و ملامت بیار رسد
بیاد بچیت حق کند ار رسد
به لذت و لذت و نیکار رسد
یکی بکه صاحب عیار رسد
که کردشان به او و یار رسد

دلم خزینه اسرار بود دست قصنا	در شمت و یکدش بدستانی داد
شکسته وار بدرکات آمد کم طپ	بمویایی وصل تو ام شانی داد
مش درت و دلش شاد و دار و دلت	که دست وادش و یاری ناتوانی داد
برو صبا بت خود کن ای نصحت کوی	شراب و شاه شیرین کرازیانی داد
گذشت از من میکنی بار قیاس گشت	در رخ حافظ میکنی من به جانی داد

بر سر آیم که گرد دست بر آید	دست بکاری زخم که خصله سر آید
منظر دل نیت جای صحبت اغیار	دیو جو برون روز و رفته دل آید
صحت حکام غلت شب یلداست	نور زحر رشید کاه بو که بر آید
بر درار باب بی مروت دنیا	جند نشینی که خواجگی بدر آید
ترک کدایمی کن که بچ بیعیانی	از نظر ره روی که در کد ز آید
صالح و طالح متاع خویش نمود	تا به قبول افند و به در نظر آید
بمل عاشق تو عمر خواه که آید	مانع شود سبزه و سحر کل سبزه آید
عفت حافظ درین سراج عجب نیست	هر که بپنج ز رفت پنجر آید

کرجان به پندگیه لعل نکرده
حافظ که سز زلف تبارت کش بود

باطیث اصدی چکند بد کمر افشا
بس طرزه حقیقت کش اکنون بر افشا

یا که رایت منصور پادشاه رسید
حاجت بخش ز روی طهر ثواب انداخت
پسر و ز خویش اکنون زند که ماه
رقاطان طریق این زمان شوید این
غیر مصر غنیم برادران غنیم
کجاست صوفی شکل ملحد منسل
صبا که کوه جبار بر سرم ازین غنیم
ز شوق روی تو شام بدین ایسر و
مرد و خواب که حافظ بارگاه قبول

نوند فتح و ثبات بهر و ماه رسید
کمال عدل نغمه یار داد خواه رسید
جهان بکام دل اکنون رسد که شایه رسید
تو افعول و دانش که مرد راه رسید
ز قوجاه بر آمد بر اوج ماه رسید
کجاست بهر که مهدی این پناه رسید
ز اشق و سوزان و دود و راه رسید
حاجان رسید که اشق روی گاه رسید
زین در شب و در صبحگاه رسید

بنفشه دوش گل کش و خوش نشانی داد

که تا بن بختان طره فلانی داد

ما می نایک چیک نه ام و ز میخویم	بس دور شد که گنبد خراج این صد آید
با باده زیر خرقه نه ام و ز میخویم	صد بار پیر میکیده این ماجرا بشنید
ساقی پاک عشق نه ام می کند بلند	کاکش که کوفت قصه ما نم را بشنید
محرورم اگر شدم ز سر کوی او بشنید	از کلش زمانه که بوی وفا بشنید
سر خد که عارف سالک بکس نکشید	در حیرتم که باده فروش از بجا بشنید
بند حکیم عن صوابت و محض ضحیر	فروخته بحث که بسبح رضا بشنید
حافظ و طیفه نو در عاقل است و بس	در بند آن برایش کشید یا بشنید

بیرانه سرم عشق جوانی بسرا افشا	آن را که در دل نهفته شد در افشا
در راه نظر مرغ و دم کشت هوا بشیر	این دیده که کن که به ام که در افشا
در داکه از آن اهو می شکن حیرت بشیر	چون نافه بی خون و دم در جگر افشا
از زکمه ز خاک سر کوی شش بود	ز ناله که در دست نیم حسره افشا
مرکان تو تاج جهانگیر بر آورد	بکشته دل زنده که بر رکب افشا
بس تجربه که دیم درین دیر نکاش	با درویشان مر که در افشا در افشا

پیش ازینت پیش ازین آید عشاق
یا بد آن صحت شما که باوشین لبان
حسن مریوان مجلس کرجه بی پروید
پیش ازین صف بنر و طاق میا بر کشد
از دم صبح لیل تا آخر شام آید
رشته تسبیح اگر بکست معذورم بداد
سایه محشوق اگر افتاد بر عاشق خاک
در شب قدر از صبوحی کرده ام پیغمبر کن
شر حافظ و زمان آدم اندر باغ جلد

مهر و زری تو با ما شره افاق بود
بخت سر عشق و در کلفه عشاق بود
عشق با لطف طبع و خوبی اخلاق بود
منظر چشم مرا بروی جان طاق بود
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
بابه او خنجر بود هم او بهشتاق بود
سرخوش آمد یار و جاجی بر کن رطاق بود
دقیر نسیم و کل در ایش اوراق بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
ای شاه حسن چشم جمال که افکند
یار بکایت محرمی را ز کی که زان
اینش سزا بود دل عمک رمن

از یار اشک سخن آتش شنید
یکین گوش بس حکایت شاه و کد شنید
دل شرح آن دهد که جوید و جاشنید
کز عکس خود سخن و ماجر شنید

حکم مستوری و متسی همه بر تخت ای دلیل دل کم گشته خدا را بد کاروانی که بود بدتر و اشرف خدا حافظ از جمله حکمت کف اورا بی	کس ندانست که آخر بچه حالت برود که غیب سازند دره بدلات برود به تنه نشیند بسلامت برود بوکه از لوح دلت رنگ صلت برود
--	---

بکوی میگردید یارب بحر مشعل بود حدیث عشق که از صوت و حرفش بهاشی که در آن جمله جنون میرفت دل اگر گشته ساقی بشکر بود ولی قیاس کردم و آن چشم شوخ شمد باز بکشمش ملت بوسه حوالت کن ز آخر تم نظر سعد در دست که دوش دوان یار که در مان در حافظ راست	که جوشش او ساقی و شمع و لوله بود بناله و فنی در خوش و غم بود و رای مدرسه و قالی و قیل و سئل بود ز نام مساعی تجیش اندکی کله بود نمرا ساجون سامریش را کله بود بجند کشت کیت با بن این معامله بود میان ماه و زج یار من معامله بود فغان که وقت مروت به مشک خوصله بود
--	--

جان بیمار در اینت ز تو میل خواب
میکند سوی دل خافط یکس نظریه

ای خوش آن خسته که از تو تن خوابی دارد
چشم مست که بر گوشه خوابی دارد

از دیده خون دل بر روی مار و
مار درون سینه میای نهفته ایم
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
سیت آب دیده و بر سر که بگذرد
مار آب دیده شب و روز ما جز است
خویش را خاوری که از شک جامه جا
خافط مگوی میکند و ایم صدق دل

بر روی مازیده سپویم چهار و
بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود
بر روی ما روشت اگر اشتنا رود
که خود دلش ز شک بودیم زجا
زین رنجد که بر سر کوشش چراود
که ماه مهر پرور من در قی رود
چون صوفیان صومعه دار الهی رود

از سر کوی تو هر کوی بخت برود
ساک از راه بدایت طلبد راه بدو
کروی آخر غم از می و مشوقی سپهر

برود آخر و کاشن خیالت برود
که بجای زسد که بطلات برود
حیف اوقات که اکثر بطلات برود

عاری کو که کند فغم زبان سوسن	تا برسد که جرافت و جبر ابارا
مردمی کرد و کریم تحت خدا و من	کان تب کند از بهر رخ ابارا آمد
جشم من در پی آن قافله کشید	تا بکوشم و دم او از در ابارا آمد
کرچه حافظ در رخ زو پنهان	لفظ او بین که بصلح از در ابارا آمد

مطرب عشق ساز و نوایی داد	نخستین که ز در اوج بای داد
عالم از ماه عشاق مبادا جان	که خوش آنک و فرج بخش هوای داد
بیرودی کش ما کرچه نزار و زور و	خوش عطا بخش و خطا بخش خدای داد
مخشم دار و دم کن کشد پرست	تا هوای که تو شد رفقای داد
از عدالت بود و در اگر پرسد حال	پادشاهی که بهم یکدای داد
آسک خوین بنو دم بر بطن کشد	در عشق و جگر سوز و وی داد
جشم من کرده بهر گوشه روان کشد	تا سی هر روز تازه با نسی داد
جشم مجور تو دار و دم قصد کرد	ترک مست که میل کب بی داد
غره شوق تو خورم خطا میزد	نوش با که خوش فکر صوابی داد

هر آنکسی که درین خانه زنده نیست بشوق
وگر کند طلب انعامی از شما حافظ

بر وجوده بشوقی من نمائید
حواله اش بلب یار و لنوار کند

هر برندی و عشق آن فصول بپسند
کمال سر محبت به این زلفش کند
جهان بر ذره اسلام غمخوار
بکشد گنج سعادت بقول اهل بیت
شبان وادی این کجی بسد برادر
ز عطر حور بهشت از زمان براید بوی
ز دیده خون بکاف زلف حافظ

که اقراض بر اسرار غم بپسند
که هر که بی مهر افتد نظر بپسند
که اجشاب ز صبا بک صهیب کند
مبا و کس درین کج شکست و بپسند
که چند سال بجان خدمت شب بپسند
که خاک میکده با پیر چپ کند
جو یا و عهد زمان شباب و شب کند

مرده اید که در کربا و صبا باز آید
بر کشای مرغ سحر نغمه و او وی باز
لاله از با و صبا بوی شیند از دم صبح

هر خوش خبر از طرف صبا باز آید
که سیلیمان کل از با و صبا باز آید
دخ دل بود با مید و او باز آید

بگردانی جوئی افت زمر آید
 ز من ضیاع شد اندر کوفی عالم
 منبری عیب حرمان نیست لیکن
 سرشکم در طلب در احکام
 مرا عاشقیت سیم سخن کرد
 بدین جان پریشان رفت آید
 کم و دیگر که حافظ نمکته دانست
 که ما دیدم و محکم غافل بود

می شران کرد از زلف یار باریک
 حضور مجلس انزلت و دوستان جمیع
 رباب و چنگ به بانگ مبدئی گویند
 بجان دوست که غم پرده شاد زرد
 میان عاشق و معشوق زار بسیار است
 نخت موعظ پر صحبت این حرف است
 بشیخوشت و بدین قصه آتش در آید
 و آن یکا و بخواند و در سر آید
 که کوشش موش به پیغام اهل آید
 که اقامت با الطاف کار ساز آید
 جو یار ناز نماید شایان آید
 که از مصاحب جنس اتر آید

میخورند زمانی غم و فدا داران
بوقت سرخوشی از راه و فدا عشق
بوجه محبت ای ساکنان صدر حلال

رپو فایسی دور زمانه یاد آرید
ز سحرمان بستر زمانه یاد آرید
رزوی حافظ و این استعاره یاد آرید

مرامر سیه جهان ز سرپرون خواهد شد
رقیب از راه فرمود و جای آشتی کند آشت
مرار و زایل کاری جز زدی نموند
لیفت کلم کن و مارا بنماید و فکری بخش
شراب لعل و جای امن و یاد مهربان ساق
بحال نمی بین باشد که بنهان عشق او نعم
مشوید و بد و نفس غم ز لوج ضرب خط

تضای آسایش این و دیگرگون خواهد شد
مگر آه سحر خیزان سوی گردون خواهد شد
مران قیمت که انجارت از آن اوون خواهد شد
که کار عشق ازین اسباب بی قانون خواهد شد
دلایکی به شوهر کارت اگر اکنون خواهد شد
حدیث بوس و آغوش حکویم چون خواهد شد
که زخم تنع و دل است و زک چون خواهد شد

مستمان مرا وقتی دلی بود
دلی هم در و دیار مصلحت بین

که با وی گفتمی که مشکلی بود
که اسطهارم از اهل دلی بود

کشم کیم دامن و لب کاهان کند	کشم چشم بر چو تو گویی بخان کند
کشم مشراج مهر طلب میکند لب	کشم دین معامله کتر زیان کند
کشم نقطه و منت خود که برد راه	کشم حکایت که با خروده دامن کند
کشم ز نعل و شل لبان پر از حسود	کشم به بویه شکریش جوان کند
کشم صد پرت مشو یا صمد نشین	کشم بکوی عشق مین و معان کند
کشم شراب و خرقه و آیین نه بدست	کشم این عمل بنده بپریشان کند
کشم هوای یکد چشم سپرد زول	کشم خوشا کسی که دلیش دامن کند
کشم که خوابه کی بسر جلد میرود	کشم از مان که مشرفی و متوان کند
کشم دعای حافظ از اسباب دوست	کشم این دعا ملک مفت آسمان کند

مناشران زریف شبانه یاد آید	حقوق بندگی مخلصانه یاد آید
بوقت سرخوشی از راه و ناله عشاق	بصوت ناله و جگر و جان یاد آید
چو در میان مراد آورید دست امید	ز عهد و صحبت مادر میانه یاد آید
چو لطف باده کند جلوه درج ستی	ز رهمن بسرود و ترانه یاد آید

رقصیدن سرو و حات کل
بایار شکر ب کل اندام
سرکش که دست قفل بند و
جان عهد محترمت حافظ

بی صوت نزار خوش نباشد
بی بوس کنار خوش نباشد
جرعش نکار خوش نباشد
از بهر ثار خوش نباشد

زده ایدل که میخانی می آید
از غم جو کن ناله و سیراید
ز آتش وادی این نه منم زخم و بس
پچکسنت که در کوی تو اش کاری
کس نه انت که منم که معشوق کجاست
دوست را که موس بر بش هاپرت
خبر بل این بانج بر پرسید که من
جرعه ده که منم نازار باب که م
یار واد و سر رسیدن حافظ یار

که زانها خوشش بوی کسی آید
زده ام غالی و فریاد سی می آید
موسی انجا با میدتسی می آید
هر کس انجا بطریق موسی می آید
این قدر است که بانگ جری می آید
کو بران خوشش که هنوزش نفسی می آید
ناله می شنوم که ز نفسی می آید
هر جیفی ز پی منتی می آید
شاه بازی بشکار کسی می آید

در کار کلاب و کل حکم از لایین بود
اینست که حافظ را زندی نشد از نظر

کان شاهد بازاری وین پرده بس باشد
کان ساقی پیش تار و برین باشد

کشم عشقم تو دارم کفایت سر آید
کشم ز مهر و زان رسم وفا می آید
کشم که بر خیالت راه نظر به بندم
کشم که بوی رفت کراه عالمم کرد
کشم خوشاموایی که باغ عشق خیزد
کشم دل جیت کی غم صبح داند
کشم که نوش لعلت را به از روشت
کشم زمان عشرت دیدی که چون سر آید

کشم که ماه من شو کفش اگر بر آید
کفش ز ماه رویان این کار کشته آید
کفش که شب روست و از راه دیگر آید
کفش اگر بدانی هم اوست رهبر آید
کفش خنک نسبی که کوی دلم سر آید
کفش بکس کوی این تا وقت آن داند
کفش تو بسند کی کن کو بنده پرور آید
کفش منوش حافظ کین غصه هم سر آید

کل یانج یار خوش باشد
طرف جن و موای سبب آن

لیا با ده بسیار خوش باشد
لیا لاله عذار خوش باشد

که مرخزن اسرار همت که بود
طالب لعل و گوهر نیت و گزینش
عاشقان دیده اسرار همت باشند
از صبا بر سر که مار همیشه تا دم صبح
کشته غره خور از باریت می آید
رکن خون دل مار که نهان میگوید
زلف هندوی تو که قسم که در ره نرند
حافظ باز نماند قصه خواب به چشم

حقه مهربان مرثیت که بود
پنجهان در عمل معدن و کانت که بود
لاجرم چشم که بار همت که بود
لوی زلف تو همان مونس جانت که بود
زانکه چاره همان دل نکرانت که بود
پنجهان در لب لعل تو غیبت که بود
سالمات و بدان سیرت که بود
که درین جوی همان لب روانت که بود

کی شتر را کیند خاطر که خیز باشد
از لعل تو که یاریم انکسریه زنها
غمناک نباید بود از طعن حسود و ایدل
مر کو کند فتنی زین فکر خیال اندیش
جام می و فون دل هر یک کسی دادند

یک نکته ازین منعی کیستم و حسن باشد
صد ملک سلیمانم در زیر کیج باشد
شاید که چو و ایدلی خیر تو درین باشد
نفس محرام از خود صورت که حسن باشد
در دایره قوت اوضاع حسن باشد

ترا آن که روی خود شستمان بوشی	که شادی جفا کنی غم شکر نمی آرد
شکوه بای سلطان که پیم جان در دست	کلاه دلکش است اما بزرگ سز نمی آرد
بس آسان می نمود غم دریا سویی بود	خلط کفتم که این طوفان بعد که نمی آرد
جو حافظ در شفا گفت که شازدنی دوز	که کجاست دوزخ و دوزخ در نمی آرد

که آفت جان که شود کار دل تمام نشد	بسوی خیمه دین آرزوی خام نشد
فغان که در طلب کنج خایه معصود	شدم خراب جهانی و غم تمام نشد
در رخ و درد که در جنت و جوی شهد حضور	بسی شدم بکدایی و بر کرام نشد
ببا به کشت شبی میر مجلس تو شوم	شدم بر بخت خویش کین غلام نشد
بیام و او که خواهم نشت باز ندان	بشد بزدی و در دیشتم نام نشد
بدان سوس که بسوسمستی آن لعل	به خون که در دلم افشایم جو جام نشد
رو است اگر در بر میطید کبوتر دل	که دید در ره خود هیچ تو باب و دام نشد
کبوی عشق مندی و لیس راه قدم	که من خویش نمودم صد اتمام نشد
مزار حیدر بر کجاست حافظ اگر سر فکر	بدان طمع که شود آن نگار رام نشد

دیدم خواب دوش بستم پاله بود
 سی سال رنج و غصه کشیدیم وقت
 آن ناومراو کی خواستم رنج
 از دست برده بود خیال غم
 مالان و دادخواهی میروم
 خون میخورم ولیک بجای گشت
 بر طرف کشم نظر افشا وقت صبح
 آتش فکند در دل ز فغان نسیم باغ
 دیدیم شود کشت حافظ مدح
 آن شاه شد خورشید شیر کر

تهر رفت و کار بدست حواله بود
 تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود
 در چن زلف آن بت شکست کماله بود
 دولت مساعد آدمی در پاله بود
 کابجاکش و کارش از آه و ناله بود
 روزی ما ز خوان گرم این ناله بود
 اندم که کار مرغ حسراه و ناله بود
 زان و از سر مهر که بر جان
 یک پت ازین سفینه بر از صدر لاله بود
 پیشش برو ز سو که گشته غزاله بود

دمی غم بر سر برهن جهان کسری آرد
 بکوی می فروشنش بجای بر می گیرند
 رقیم نرسد ز شاکو و گزاین باب زحربا

می فروشنش قیام کزین به بستی آرد
 ز می سجاده تقوی که یک سوغتی آرد
 جز افشا و این هر مار که یک افسر نمی آرد

دلم چه مر مر و یان طریقی بر نمی کرد
 خدا را ای مانت که حیش از مظهری بود
 صراحی یکشم بنیان و دم و دم و قمر انکانه
 نرس از پریشان دیدم که اتمهای مردانه
 از آن رو با کبار از انضا با باطلت
 سر جوشی بین جوقی کو کوی چشم از رو
 جو حید و دم که روی نایبم شست را
 نیفتی کوی غمان را که با کلم فصاحت
 میان که میخندم که چون شمع اندرین مجلس
 نرس آن آینه را روزی بدست آید که رو
 سخن در آید حاج ما و استغاثی مشوقت
 خدا را از همی ای منعم که در ویش سرگشت
 بدین شو تر شیرین بش مشقه عیال

ز سر در میدهم بدش و لیکن در نمی کرد
 که مضمی خیال ما ازین خوشتر نمی کرد
 عجب که ایش این زرق و موشتر نمی کرد
 که این دلی رویی را بجای بر نمی کرد
 که غیر از استیغاثی درین دفتر نمی کرد
 برویکن و غط پیچی مراد بر نمی کرد
 که کس غاف و حشی را ازین بهر نمی کرد
 و اش بر شک می پیغم مکرسان نمی کرد
 زبان آتشیم تب تب بین در نمی کرد
 اگر می کرد از آتش زمانه در نمی کرد
 جسد افسونگری ای دل و در در نمی کرد
 در می دیگر نمی دانده سی دیگر نمی کرد
 که ترنمای حافظ را چه از در نمی کرد

مستقبل جوان نه ضعیف این صدر را بدید
 در روی تو

تو از مکارم اخلاق عالم دگر
دل نباش چن مرز و مرز قبی
بتلج بهدم از بهر که بار سیفند
سیاه مانه ترا خود کسی نمی بینم
بهوش امن غوی دلت من مست
بیار باد و اول بدست حافظ ده

فوق و عهد من از خاطرت بدرزود
که هیچ کار پیش پهن منرود
ز کبر در پی مرصید محض مرزود
چگونه چون مستم بود دل بهر مرزود
که آب روی شریعت بدین قدر مرزود
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر مرزود

دوش در حلقه ماقصه کیسوی تو بود
دل که از ما و کمر کان تو در خون کشید
من ز کشته هم از ابله سکت بودم
هم غصه زده با که تو پامی میداد
عالم از روز و تر عشق خبر هیچ بداشت
کبک بند قنایک شاید دل من
نوفای تو که بر تربت حافظ بگذر

تا دل شب سخن فارسیه موی تو بود
باز مشتاق که تخته ابروی تو بود
دام را هم شکن طره اندوی تو بود
وزنه در کس نرسید هم که از کوی تو بود
فته انگیز جان غمره جادوی تو بود
که کش دی که مر بود ز پهلوی تو بود
که جهان میشد و در از روی تو بود

که بخش جو رو نشان قسم نخواهد نهاد	ز مهربانی جان طبع بر حافظ
<p> نپس عا و نه بنیاد کار ما سبب چگونه کشی ازین ورطه ما سبب کسی بود که دستی ازین دعا سبب مباد کشش مجرب می آب ما سبب که جان زمر که بهر اسی صاب سبب زافت آورد اندیش خطا سبب مکنیم پامی حسد ایراس سبب </p>	<p> اگر نه با ده غم دل زیاده ما سبب اگر نه عقل بستی فرو کشد لشکر فغان که با همه کس غایبانه جث ملک که در بر ظلمات خضر اهی کو دل صغیف از آن میکشد بطرف جن طبیب حشی منم با ده خور که این سخن لبوخت حافظ و کس شرح او پارس </p>
<p> بهر درش که بخواند چنبره زود ولی چگونه کس از پی شکر زود که نفس خال تو ام هرگز از نظر زود که دست در کمرش جز بیم و زود </p>	<p> خوشا دلی که مدام از پی نظر زود طبع در آن لبش زین کز غم اولی سواد دیده و غم دیده ام با شکسته بوی من که ایوس هر وقت ممتی دارم </p>

که چشمم مگر بگریه و شش مهربان کنم
شوی مگر که مرغ دل و بال و پر چرا
مرکس که دید روی تو بوسید چشم من
فلک زبان بریده حافظ در سخن

و بسک خار و قطره باران از گریه
سودای خام عاشقی از سر زبیر کرد
کاری که کرد دیده با لب بر نکرد
با کس گفت راز تو تا مرگ سر نکرد

رسید مرده که ایامم نسیم خواهد تا
من ارجه در نظر مایه خار و زار شدم
تو انکار اول درویش خود بدست آور
جو پرده دایره شیر میزدند را
غیمشی شقایق شمع وصل پروانه
سرود مجلس شید گفته اند این بود
سحر کشیده وصلش شب رقی خوش داد
جای شکر و نکایت نفس نیک و بد
برین واق زبرد نوشته اند بزر

ای چنان ماند و چنین نیز نسیم خواهد
رقیب نیز چنین محترم خواهد تا
که خون زرو کج و درم نخواهد تا
کسی مقیم حریم حرم نخواهد تا
که این محاله تا صبحدم نخواهد تا
بیا ربا ده که دوران حسم خواهد تا
که کس شب بیتی درم نخواهد تا
جو بر صحنه هستی تم نخواهد ماند
که جز کوی الی که م نخواهد ماند

نیز بهشت آب که زکش بصدایش رود	ابنیه باختر و راه می انکوری کرد
حافظ افشای کی از دست مد زرا که	عرض مال دین در سر سوزید کرد

دوشن دیدم که ملایک در میخانه رفت	کل آدم بپوشید و به چانه زدند
ساکنان حرم ترغفات ملکوت	بمن راه نیش ساغ و سپ نه زدند
اسمان باران است توان کشید	قرع فال بام من دیوانه زدند
چنگ مشا و دو دولت همه ز اعدا	جون بدیدند حقیقت در اف رفتند
اشن آن نیت که بر شعله او خد شمع	اشن ازت که در خوش پروانه زدند
مشکیزد که میان من و او سحر افش	خوریان رقص کنان ساغ و پناه زدند
کس جو حافظ کشید از رخ اندیشه کشا	تا سر زلف عروسان جن شانه زدند

دبر برقت و دلشد کار از خبر کند	یا و حریف شهر و دینش سحر کند
یا بجش من طریق مروت فرو کند	یا او شباه راه طریقت که ز کند
من استیاده تا کش جان فداجوش	او خود کند ز با جوشیم سحر کند

دل از من بر دور و از من نهان کرد
شش شایسم در قصد جان بود
صبا که جاره داری وقت و مت
جرا چون لاله خوین فلک باشم
بجا گویم که با این درد و لسنور
به آستان سوخت چون شمع که برین
میان مهربان کی توان کشت
عدو با جان حافظ آن نکودی

خدا را که این بازی توان کرد
خیالش لطیفی سپهران کرد
که در آشتی مقصد جان کرد
که با نرگس اوسه سر کران کرد
طیسم قصد جان اتوان کرد
صراحی گریه و بر بطن فغان کرد
که یار ما چنین کشت و جان کرد
که حیر چشم آن ابرو کان کرد

دوستان دختر ز تو به مستوری کرد
آمد از پرده مجلس غمناک کیند
جای آفت که در عقد وصالش کردند
مژگانی بده ای دل که در مطرب
نکست از کل طبعم جوینم به شکفت

شد سوی محبت و کار به مستوری کرد
تا بگوید بحرینان که جوادوری کرد
دختر مست جان کین همه مستوری کرد
راه ستاره ز دو جاره مخوری کرد
فرغ شب خوان طربا ز بر کل سوری کرد

فی الجمله اعتماد کن بر نبات و سر	یکس کار خدایت که نشی می کند
می خور که شمع و حافظ و مفتی و تحت	چون یک سبکری همه بد و بر می کند

دست در حلقه آن زلف تو و ما شوآن	یکه بر عهد تو و باد صبا شوآن کرد
انچه سعیت من اندر طلبت لب یم	این قدر است که شیر قضا شوآن کرد
و امن دوست بصد خون لقا و بد	بنفسه ای که کند خصم را شوآن کرد
عارضش را بمثل ماه فلک شوآن	نیت دوست بر بی سرو پا شوآن کرد
سرو بالای من آنم که در ایسباج	چه محل جابه جاز که قب شوآن کرد
من چکو کم که ترانا زکی طبع لطیف	تا بحدیث که آسته دعا شوآن کرد
غیر تم گشت که محبوب جهانی لیکن	روز و شب عید به جنتی خدا شوآن کرد
نظر پاک تو آن در رخ جانان دیدن	که در آینه نظر خیر بصف شوآن کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش است	حل این نکته بهین فن کز خطا شوآن کرد
بخواب روی تو محراب دل حافظیت	طاعت بخیر تو در دلب ما شوآن کرد

من اگر کام روا کشم و خوشدل چه
 من عمار و زبیدم که طهر خواهم یا
 این همه شد و شکر که زخم می ریزد
 بخت پریشان و نفس ندان بود
 شکر شکر بکرانه پیشان فط

مشی بودم و اینها برکاتم دادند
 که با فوس عد و صر و شب تم دادند
 اجر صبر است که آن شلخ با تم دادند
 که ز بند غم ایام بخاتم دادند
 که نکار خوش شربین برکاتم دادند

دانی که جنک خود به تحریر می کند
 ناموس عشق روشنی عشق میسرند
 گویند زمر عشق مگوید و مشوید
 لیسوی عشق پریشان میمند با
 ما از برون در شده منور قصد و
 صد ملک دل به نیم نظرتیوان زبید
 جز قلب تیره سبب نشد حاصل هموز
 قومی بجد و جبد نماند وصل دوست

پنهان خورید با ده که تعزیر میکنند
 منع جوان و سزانش بر میکنند
 مشکل حکایت که تعزیر میکنند
 این سالکان که که جبار میکنند
 تا خود درون پرده جبهه بر میکنند
 خوبان دین معاد تقصیر می کنند
 باطل دین خیال که اکبر میکنند
 قومی دگر حواله به بتدیر می کنند

در نظر بازی محبت بران حیرانند
 حاققان شعله پر کار وجودند ولی
 عهد من لب شیرین بران بت خدای
 شرط عشق و کلام از یار زری لاف دروغ
 جلوه کار و جادوید من شهنشیت
 وصف ز صفا و نورشید ز جاش برین
 کرم چشم سیاه تو پیا موزد کار
 چون شوند که از اندیشه مانع بکار
 مفلسانیم و موای می و مطرب داریم
 زاهد از زندگی حافظ کند فهم حسود

من چشیم که نمودم و کرایش ندانند
 عشق داند که درین دایره سرگردانند
 مایه بنده و این قوم خداوندانند
 عشق باز از چنین مستی هجرانند
 ماه و خورشید هین آید می گردانند
 که درین آینه صاحب نظران حیرانند
 وز نه مستوری و مستی هم کس نتوانند
 بعد ازین رتبه صوفی بگوشانند
 آه اگر خرقه بپوشن بگوشانند
 دیو بگریزد از ان قوم که توان خوانند

دوش وقت سحر از غصه بجا تم دهند
 پنچود از ششجه بر تو داتم کردند
 جرمبار که سحری بود و جرم فحشه دهند

وندان غلغله شب آب جیاتم دهند
 باده از جام تجلی ضعاتم دادند
 آن شب بگذرد که این تازه براتم دهند

به شک بشی آن ترک شکر نمی دارم
مید پر نعمانم رنن مرغ ای شیخ
کنند غلامی حافظ کنون بطرح کند

که حله بر بن رویش یک قبا آورد
جرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
که اتنی مدد دولت شما آورد

حب عالی سوختی و شد ایامی چند
مادان مقصد اعلان شوایم رسید
چون نمی از هم بسوزد و کل افکند
شد ای همه با کل نه علاج دل هست
زاهد از کوه زندان بسااست بگذر
ای که این خرابات خدایا رشت
عجب می جلد جو کشتی نه شش نر کوبی
پرینا نه جو خوش کشت بدردی کشتیش
حافظ از سوی مهر و روز تو بسوخت

محر می گو که دستم تو نیست چند
هم مگر پیش نند لطف شما کافی چند
فرست عیش کند از وزن جانی چند
بوسه چند بر آینه بدشنامی چند
تا خرابات کند صحبت بدنامی چند
جشم انعام دارد زانای چندی
نفعی حکمت کن از بر دل عافی چند
که کو حال دل خویش بدان حامی چند
کام کار را نظری کن سوی ناگانی چند

مرآب روی که اند و ختم رویش وین
 بهرزه بی می و معشوق عمر میکند
 صبا بکاست که این جان خون کوفه
 جوش صبحدم شد ز مهر او روشن
 بیا چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
 نفاق و زرق نبخش صفای لفظ

شمار خاک ره آن نکار خواهم کرد
 بطلتم لب از ام و ز کار خواهم کرد
 ندای کنت کیسوی یار خواهم کرد
 که عذر سر این کار و بار خواهم کرد
 بنای عهدت یم استوار خواهم کرد
 طریق رندی و عشق احقا خواهم کرد

چو میت ندانم که روب آب آورد
 چه راه میزند این مطرب تمام
 صبا بخوش خبری 44 سیدمان کوش
 تو نیز باد بهجنگ آورد و همسر اگر
 رسیدن کل نهرین پیر و خوبی باد
 دل جو فخر شکایت ز کار بسته کمن
 حلق صفت اگر شمع نیست دل

که بود ساقی و این باد را کی آورد
 که در میان غول قول آشنا آورد
 که مرده طرب بار کشتن سبا آورد
 که مرغ نغمه سر آساز خوش نوا آورد
 بهشت شاد و خوش آمد سخن صفا آورد
 که با صبح نیمم که کشت آورد
 برادر سر که طیب آمد و دوا آورد

بعضای دل ز دامن جوی زوگان
کیسوی خنک بریدم که می تاب
درینجا بر شد خدا یا پسند
حافظ این خرقه داری تو بر پستی زو

بس رسته بمشعل و کجاست
تا همه معنجان زلف دو با کشند
که در خانه شد ویر و ریا کشند
که جز زمار ز زیرش نجا کشند

بیدی خون بگر خور و کوی چش کرد
طوطی را بخیاں شکر فال خوش کرد
قوة الین من آن میوه دل یاد شد
ساربان بارش افش و خدا را بد
روی خاک و نم چشم را خواهد آ
آه و فزاید که از چشم سودا نم جخ
زودی شاد رخ و فوت شد امکان فط

باو غیرت لبش حال پشان کرد
ناکش سینه و نقش امل باطل کرد
که خود آسان بشد و کار مشکل کرد
که امید کرم همسر این مغل کرد
جخ فیروز طرب خانه این کل کرد
در طرد ماه کن از روی منزل کرد
بگفتم بازی ایام مرا عاقل کرد

چو با چشم سر کوی یا رخو اسم کرد

لفظ بوی خوشش مشک رخو اسم کرد

رساند رایت مضور بر فلک حافظ

که اتجا بجنب شششی آورد

بیا که ترک فلک خان روزه عارت کرد

بمال عید بد ورت سح اشت کرد

ثراب روزه و جش قبول انکس ماد

که خاک میکده عشق را زیارت کرد

تمام اصلی ماکوشه خراب است

خداش خیر داد انکه این عمارت کرد

خوشنماز و نیاز کسی که ار سر درد

باب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دید همت دأ

که کار دیده و هم از سر بصارت کرد

بهای باد و چون لعل پت جو عقل

بیا که سود کسی بر دین تجارت کرد

فغان ز ترکس فخر شمع شرام وز

نظر به ردگش از سر تجارت کرد

اگر امام حاجت طلب کند امروز

خبر دهید که صوفی بی طهارت کرد

حیث عشق ز حافظ شون از و خط

اگر چه ضعیف بسیار در عبارت کرد

باشد ایدل که در میکده ماکش نیند

که از کار فرو بسته ماکش نیند

اگر از بهر دل زاهد خود پین سبند

دل قوی دار که از بهر خدا کشت نیند

کل را تو آنکه ثاب بکشت بد
بهرم هر حله عشق پیش قدیمی
بیا که جاره و ذوق و حضورم و
جمال یازند از شتاب و پرده ولی
تو که سرای طبع غیروی پرو
دل از نور ریاضت که اکسی پایی
ولی تو ماب عشق و جام می خوا
که این نصیحت شانه بشنوی حافظ

که خدش جو نیم حسرت توانی کرد
که سودا کنی از این سفر توانی کرد
بعیض بخش اهل نظر توانی کرد
غبار و بنشاند نظر توانی کرد
بجا بگوی طریقت کز توانی کرد
جوش خنده زان ترک سر توانی کرد
طمع مدار که کار دگر توانی کرد
شبه راه طریقت کز توانی کرد

برید باد صبا و شمش آوری
بمطربان صبوحی و نیم جانم و لعل
نیم زلف تو شد خضر را هم اندر عشق
بیا پاک تو خورشید را رضوان
بخیر خاطر ما کوشش کن کلا بوند

که ز نور محبت و غم رو بگوئی آورد
باین نوید که باد سخن کیس آورد
زی رفیق که بختم بهر سی آورد
درین جهان ز برای دل رتی آورد
بشکست که بر تاج حسرتی آورد

بیراهنی که آید از آن بوی یوسغم
گرفت که ازین حدیث نبالد عجب مدأ
حافظ دوام وصل میر نمی شود

ترسم برادران غیورش قبا کنند
صاحب دامن حکایت دل خوش او کنند
شمار آن کم الثبات بجال کنند

ای بسته تو خنده زده بر حدیث قد
خواهی که بر یخ زده از دیده جوی خون
طوبی ز قامت تو نیار که دم زند
که طره نیمایی و که طنه میر نیی
ز اشک کی حال من آگاه کی شود
باز از شوق شد آفر و قد کاست
حافظ تو که غمره جان نیستی

مشاقم از برای خدا بوسه بچند
دل در وفای صحت رود کسان میند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بند
هنیستم مقدم و خود پسند
از آنکه دل کشت گرفتار این کنند
تا جان خود در آتش بوش کم پسند
دانی کاست جای تو خوار زدم بچند

بسر جامم آنکه توانی کرد
مباشن بی و مطرب که زیر طاق بچهر

که خاک میکده کل بصر توانی کرد
باین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

برقی از نعل لیلی به خشد
انکه بر لبش زوایں دایره میساید
ساقیا جام میمده که نکازند خب
کز عشقش غم در دل حافظ رود

و ده که با غم من بخون دل افکار کرد
کس داشت که در پرده اسرار کرد
نیت معلوم که در پرده اسرار کرد
یار دیرینه بر پند که بایار کرد

زنان که خاک را بنظر گیر کنند
در دم نهفت بر زلفین مدینه
معهشوه چون شهاب ز رخ در نمی
چون صن عایق نه برندی تو را
بی معرفت مایش که درین برده عشق
بگذر بکوی صومعه مازمه حضور
می خور که صد کنه ز افیاد در جفا
بنیان ز عاصدان بخودم خوان که نمان
حالی درون پرده بسی می رود

ایا بود که گوشت بهشتی بکنند
باشد که از خزانیه عینم دو کنند
هر کس حکایتی تصور پر کنند
آن به که کار خود بغایت را کنند
ای نظر معاد با شناس کنند
اوقات خود ز بهر تو صرف دهند
بهر ز طاعتی که برو و ریا کنند
پیر نمان برای رضای خدا کنند
تا آزمان که پرده بر افند بکنند

دل من در سوای روی فرخ
بحر مندونی زلفش میچکست
بیاسی بخت آنکه دایم
بدستاقی شرابا رغوانی
شود چون پید ز زان سرو
دو مانند قاتم چون کانی
نیم شک تا ماری خجیل کرد
اگرین دل کس بجایست
علام خاطر آیم که باشد

بود آشفته پیچ موی فرخ
که بر خور باشد از ابروی فرخ
بود عواره هم ز انوی فرخ
بیاد کس جادوی فرخ
اگر بیند قد و طوی فرخ
ز غم پسته چون ابروی فرخ
شیم زلف غمزوی فرخ
بود میل دل من سوی فرخ
جو حافظ جا کرد و وفا فرخ

دید یای دل که غم عشق دگر بار کرد
آه از آن کس جادو که جباری آش
اشک من ز کد شقایف ز لعلی دوست

چون بشد دلمه و بایا روفادار کرد
آه از آن منت که با هم همشیار کرد
طالع بی شغف پین که دگر بار کرد

تویی که بر سر خوبان کشور چنان
دو چشم شوق تو بر هم زده خط و
بیاض تو روشن جو عارض خوبان
نذاب شد تو داده باب خورشید
جرا می کشی جان من رسکدلی
قفاوه در دل حافظ موافق جان تو

نزد که از همه دلبران و نمدت باج
بیخ و زلف تو ما چمن و منده
سوا زلف سیاهت خط خورشید
لب جو قد تو برد از نبات مهر و
دل ضعیف که باشد باز کی جو زجان
کینه نده خاک تو بودی کالج

اگر بنده ب تو خون عاشق مصلح
سوا و موی تو بپس جاعل الطلاق
ز بند زن گداز کنی یافت نبات
نذا و لعل لب بوسه بصد سپس
دو دیده ام صفت حال محب البحرین
مصلح و توبه و تقوی ز ما بخور آمد
و عای جان تو و روزبان حافظ باد

صلح ما ستم انت کان تر است مصلح
بیخ زوی تو بتیان فاتی الاصلح
نه از کجا بخور و می ویر چشم نبالح
نیافت کام دلم زو بصد نزار اصلح
دل جو آتشم اندر میان ملح
رز ز عا شوق خون کنی یافت فلاح
میته تا که بود متصل صبا و مصلح

<p>ز جام نسیم باکی میخو رزم خوست اگر طلع کند عالم همایون است شکینج طره یسی تمام نمون است سخن کبو که کلمات لطیف و نور است که پنج خاطر م از جو رد و ر کرد و است باقی را که از اختیار پیرون است جو منعلی که طلب کار کچ قارون است</p>	<p>بیاد لعل خوش و چشم میسکوت ز مشرق کمری قلاب طلعت دوست کحایت لب شیرین کلام فرماد است و لم نجو که قدت تجو سرو و بویست بد و ر باوه رسان را حتم جان سیست جکوز شاد شود اندرون غمگینم ز پنجه دی طلب یار میکند حافظ</p>
<p>جو مار اینت بایان اینت ای مسلمان جو در مان اینت اینش از جو ر خوبان اینت میکند این دستمان اینت کشته ام سوزان و گریان اینت</p>	<p>در د مار اینت در مان اینت دین و دل برونه قصد جان کند خون ماخوردند این کافران در بهای بوسه جانی طلب میجو حافظ روز و شب خویش</p>

حیث مدعیان و خیال هم کار را
بدرو صاف احکمت خوش کنش
خوش حافظ و این نکته ای خوش کنش

همان حکایت ز روز و بویا با
که برج ساقی ما کرد عین الطافت
نخاه دار که قلاب شهر صفت

آن یک نام بر که رسید از دیار دوست
خوش میدهند نشان جلال و جمال یار
دل دادمش بفرود و خجسته می برم
مکنز حد که از بدبخت کار ساز
یسپر و دور فلک راجه اختیار
گر بادش برود و جهان را بزم زند
کحل ابو امری بمن ارای نیم صبح
دشمن بقصد حافظ اگر دم زد

آور دانه ز خط مشکب رود
خوش میکند حکایت غوغا رود
زین شد قلب خویش که گرم سازد
بر حب از دست همه کار و بار رود
در گردشند بر بخت اختیار رود
مار اخبار چشم و راه بشار رود
زان خاک کینست که شد رکن دارود
منت خدایر که نیم شرمسار رود

مگر به مردم بشم نشسته در خونت

به پنهان که در طبت کار مردمان جونت

حافظه که از ناله شر حزن بایست	کوه اندوه فراقت بحیثیت کشد
<p>جان مانع برسد که جانان گیت تا در غوش که می باشد و هم خانه گیت روح که پنهانده و پنهان گیت باز پرسید خدایا که بر پروانه گیت که دل نازک او بایل افسانه گیت در یکی که و گوهر یکدانه گیت زیر لب خنده زمان کوش که دیوانه گیت</p>	<p>یار این شمع دل افزور کا گیت حالی خانه بر انداز دل و دین گیت باد و لعلش کلب من دور باد دولت صحت آن شمع حایون پر تو میدر کشش فتونی و معلوم شد یارب آن شاه و شمشاد ز جبه کشم آه از دل دیوانه حافظ بی تو</p>
<p>بصد نرا از زبان بهلش در اوصاف به جای مدرسه و بحث کشف و گفت که می جوام ولی به زمان اوقات که میت کوشه نشینان ز قاف تا</p>	<p>کنون که در کف کل جام باد و صفت بخواه و قمر اشعار و احسنه کبر فقیه مدرسه ویست بود و فتوی داد ببرزخ می جو عیاض کس کار بکیر</p>

مشتوقه جهان میکند زوار تو و بس کن
بخت در دشت پنا کند ارم
در کج و خمسم مطلب جای خجست
بیدار شوایدیده که این توان بود
کل مرغ ز کین تو ما غرق غرق دید
راه توجیه رایت که از خایت تو عظیم
حافظ جندار عاشق ز مدت و نظر با

انگار سی پنداران بسته ثواب
دست از سرابی که جهان همه سر است
یکس حجره بر از زمره چنگ و در است
زین سیل مادم که درین منزل خواب
در آتش و افکندار غم دل غرق کلاب
دریای محیط فلکش عین سزاست
بس طواری لازم ایام شب است

ما هم این مشه شد از شر و بخت
مردم دیده ز لطف تو او درنج او
پس بگردش منور از لب پیچ و شکرش
ای که انکشت نهای بکرم در همه شر
بعد از نیم تو بشاید در جوهر سر
مرد و داند که بر مکنه زنی خای کرد

حال جوان تو جدانی که چه مشکل حالت
عکس خود دیدگان برد که میکنی حالت
که چه در شیوه کرمه اش قیامت
و ده که در کار غویش عجب است
که و مان برین نکته خوش است
نیت خیر کردان که مبارک حالت

عیب حافظ کو کن ز اید که وقت از گناه

پای از او ی ج بندی مر که جانی در دست

بصد م فرغ جن با کل نوح است کشت
کل بچید که از رات زینیم و بی
تا ابد بوی محبت ز شمش برود
که طبع داری از ان جام مصیعی
کفتم ای مندم جام جهان بیست کو
نخن عشق را نت که اید نربان
در کف نازم دوش خوار لطف هوا
ایک حافظ خود و برید بریا اند

نار کم کن که دین بنای بی چون کشت
بمع عاشق نخی سخت معشوق نکشت
مر که خاک در میخانه برخسار رفت
در و با قوت بوک شراهات بایست
کشت افسوس کن آن دوت پندار
ساقی می ده و کوتاه کن کشت
زلف بنیل نسیم حسری می کشت
حکمت سور غم عشق یارت نکشت

ما از خیال تو بر پروای شراب است
که زمره شست پر زید که بی دوست
افسوس کشد و برود دیده کریان

خم کو سر خود که خمیازه خراب است
مر شربت غم که دمی عین غدا است
تحریر خیال و خط اوشن است

ساقی سپاک یار زنج پرده بر گرفت
آن شمع سر گرفته دگر باره بر فرو
آن عشوه و او عشی که تنوی و در
زهار ازین عبارت شیرین و کمر
بارخی که خاطر هاشته کرده بود
سر و قد که برده و خورشید می در
زین قصه نیت کند افلاک بر صد
حافظ تو این سخن ز که اموتی که یار

شمع و چراغ خلوتیان باز در گرفت
و آن پیر سال خورده جوانی بر گرفت
آن لطف کرد و دوست که بشن خدر گرفت
کویی که پسته بوغن در دست گرفت
عیسی می خدا بر ستاد و بر گرفت
چون تو در آمدی بی کار دگر گرفت
کوته نظر برین که سخن مختصر گرفت
تقوید ساخت شور ترا و بر گرفت

کز دست زلف شکست خطای گرفت
برق عشق از جرم بشینه پوشی سوخت گرفت
کردی از غمره جانانه نازی برود گرفت
در طریقت بخش خاطر نباشد می پیار گرفت
عشق بازی را تحمل ای لای دار گرفت

در زمندوی شما بر باجی می گرفت
خورشاه کاهران که بر کیدی گرفت
در میان جان جانان با جری می گرفت
هر که ورت را که پیچن ضحای گرفت
در عالمی بود بود و خطای گرفت

در خرقه زن آتش که خشم ابروی سناست
حاشا که من از جور و بختی تو نبالم
کوته کند بخت سزای تو حافظ

بر می شکند گوشه محراب باست
پیدا و مجان همه لطف و کرامت
پیوسته شد این سلسله مارور

شنیده ام سخن خوشی که پر کنعان
حدیث مولی قیامت که گفت و اعطاش
غم کس بی سنا کرده دفع کسیند
نشان یار سحر کرده از که جویم لیک
فغان که آمده امهر بان دشمن دوست
من و مقام رضا بعد از این و شکیر
کرد با و من کرجه بر مه آرد و
فرز زبون و جودم که بند و متعل
بهنی که پست و در راه مرو
که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد

فراق زنه آن میکند که توان گفت
کنایت که از روزگار بجران گفت
که خشم خوشدلی نیست و پیر و تنهان
که بر جگه بیدار بر نشان گفت
بتر که صحت یاران و جبه آسان گفت
که دل بد و تو خود کرد و تو که در مان گفت
که این سخن بشناید با بسیلمان گفت
قبول کرد و جان سخن که جان گفت
ترا که گفت که این زان بر که بستان گفت
من این گفته ام آنس که گفت بتان گفت

در راه ما شکسته دلی میخورد و بس
 دی و عده داد و صلح و در شراب داشت
 یک قصه پیش منت غم عشقین عجب
 شیر از آب رکنی و آن با خوش نسیم
 ز قوت ز آب جگر که طغیان جای او
 ما آب روی مهر و شفاعت نمی بریم
 حافظ چه طره شمع بیت کفایت تو

باز از خود فروشی از آن راه دیگر است
 امروز تاج گوید و بارش در سر است
 که هر کسی که میشنوم نامکر است
 پیش کن که آب زج مهر کشور است
 تا آب ما که منقش اند و اکبر است
 با باد که بوی که روزی مقدر است
 کس میوه دلپذیر تر از شد و شکرت

یارب سببی سار که یارم سلامت
 خاک ره آن یار سفر کرد بسیارید
 فریاد که از شن جستم راه بر شد
 امروز که دردت تو ام و حسی کن
 ای اکبر تغیر و پیمان دم زدی عشق
 درویش کن از رشیر حسب

بازاید و بر ماندم از چنگ سلامت
 تا چشم جهان بین کنش طایفات
 از رلف و رخ و خالی و خط و عارفان
 فردا که شوم خاک جود اشک و دانت
 ما با تو ندایم سخن غیر سلامت
 کین طایفه اگر شده تساند عانت

حافظ نیشن بی و معشوق رمانی

کایام کل و یاسن و عید میاست

کونو که میدد از بوت مان یه شبت

که ابرازند لاف سلطنت امروز

جن حکایت راوی بهشت میکویید

همی عمارت کن که این جهان حرا

و فاجوی روشسن که پرتوی ندید

کن بنای سیاهی نگاه درین مست

قدم دروغ مدار از جنازه حافظ

من و شراب فرخ بخش و ابرو شبت

که خیس سایه ابروت و بر کلب گشت

نه عارف که نیس خنید و نقد بهشت

بران سرت که از خاک باب خشت

که شمع صومعه افروزی از چراغ گشت

که اکست که تقدیر بر سرش به ثوت

اگر غرق کنست میرود به شبت

مانع مایه حاجت سرو و صنوبر است

ای مارین بر تو به مذبح گرفته

چون نقش غسم ز دور بهی شراب خوا

از آستان پرنهان سرج کشم

شمس و سایه پرورن از که گمراست

کت خون ماحلا قمر از خون مادر است

تشیخص کرده ایم و مدا و اتقد ر است

دولت دین سراویش درین در است

از زبان سوسن زاده ام آمد گوش
نیت در بازار عالم خوشدلی و زراعت
حافظا ترک جهان کنش طریقی خوشدلی

کانه زین دیر کن کار سبک باران خوش
شوه زندی و خوشباشی عیاران خوش
تا نه پنداری که احوال جانداران خوش

کل در بروی در کن و مشوقی بگشت
کوشش میاریدین جمع که امشب
در مجلس معطر میارید که جانرا
در ندب مباد و حالات و لیکن
از ننگ جگویی که مر نام رنگت
میخواهد و سرگشته و ندیم و نظر باز
تا کنج عنت در دل ویرانه مقیمت
کوششم نه بر قولی و نه نیت جنگت
از جاشنی شد کوه سب و رشک
بامحت این عیب گوید که اوینر

سلطان جهانم بخین روز خلافت
در مجلس شمع زده و بهت مات
هر دم ز سر زلف تو خوش بوی شامت
بی عمل تو ای سرو کلند ام حرات
وز نام و پرسی که مر انک ز مات
و انکس که جو نیت دین شد که است
پوسته مر کنج خوابات تمازت
چشمم نه بر لب و کوشش عبات
ز انزو که مر اللبت شربت جاست
پوسته جو مادر طلب شرب است

حافظ روز ازل که یکباری جانی

یکسر از گوی خرابات برندم بر پشت

منم که گوشه میخانه خاشاک هست
ز پادشاه و فی غنم و کد اجد الله
که تم رایج جنگ جنبه جاک
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال
که بر تن اجل حریف بر کم و رینه
از آن زمان که بر آن آستان نهادم
کناه اگر چه بود اختیاب حافظ

و عای پریشان و رد و سجک است
که ای که در دوت پادشاه هست
نوامی من بسجده آغوش خواست
جز این مرادند از منند اکو است
رمیدن از در دولت ز رسم و رایت
فرامند خورشید یکم که است
تو در طریق ادب کوشش کوکب است

صحن مجلس روح بخش و صحبت یاران
از جبار دم شام جان ما خوش شود
تا کشود کل شهاب انکه رفیق سازد
مربع خوشی از اوقات باد که راهش

وقت کل خوش باد که روی دست میخواند
ای آری طب انفس هو او از آن خوش
تا که کل بس که کلبه که دل انکاران خوش
دوت را ناله پیدار آن شبهای خوش

عوضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
نسک و کل را که ازین نظر نس و حق
می پاور که ناز و بکل و باغ جهان
آن شد اکنون که ز انبای زمان پیش
لطفش آسایش مصلحتی وقت ندید
حافظ این کو مر منظوم که از طبع آشت

بخار عشق تو بایستی نه فانی داشت
هر که قد و نفس و ایمانی داشت
هر که غارت گری با حسن زانی داشت
محبوب درین چشیش نهانی داشت
ورز از جانب اهل کفرانی داشت
اثر تربیت آصف ثانی داشت

عجب زندان کنای ز ابد پاکر هشت
من اگر نیکم و کرد تو بر و خود را بش
زمن از پرده تقوی به افشادم و بس
نا امیدم کن از ساقیه روز ازل
همه که طالب یارند چه شیار و جوش
باغ خود نس لطیف و لیکن ز نس
سر تسلیم ز خاک در سیکه با

که گناه دیگری بر تو نخواهند گشت
هر کسی آن درود عاقبت کار که گشت
بدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
تو چه دانی که بس پرده که خفت و گشت
همچو غار عشق است چه مسجد چه گشت
تا غیبت شری سیه سپید و گشت
مدعی که کند قسم سخن کو سرخوشت

بصورت از نظر ما اگر چه مجرب است
اگر بسالی حافظ دلت ز یکشای

بیش در نظر و خاطر مرده است
که سالمت که مشاق روی چون بر ما

سایق آمدن عید مبارک است
در شکم که درین مدت ایام فراق
برسان بندگی دختر ز کوه بدر است
شادی مجلس داشتیم مقدم
شکر ایزد که این باد خزان ز خیم
جشم بد دور کران ثمره خوش ز آمد
حافظ از دست مدح بخت کشتی نوح

و آن سوا عید که کردی مرو و از یاد
بر کف ز جیغان دل و دل میداد
که دم مت ما کرد ز بند ازاد
جای غم با درمان دل که نخواهد شاد
بوتان من سر و کل و شش و دست
طنو ما مورود دولت مادر او
که نه طوفان حوادث بر دنیا دست

صوفی از پرتوی راز نهانی است
شرح مجوعه کل فرع محرمانه و بس
اگر از دفتر عقل است عشق آموزی

کو هر کس ازین لعل توانی دانست
که هر کس ازین قند خواند معانی دانست
ترسم این نکته تحقیق ندانی دانست

حدیث حافظ ای سرکش بر
جو وصف قد او بالا گرفت

شربت از لب لعش نشیدیم و رفت کوی از جنت اینک به شکامه بود	روی به پیکر او سر ندیدیم و رفت بار بر لب و بکوشش رسیدیم و رفت
بسکه ناهاتمه و حسد ریانی خوانیدیم عشو و میداد که از کوی رادت نمودم	وز پیش سوره اخلاص میدیم و رفت دیدنی آخر که جان عشوه خریدیم و رفت
شد جان در جن حسد و لطافت و بکنه بسکه ماثب همه شب ناله وزاری کردیم	از مکتان جانش بخیدیم و رفت ای دریا بود عیش نشیدیم و رفت

خیال روی تو در هر طبعی عمره است بر چشم مدحیانی که منع عشق کنند	نسیم موی تو چونند جان اک است جمال و جهره تو حجت موجه است
اگر زلف دراز تو دست نارسد به پین بسبب زخندان او که میکوبد	کن به چش پریشان و دست کوته است نزار یونف مصری فدا ده درجه است
بجایب در خلوت سرانی خاص بگو فلان در گوش نشین خاک در که است	

کشن بزخویشید که من چشمه کو زم	داند بزرگان که نراوار سبست
بازای که پروی تو ای شمع دل افروز	در بزم جویان اثر بزم و ضعیفیت
تیمار غریبان سبب و کرمیل است	جانا که این قاعده در شهر شمایست
دی میشد و کتم ضمیمه بجای آر	کشا غلطی فواجه درین عهد و عیادت
که پریشان مرشدن شد چه ثبات	در تپه سری نیت که سری ز حدایت
در صومعه زاده و در خلوت عابد	جز گوشه ابروی تو محراب دعاست
حافظ حکمد که خور دیر ماست	با سحر دلاور سپهر قضاست

عشقم در دلم ما و اگر گشت	سرم خون لعل او سوداگر گشت
ب خون آشوب حیات گشت	ز آبش آشوب را ماگر گشت
مهای تمام عسرت که جان	موی آن قد و بالاگر گشت
شدم عاشق به بالای هوش	که کار عاشقان بالاگر گشت
چو ما در سایه الطاف اویم	جرا او سایه از ما و اگر گشت
ز دریای دوشبسم کو سراسر	جهان خود لولو و لالاگر گشت

صبا اگر که ری افدت بکشور دوست
 به جان او که بشکر از جان بر افشام
 و گر خبا نچه در آن حضرت نباشد بار
 من که او تنای وصل و میثاق
 دل صنوبریم همچو سپید زلفت
 اگر چه دوست بخیزی بخت و مارد
 جانش از شود و از بند غم دلش آرد

بیا رفیق ارکیسوی معشوق دوست
 اگر بسوی من آری پای بر آرد دوست
 برای دیده پا و غمباری زرد دوست
 که بخواب بر پیتم خیال و منظر دوست
 ز حضرت قد و بالای چون صنوبر دوست
 به عالمی فرو شیم موی از سر دوست
 جوت حافظ خوش خوان غلام کرد دوست

کس نیست که افتاده آن دلف دوست
 چون چشم تو دل سپرد از گوشه نشینان
 روی تو که آنی لطف خداست
 زاده و دم تو به زوی تو زنی دوست
 از بهر خدا زلف میارای که مارد
 ز کس طلبد شیوه چشم تو ز چشم

برو که نیست که دانی ز بلاست
 دنبال تو بودن که از جانب است
 حاکم چنانست و درین روی تو ریاست
 بهش ز خدا شرم و ز روی تو حیاست
 شایسته که صد عجب به بابا و حبست
 میکن خبرش از سر و در دیده حیاست

زین بگویش این دیر ز دستم و س	بسا سر که دین کار خاز حاکم سبوت
نیطروست ندیدم اگر چه از مه و مهر	نهادم آینه در مقابل رخ دوست
زبان ماطور وصف شوق مالان	چه جای کلک بیده زبان پهنه گوشت
ز این زمان ل حافظ در اش طلبت	که دایع دار ازل بمحو لاله خود روت

سینه ام ز اش غنیم دل جانیه جوش	آشی بود دین خانه که کاشایه جوش
شم از واسطه دوری لبر بکده خست	جانم از اش منزع جانیه جوش
مرکز بخرس لطف پری روی تو	دل سودا زده اش بن یونیه جوش
سوز دل بن که ز بس اش شکم دلش	دشمن بن ز سر مهر چو پروانه جوش
آشنایی نه غنیمت که دل سوخت	خون من از خویش بر فتم دل پیکار جوش
خرقه زده ام آب خرابات برد	خانه عقل مرا اش خفا نه جوش
چون پالدم از توبه که کردم شکست	بمحو لاله حکم می و پیمانه جوش
ماجر اکم کن و بار که مرا دم ششم	خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه جوش
ترک افسانه بمحو حافظ و می نوش دین	که بختیمش و شمع باقی نه جوش

لی فرو بود و منت سرخدمی که کردم
زندان تشنه لب را آبی نمیدهم
از زلف چون کندش ایال مسج کانیجا
در این شب سیاهم کم کث راه مقصود
جشمت نیره مارا خون خور زوی
این راه بی نهایت صورت بکایت
از هر طرف که رفتم خیرتم نیفرود
عشق رسد بفریاد و ز خوب حافظ

یار بربا و کس انجمن غمی غایت
کویی ولی شناسان روشد ازین
سر بارید به بنی پیرم و بخت
از گوشه برونای کوب هدایت
جانار و آب شد خونیز راجات
کش صد هزار منزل پیش از بدایت
ز نهار ازین پایانین راه بی نهایت
قرآن ز برخوانی با جاده قرأت

سر اداوت ما و آستان فقرت دوست
صبار حال دیش با جوش شرح ده
نثار روی تو بر بر کل که در جنت است
رخ تو در دلم آمد و خواهم یافت
که تو شانه زوی زلف غمناک ترا

که هر چه بر سر ما سپرد و اداست
که چون شکیخ و قهای غم تو دوست
فدای قد تو هر سر و بن که برب جوا
هر که حال مکر در قهای فال نکوت
که با دغایه سیات و خاک غمناک است

<p>که بگو که کشم موس است خاک در کار کاشم موس است شورند آنه کشم موس است</p>	<p>ای جفا بشم بد و فامی از برای شرف بگو که مژه پنج حافظ مرغوب در رهش</p>
<p>غم این کار دل نیک نیست این کی تم به چشم جهان بین نیست از نه روی تو و اشک چو رو نیست خلق او و زبان بدت و حق نیست کیس کرامت سبب حشمت و عین نیست ز آنکه منکر که سلطان دل سیک نیست که بینان طریش کل و نسر نیست که لبش بر جبه کش حسرو و شیر نیست</p>	<p>روزگار دیت که سودا می توان دین نیست دیدن لعل ترا دیده جان بین باید یار من باش که زیر فلک و نیت سر تا مرا عشق تو تقسیم سخن کفش و او دولت مهر خدا یا من را زانی دار و اعطای شیشه شناس این غفلت کوهر و یار بان کعبه مقصود ما شا که گیت حافظ از حشمت پروردگار قصه خوان</p>
<p>که نکته و آن شمع شش شوی این بکایت</p>	<p>زان یار و لولو ارم شرکت به کایت</p>

نیاید هیچ در حبش که خاک سر کویت

ز سیمت که حافظ راست گردنی و ابروی

پیش جاک و غولوان و صراحی روت
نیم شب بوش با این نرمد سر مست
گفت ای عاشق شوید من خوابت
کافر عشق بود که نبود با ده پرست
اگر از خربشت و کر با ده مست
کند او خد خراین تخته با زرات
ای بسا تو که چون تو بر حافظت

زلف آشفته و خوی کرده و خندان بست
ز کشتن عده بوی لبش افسوس کن
سرفراکش من آورد و به او از خیرین
عازمی را که چنین با ده شبگیر دهند
انچه او داد به پیمان و ما نوشیدیم
بروای زاهد و برادرش از خود گیر
خده جام می و زلف جو بر خیره نگار

خبر دل ششم موس است
با تو تا روز هشتم موس است
از رقیان نهفتم موس است
دشتم تا ششم موس است

حال دل با تو ششم موس است
شب قدری چنین عزیز و ثریف
طبع خام بین که قصه عاشق
و ده که در دوازده چنین نازک

نوبت زهر فروشان کربانان گشت
 جرم طاعت رسد و اگر جو با باد خود
 باوه نوشی که در هیچ زیانی نبود
 مانده مردان ریایم و حیرانان نق
 فرض از بکند ایتم و کس بدکنیم
 جش و کمرن و تو یکد و قح باد خودیم
 این رعیت کین عیب خلق خواهد داشت

وقت شادی و طرب که دن زندان
 وین رعیت بدین و خرد و این خطا
 بهتر از هر فروشی که در و و وریا
 انکه او عالم سرت بدین حال گوا
 و آنچه گویند ره نیست بگویم که رشت
 بهتر از آب روانت نه از خون شما
 و ر بود نیز خشد مردم بی عیب کاست

مدامت میدار و نسیم حمد کیست
 بس ز جبین شکستای شیی یارب ^{بدین}
 سواد و نجش اغیر از بر آن ارم
 تو که خواهی که جاویدان جهان کیست
 و کرسم فنا خواهی که از عالم بر آید
 من و با صبا اینک و سرگردان چهل

خوابم میکند مردم فریب چشم چارست
 که شمع دیده افزویم در محراب ارب
 که جازانیه باشد زلفش خال اندوست
 صبارا که که بردارد ز نمانی برقع اریست
 بر افش تا مافوزیر و نه از انطان روست
 من را فسون چشم من و اوز بوی گشت

خیز تا بر کلک آن عاشق جان با نشان کنم
وقت آن شیرین قلند خوشش در طوایر
کردید راه عشقی ترک بد نایب کن
جسم حافظ زیر قصر بام آن جوری سر

یکس نفشش عجب در گوش پر کار داشت
در کتب و ملک و حلقه زمار داشت
شخص ضامن خرقه دامن خمار داشت
شیوه جنات و بحری تنها الا سار داشت

روشن از پر تو رویت نظریت گزشت
آب چشمم که بر وقت خاک در دست
شیر در بادیه عشق تو روباہ شود
از سر کوی تو روشن شو انم قدیمی
ناظر روی تو صاحب نظر اندازی
از وجود این قدیم نام و نشان گزشت
حافظ از طالع شوریده بخت ارنی

نت خاک درت بر بصری نیت گزشت
زیر صند و خاک در نیت گزشت
آه ازین راه که در وی خطریت گزشت
ورنه اندر دم ایندم سوختی نیت گزشت
شور کیسوی تو در سج سریت گزشت
وزنه از صحن در اینجا اری نیت گزشت
برو مند سر کویت دگری نیت گزشت

روزه کی شود و عید آمد و دلها جوا

می زینجا به بخش آمد و می باید جوا

مکرفت ناله تو بجا فطوح روی

چرا آن دلم که کم از سنگ جایرت

ای غایب از نظر نجد ای پیاوست
تا دامن کفن بکشم زیر پای حاکم
محراب بروان بنما بحس کس
گر بایدم شدن سوی دوت بایلی
خواهم که پیش میرت ای پوچ طلب
صدجوی آب سته ام از دیده کنار
حافظ شراب و شاه و زندی نوص
نقش

جانم بسوختی و بدل دوت دوت
باور کن که دوت زد اهن بد اوت
دست و عابر آدم و در گردن اوت
صد کوزه سحری بکنم تا پیاوست
پیار و باز پرس که در اخطارست
بر بوی چشم مهر که در دل بگارت
فی الحقیقه سکنی و فرو میگذارت

بللی برگ کنی خوش رنگ در شکار دشت
کشم اندرین وصل این ناله و فدا دشت
یار اگر نیست با منیت جای اقرار
در نمی گیر و نیاز و مار ما حسن دشت

و زدن برگ و نوا خوش ناله ای زار دشت
کشت مار ابله و مشوق در این کاه دشت
پادشاهی کامران بود اگر کی ای عار دشت
خزم آن کرمانه نینان بخت بر خور دشت

ای پادشاه حسن خدایا بختیستم
 جانایا جیتی که ترا مت جند ا
 از باب حاجتم و زبان سوال
 جام جهان نمانت خیر نیر دوست
 ای عاشق که اوج لب ز رخسار
 آن شد که بارت ملایح رو به
 حافظ تو ختم کن که نه خود عیان شود

آخر سوال کن که که از آن خجسته
 از دمی برس که مار آن خجسته
 در حضرت کیم تنها خجسته
 اظهار اقبال در آنجا خجسته
 میداند تطفیف تا خجسته
 که بر حوت واد بریا خجسته
 با مدعی نراج و محابا خجسته است

را هیت راه عشق که پیش کنایت
 هر که که دل عشق و می خوش می بود
 او را چشم پاک توان دید چون لعل
 ما را بن عقل ترسان و می بسیار
 از چشم خود بر سر که مار که میکشد
 فرصت شرطی زندی که این نشان

انجا که جان سپا زنده جاده
 در کار فیض حاجت بسج اشیا نیت
 جزوید و عای بلوه آن ماه پاره نیت
 کان شمع در ولایت ماسج کار نیت
 جاناناه طالع و در سم و سار نیت
 چون را که بر بهر کس کا نیت

ز یاد حافظ این همه آخر بهر نیت

تم قصه غریب و حدیثی عجیب است

بهرستان تو ام در جهان پنا نیست

سر مرا بخراین در حواله کانی نیست

هر از راه خرابات روی تو با هم

کزین بهم بجهان سجده و رانی نیست

زمانه که کند آتش بخشن عمر

بسوز کوی که برین برک کانی نیست

مباش در بی از او هر چه خواهی کن

که در شریعت مایه فراین کنی نیست

غلام ز کس چشمان آن کی سروم

که از شراب غورش کس نکانی نیست

عدو تو خشن کشدن سپر پندازم

که تن ما بخور از ناله و آهی نیست

فغان کشیده روای پادشاه و حال

که نیت بر سر رانی که داد خواهی نیست

چنین که از همه سودا هم راه می بینم

به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

خیز نه دل حافظ بدست و حال من

که کارهای چنین مدرسیانی نیست

خلوت گزیده را بتماشای جنت

چون روی دوست من تبصیر اجابت

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست

اجاب حاضرند با عدا جانت

ملکت عاشقی و کج ذائق
تو و طوبی و قیامت یار
من که باشم در آن حرم که صبا
کرمش آلوده دانم چه عجب
من و دل که گذاشتیم بشد
دور بخون که شد نوبت است
مهر خا مر مبین که حافظ را

هر چه دارم زمین است آفت
فکر هر کس بقدرت است
پرده دار حرم و حرمت است
نمده عالم کو احوال است
غرض اندر میان محبت است
هر کسی بخ روز نوبت است
سینه کنجینه محبت است

روی تو کس ندید و نزارت قیامت
هر چند دورم از تو که دور از تو کس نباد
در عیش خاشاک و خرابات زنیست
انجا که کار صومعه را جلوه میدهند
که آدم کبوی تو چندان غریب نیست
عاش که شد که یار بجایش نظر نکند

در غیبه هنوز و صد غم پذیر است
لیکن امید وصل تو ام غمخیز است
هر جا که مت بر تو روی چسب است
ناموس در و راهب فدا صید است
چون نس درین دیار نزارت غریب است
ای خواج درویش و کریم طیب است

ولا طبع بر از لطف فی نهایت دوست
منج حافظ و از دبران خطاط مجوی

جو لاف عشق زدی سر مبارک است
کنا به نایع جاشد جو این کی است

روای و سطر چشم من آشیانه
لبطف و حال و خط از عازان تروی
ولت بوصل کل ای بلبل جفا خوش باد
علیق صنعت دل مایه حوالت کن
بر تن مقصوم از دولت طاعت
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
ججای من که بدزد و پسرش بده باز
سر و مجلت اکنون فلک برقص آرد

کرم نما و فرو که خانه خانه است
لطیفای عجب نیر و ادم و دانت
که در جن بر کینا ک عاشقانه است
که آن منور یا قوت در خزان است
ولی خلاصه جان خاک است نهایت
در خزان بهر تو نوشت زنت
از ان جیل که در انبان بهانه است
که شو حافظ شیرین سخن تر از است

دل سر پرده بخت است

من که سر در نیورم بدو کون

بیده آینه وار طلق است

کردم زیز بار منت است

خوشتر ز عیش و جغت و باغ و بهار
مروت خوش کردت و به معشتم شمار
پسند عمر بسته بمویت کوشدار
منی آب زندگی و چشمه حصار
سود و خطای بنده کوش متاخبار
مستور موت مرد و جوار یک قید
راز درون پرده جدا لعل خوش
زاهد شراب کوثر و حافظ پال خوش

ساقی کجاست کوسبب اشطار حست
کس را و توفیقیت که انجام کار
عجوار خویش باش غم زور کار
جر طرف جو پاروی خوشگوار
منی لطف و مرحمت کردگار حست
با دل بشو که و بهیم افتار حست
ای مدعی نزع تو بار پرده دار
تا در میان خواسته کردگار حست

بسمان خواجه و قول قدیم و عهد در
شرکت کنی رطوفان نوح و دست سب در
بکن محامد وین دل شکسته بخبر
ملازم خجالی کن که مرشد عشق
زبان مودر بر اصف در ارکش و روت

که نولس دم صبح و غای دوست
ز لوح سینه نیارت نقش خف دوست
که به شکستگی از زو لصد زار دوست
خاتم خجالت کرد و روت
که خواجه خاتم جم یار و دوست

ازین رباط و در چون ضرورتی حل
 بسیار باوه که هنگام باد استغفار
 تمامش میسر نمی شود بی رنج
 بهت ویت مرغان خیمه و خوشی باشد
 شکوه آصفی و آب و باد و مطلق و طیر
 ببال و بر مر و از ره جوهر پر مانی
 زبان کلک تو حافظ بهشکران کو

رواق و طاق میشت به سر بلند و چست
 به بابان و چه سلطان چه شیار و چه
 بی حکم بی بسته اند عهد است
 که نیست سر انجام هر کمال که هست
 باد و زلزله و از و خواب و بخت
 مو اگرقت زانی ولی بجاکار است
 که کوه سخت می ریزد دست بدست

میرن زمانه رفیق که خالی از حل است
 حریده رو که گذرگاه عافیت نکند است
 به چشم عقلین ریزد از پر آشوب
 نه من زنی علی در جهان ملامت و پس
 و لم امید و اوان بوصل دوی لودا
 هیچ دور نخواهد یافت شیارش

صراحی می ناب و سفینه غزلت
 بیایه که که عمر عزیز بی بدست
 جهان و کار جهان بی ثابت و بی
 مالت علامت و علم بی علت
 ولی اجل بره عمر ره زن است
 چنان که حافظ مات باوه است

از آن بر منم غم غمیزمیدان
جه ساز بود که بنواختن بطن
ندای عشق و ششم در اندرون آمد

که آتش نیر و هیبت در دل مات
که زرق و غم و غم هنوز ز صد است
فضای سینه حافظ هنوز ز صد است

بر و بکار خود ای و اعطای این جزو یاد
بکام نارساند مر لبش چون نای
میان او که خدا آفرید است اسرار
کدای کوی تو از دست خلد شمی است
اگر چو مستی غم خراب کرد و وی
دلانال ز پیداد و جور یار که یار
بر وفایه بخوان و فنون مدم حفظ

مراقب اول زره ترا چه افتاد است
نیستی همه عالم کوبش من باد است
دقیقه ایست که سبب آفرید گشت است
ایسرند تو از مرد و دو عالم از اد است
ایسستی من زان خراب باد است
ترا فیضه همین کرده است این داد است
کزین فسانه و افون مرایی یاد است

شکفته شد کل حس را و کش لب لب است
ایسستی تو به که در محکم جویسک نمود

صلای سرخوشی ای صوفیان قوت پر است
به بین که جام زجاجی چگونه شکست

و رای عادت دیوانگان را مطلب
 خوش آن نظر که لب جام و روی سگار
 دلم ز کس شش بجان بخت امان
 ز جور کوکب طالع محرکمان چشم
 بلند تر بهشت بیکانه رواق سپهر
 حدیث حافظ و عسکر که میرند بان

که شمع لب با عاقلی کند دانت
 هلال کیشبه و ماه جار دود دانت
 چرا که شیشه آن ترک دل سپید دانت
 چنان کریت که ناهید دید و مه دانت
 نمونه زخم طاق بار که دانت
 چه جای محبت و شش پا دانت

جو بشوی سخن ابله که خطاست
 سرم بدنی عقیقه سر و نمی آید
 در اندرون من خسته دل نه اکسیت
 دلم ز پرده برون شد بکای ای مطرب
 مرا که جهان مرکز الفت است بنود
 خسته ام ز خیالی که می بزم شبها
 چنین که صومعه الود پشد ز خون دلم

سخن شناس نه دلبه اخطا اجات
 تبار که اندازین قضا که در سر است
 که من چشم و او در زویش دروغ عا
 بنال مان که ازین پرده کار ناموست
 رخ تو در نظ من چو شش است
 خار چند شبه دارم شرانجام کاست
 کرم باد به بشوید حق بدت شهادت

کمرکشیش حافظ درین خانه بود | اگر بخش از لیس درین میان آمد

دیدنی که یار بخیر جو رستم شد	بکشت عهد و عنسم مانع غم شد
یار بیکرم ارجه دل چون کبوترم	افکند گوشت و غنای صید غم شد
بر من خجاست من آمد و گرنه یار	حاشا که رسم لطف و طریقی گرم شد
با این همه مرا که بخوار کشید ازو	مرا که زلف پیکش محرم شد
ساتمی یار باد و بادعی بگو	انکار ما کن که چنین جام بسم شد
مرده روی که ره جویم درش نبرد	میکن رسید وادی و درهر دم شد
حافظ بر تو کوی فصاحت که مدعی	چش خرنبو و دوسر نیزم شد

بکوی یاده فروشان کسی که رفته است	ز فیض جام نی سراسر خفته است
زمانه افروزندی نه ادب و حسیکس	که سر سرازری عالم درین کلبه است
مرا که راز و عالم ز حط ساقی خواند	رموز جام بسم از نقش خاک رفته است
بر استایمخانه هر که یافت رمی	دری و گرزون اندیشه تبه است

جان درازی تو باد که یقین میدانم
 مبتلاینجسم و سخت ایام سزاقت
 دوش با دگر سزویت بگلستان بگشت
 در و عشق ارجه دل از خلق نهان مید

در گمان ما و که هر گمان تو پهنی نیست
 ای دل این ناله و افغان تو پهنی نیست
 ای کل این جاک کرپان تو پهنی نیست
 حافظ این سینه مالان تو پهنی نیست

خمی که ابروی شوخ تو در گمان انداخت
 شراب خورده و می خورده کی شدنی سخن
 ز شرم انکه بروی تو سبیش کردند
 پیکر کشید که رنگن بخود نویسه کرد
 بر منگاب حسرت و دوش چو بیدار شد
 بنفشه طره منتون خود که میبرد
 من از روی می و مطرب ندید می هرگز
 کنون بابی بس خرقه میشویم
 بنود عشق و عالم که ز کمالش بود

بقصد جان من زار ما توان انداخت
 که آب روی تو داشت در افغان انداخت
 سمن بدت صبا خاک در دهان انداخت
 فرب چشم تو صد فشه در جهان انداخت
 جواز دهان تو ام غنچه در گمان انداخت
 صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
 موای معجکانه نمورین و آن انداخت
 نصیب ازل از خود نمیتوان انداخت
 زمانه طس محبت نه این زمان انداخت

تو پذیری که بدویش فغان	حسابش با کرام الکائین است
مشو حافظ ز کفر زلفش این	که جان برو و کنون و زندو

خدا بصورت و ابروی لکشی تو بت	کش و کار من اندر کشمای تو بت
مرا و سر و جن را بجا که را بت اند	ز نامه تا قصب بر کتب ی تو بت
ز کار ما و دل غنچه صد که بکشود	نیم کل جود از بلی موای تو بت
مرا بقید تو دوران چرخ راضی که	ولی جسد که سر رشته در رضای تو بت
خو ما بر دل میسکن من که منفکن	که عهد با سر زلف که کشی تو بت
تو خود حیات و کربودی ای نسیم وصال	خط کمر که دل امید در وفای تو بت
ز دست جو تو که شمع ز شمع خواهم رشت	بجده کشت که حافظ برو که پای تو بت

خوابان نکس تو پخیزی نیست	تابان زلف پریشان تو پخیزی نیست
از لب شیر روان بود که من یکشتم	کین شکر که دلمه ان تو پخیزی نیست
جسمه آب حیات دانت اما	بر لبش جاده رخ ان تو پخیزی نیست

خست با شاق ملاح جهان گرفت
 آسوده بر کنار چو پرگار میشدم
 افشای راز غوتیان خواست که بشنم
 زین اش نهفته که در سینه منست
 خواهم شدن بگوئی همان آستین نشان
 بر بر که کل بخت شقایق نوشته اند
 می خور که هر که آخر کار جهان بدید
 آن روز خشی ساغنی خرم لب و لب
 فاطمه جواب لطف ز نظم تو میگوید

اگر با شاق جهان میتوان گرفت
 دوران جو لطف عاقبت در میان گرفت
 فکر خدا که سر دلش ز زبان گرفت
 خورشید شعله است که در آسمان گرفت
 زین قضا که دهنش آخر زمان گرفت
 کاکس که بخت شدی چون ارغوان گرفت
 از غم سبک بر آمد و رطل کران گرفت
 کاش عکس عارض می دران گرفت
 حاسد چگونه گفته تواند بران گرفت

ختم زلش که دام کفر و دلت
 جات بخرخت لیکن
 بران خشم به صد آفرین باد
 عجب حلیت علم عشق میباش

ز کارستان و یک شمه است
 حدیث غره ات سحر پس است
 که در عاشق کشتی سحر آفرین است
 که جیغ عشقش مضمّن زمین است

حافظ مرا که عشق نور دیده وصل جو است

از ارم طوف کعبه دل بی وضو به است

بیا که قصر المصنعت است بنیاد است
غلام ممت آمم که زیر جسنج کبود
جکویت که پنجاه دوش مت زو
که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین
ترا گشت کمره عشق میر صغیر
نیستی گنمت یاد گیر و در غسل آر
بمحو درستی عهد از جهان است نه
غم جان مخور و پند بر از یاد
رضا داده بدو و چنین که کشتی
نشان عهد و فاینت در تبسم کل
حد جبهه پیری ایست نظم را حافظ

پار باده که بنیاد عمر بر باد است
زهره تعلق پذیر و از او است
سروش عالم عیسیم چه شود و او است
نیش تو نه این کج محنت اباد است
نه امت که درین دام که چه افشا است
که این حدیث زیر طریقم یاد است
که این عجز و عوس بر او امارا است
که این لطیفه عشقم زده روی یاد است
که برن و تو در اختیار زکات است
بنال بل عاشری که جای فویاد است
قبول خاطر و طبع سخن خدا او است

شرم از آن چشم سیه باوشن و مهرگان
ساربان رخت بدروازه برکان کوی
بنده طلع خویشم که در آن قحط وفا
باغبان همچو نسیم ز در خویش مران
شربت قند و کلاب از لب یارم نود
طبعه عطس کل موج عطرش
آنکه در طرغش نکته بجا فطرت

هر که دل برون او دید در انکار نیست
شاه رهیت که نمرنگه دلدار نیست
عشق آن کولوی سرت وفا دار نیست
کاب کفزار تو از اشک حوکلار نیست
نرکس او که بطیب دل پیا نیست
فیض یک شمه ز بوی خوش عطارت
یار شرین سخن مادر کفست نیست

زلفش ز ارجان به کی تار مو بست
تا هر کسی بوی نسیمی مند جان
شید از آن شدم که نکارم جو باه
ساقی خنجر یک می اندر پیکر
یار بجز غره کرد صراحی که خون بهم
مطرب جود پرده ساخت که در حلقه سماع

راه نزار جاره که از جارسو بست
بکشو زانقه و در آرزو بست
ابرو نمود و جلوه گری کرد ز رو بست
وین افشا که که بجز خوشن کلوت بست
بانمای غفلت اندر کلو بست
بر امل وجد و بخند دایه هو بست

همیشه وقت تو اعمی سی صبا خوش باد

که جان حافظ دلمسته زنده شد بدست

حاصل کار که کون و مکان این همه است
از دل و جان شرف صحت جان عوص
مت سدره و طوبی ز بی سیاهش
دولت است که پنچون لایک کنبش
رخ روزی که درین مرحد وقت و آرز
از تنگ کن اندیشه و چون کل خوشباش
ز ادایم مشوار بازی غیرت زینهار
بر لب بحر فنا شطیرم ای سایش
در دمنده من سوخته زار زار
نام حافظ رفیق پذیر و آرس

با و پیش از که اسباب جان این همه است
همه است و گرنه دل و جان این همه است
که اگر نبکری آن سرور و این همه است
وزنه بهی و عمل باغ جان این همه است
خوش سپاسی مالی که زان این همه است
ز آنکه یکن جهان که زان این همه است
که در صومعه با ویرمجان این همه است
وضع آن که ز لب تابان این همه است
ظاهر حاجت تیر و پان این همه است
پیش زندان خطر سو و وزیران این همه است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار نیست

وزنی دیدن او و جان کار نیست

و لم زکس شش بجان نخت امان
 رجو کوب طالع بحر کمان خشم
 بلند بته شای که نه رواق سپهر
 حدیث حافظ و ساو که می کشد نهان

جرا که شیشه آن ترک دل سپرد
 بخان کزیت که نایمید دید و مده
 نوزد رخ طاق بار که دانست
 به جای محبت و شرف پادشاه

چه لطف بود که ناکاه رخسار
 بنوک خانه رفتسم کرده سلام مرا
 گنویم از من پیدل بسو کردی یاد
 بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
 ز حال مالدت اگر شود ولی و قستی
 یکین کنت و تو خوش تر میر وی جانا
 مرا دلیل کردان بشکراین فقی
 بحر ز غم پیاخته یاد آور
 صبار زوی تو با هر کلی حدیثی خوا

حقوق خدمت ما عوضه کرد برکت
 که کار خانه دوران بهادی قمت
 که در حساب خود نیت سوبر قمت
 که که سر دم برود بر ندامت
 که لایه برود از خاک کشکان غمت
 مکن که کرد بر آید سحر به مدت
 که داشت دولت سر مد غیر و غمت
 چو میدهند ز لال حسن ز جامت
 رقیب چون ره غم ز داد و درخت

خیال رفت تو بخش نه کار خانان
لطیفه ات نهائی که عشق از و ببرد
جمال شخص جسته و روی معارض خط
بر مکان طریقت به نیم خم شدند
براستان تو مشکل توان رسیداری
سحر کرشمه وصلش بخواه میدم
دلش ناله میازار و ختم کن حافظ

که زیر سلسله رقص طریقی عیار
که نام او لب لب و خط و نگار
نزار که درین کار و بار و دلدار
قبای اطلس کس از هنر عارست
عوج بر فلک و سرودی بدشوارست
زنی مرآت خوابی که نه رسد ارست
که رنگارنگی جاوید در کم از ارست

بگوی باده فروشان کسی که ره داشت
زمانه افسر زندی و دلبسته بکسی
مرکز راز و دو عالم ز خط ساقی خواند
بر آستانه میخواند مر که داشت ری
ورای عادت دیوانگان طلب
خوش آن نظر کلب جام و روی سار

ز فیض جام می سر از خاتمه داشت
که سر فرازی عالم درین کله داشت
رموز جام بهم از نقش خاتمه داشت
دری و در زدن اندیشه تبه داشت
که شمع ندب عاقبتی کند داشت
همال کیشبه و ماه جاده داشت

ای به صبا بمانی فرست
 حیث طایری جو تو در خاکد ان
 در راه عشق مر حله قرب و بعدیت
 انی غایب از نظر که شدی تنهش دل
 سر صبح و شام از دغای حسنی قافله
 در روی خود لوح ضعیف خد آید
 باش که رفت کند ملک دل ترا
 تا مطربان رشوق منت کسی دهند
 ساقی پاکه تا فغیم شرب کوش
 حافظ سرو و مجلس نا در غیرت

بنگر که از یکی بکجا می فرست
 ز پشیمان و فانی دست
 می پست عیان و دغای دست
 میکوبت و عاشق منی دست
 در صبح شمال و صبا می دست
 کاینه خدای نامی دست
 جان عزیز خود به بند امی دست
 قول و عهد بساز و نوا می دست
 با در و بصر کن که دوا می دست
 تعجل کن که آب و قبا می دست

بنال بلبل اگر بهنت سر یا رست
 دران زمیں که نینمی و زو زطر دست
 بیار باده که ز کیس کنیم جابه زرق

که مادی و عاشق زاریم و کادار دست
 چه جای دم زدن نافهائی امار دست
 که مت جام غم و ریم و هام شیار دست

اکنه ناک بر دل من زیر چشمی میزند
آب جویانش ز شفا رباعت میخکند

قوت جان فطش در خنده زیست
کوک لکند باینزوجه عالی شربت

ای شاد به قدسی که کشد بند شتاب
رقی کن رسن دلمسته با کاه
در ویش نمی و رسم که نباشد
راه دل عشاق زوان چشم جاری
راهیت پر از فیه درین باوید شد
نرماله و فریاد که کردم نشیندی
یتیری که زوی بر دلم از غمره خطار
ای قصر دل فروز که منکرک الهی
تا در ده پری بجو آیین روی ای دل
حافظ نهایت که از خواج کریزد

وی فرج بهشتی که دهد دانه نوبت
تا جانی که شد منزل و اشش خواب
اندیشه اندر شمشیر پروای تو آبت
پیدا سازین شیوه که مست شر آب
تا غول پان نرسد پسر آبت
پیدا است نهار که بلندت جابت
تا با زجه اندیشه کند رای صواب
یار بکند دست یام خرابت
باری بخلط شد ایام شتابت
لطیف کن و باز که خرابم رتبت

راز می که بر خشتی بگویم و بگویم
 شرح شکن زلفه زخم جانان
 بار دل بخون خشم طریسی
 بر دوخته ام دیده جو باز از همه عالم
 در کعبه گوی تو هر اکس که در آید
 ای محتبان سوز دل حافظ میکن

بادوت بگویم که او محرم دارا
 کوه توشان کرد که این قصه دارا
 رخساره محمود و کف پای امارا
 تا دیده من بر رخ رپای تو بارا
 از قبد ابروی تو در عین عمارا
 اند شمع بر سید که در سوز و کد ارا

آن شب قدری که گویند امل خلوت است
 تا بکیسوی تو دست ناسر ایان کی رسد
 کشته جاده ز خندان تو ام که مر طرف
 اندران کوک که پرش صبا بندین
 تاب خور بر خورشین پن کاشاب کرم
 من نخواهم ترک کردن لعل یار و جام
 ششوازی که نه ایتمه ز اور و نی اوت

یار بآن مایه دولت در کد این گوشت
 مردی در حلقه در ذکر یارب یارب
 صد نزاران کردن جان در طوق
 با سینه خون بر ایم من که موزم مرگست
 در موای آن حق هست دایم در حق
 ز ادم مند و ز ایدم که ایم هست
 تن خورشید بلش نعل پای مرگست

دوای درو خود آخر از آن منفج جوی
بیاری که جو حافظه نمرادم شطار

که در صراحی چینی و شیشه چلیست
بکریه بخوی و نیب ز بیم شبی است

اگر چه با ده فرج بخش و با دکل پیر است
صراحی و جیرنی کرت بجنب افتد
در آستین مرغ پیاپی پنهان کن
ز رنگ با ده بشویم خر قمار از اشک
بجوی دلخوشی از دور بار کون فلک
پیر پر شده پرویز مست خون نشان
عقای و فارس کرمی لبش خوش فط

بر بانگ جبک نغمه می که محبت پیر است
بغل و شش که ایام و شبه انیمه است
که پنجه چشم صراحی ز نامه خون زیر است
که موسم و رخ و روزگار پر بهیر است
که صافی از حرم جمده در دخیل پیر است
که قطره اشش سر کسری قویج پرویر است
بیا که نوبت بنداد و ملک تبریز است

الته لند که در سیکده باز است
خیمه نامه در جوشن خوشند ز مستی
از وی همه شنی و خروشت و کتسبر

ز از نو که مراد در او روی نیار است
و آن می که در انجاست حقیقت ز مجار است
وز نامه پیکار کی و غنچه و نیار است

دل و دینم شد و دهر عیالمت برخواست	گشت بمانش کرد سلامت برخواست
که شنیدی که دین بر تم سلامت شد	که نه در آخر صحت به بدامت برخواست
شع اگر زان لب خندان بزبان لاف	پیش عشتاقی شبها نوات برخواست
در جن باد بهاری بکن رکب و سرو	بهو اداری آن عارض قیامت برخواست
مت بکشد شی از خلوتیان لکوت	بتماشای تو انوش و قیامت برخواست
پیش رفتار تو باز گرفت اوجلت	سرو سر کس که بار قد و قیامت برخواست
حافظ این صفته پندار مکر جان بر	کاش از غرض ساکوس و کرات برخواست

کرجه نمر غرض پیش یاری اوست	زبان خوشش و لکین دمن پزار غمت
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن	بسوقت فصل زخیرت که این بو غمت
سبب بر سر کس کج رخ ابره سفلد پرورش	که کام بخشی او را بنای کج بسی است
درین جن کل نچا رکس نمی پسند	خواجه مصطفوی یا شرار بو الهیت
به نیم جو خرم طاق خاشاک و رواق	مرا که مصطفی ایوان و پای چشم غمت
جمال و قهر ز نور چشم است مکر	که در شب ز جاجی و پرده غمت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
وی گفت طبل از صحرای جوم اوید
احرام چه نیدیم جوان قبله نه ایست
ای دوتب بر پرسیدن حافظ قدیمی نه

عزیت که عزم همه در کار و عافیت
میست که در دو ز قانون شمارت
در هر وه چه کوشیم جوار کعبه جوار
زان پیش که گویند که از دواست

ای نیم سحر آرا که یار کجاست
شب تاریک و ره وادی این درش
که آمد بجهان لشخ فرستاده داد
اکملت املی شارت که شارت واد
سر سوزی مرا با تو هزاران کار است
تقصیل دیوانه شدن سلسله کشین کو
باد و مطرب و می جمله مهیست و لی
حافظ از باد خزان در جن و مر مرنج

منزل آن بت عاشق کس عیار کجاست
آتش طوری که و عسره دیدار کجاست
در خرابات پر سید که میار کجاست
کشتا بت نبی سرم اسرار کجاست
با کجا بیم و ملات کبری کار کجاست
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
عیش می یار نشود یار کجاست
فکر معقول بفر ما کل خیار کجاست

صوفی پادیه که ماه صیام رشت
وقت غیر رفت پاتا فضا کنیم
در تاب تو به جند توان سوخت بجو عود
بر بوی انکه جرحه جاست بهار شد
در اگر دوده بود حیاتی بجان رسید
ز راه غرور و دش سلاطین در راه
نشد ولی که بودم احرف باد شد
و یکم کو بیضی حافظ که ده نیا شد

پر کن قسح که موسم ناموس فام رشت
عمری که بچند صراحی و جام رشت
می ده که عمر در سر و سودانی خام رشت
در مصطفی خیال تو سر صبح و شام رشت
تا بوی ازینم تو اشش شام رشت
زند از سر نیاید از اسلام رشت
قلب سیاه بود از ان حرام رشت
کم کشه که با ده شرین بکام رشت

آن ترک پری جبره که دوش از بار رشت
تا رفت مر از نظر جان جهان پهن
بر شمع زلف از اثر دل دوش
دور از رخ تو دیدم از چشمه چشم
از پای شایم جو آید غنم بجان

ایا ج خط دید که از راه خط رشت
کسی افش نایت که از دیده چهار رشت
آن دو که از سوز بگر بر سر رشت
یغاب بر شک آید و طوفان بار رشت
در در دمانیم جواز دست و وار رشت

نیاید تا امت اکبری را سر قضا	که بروی که شدم عاشق بروی که
که کوکوت از کبر که آنجا	تا امید از در رحمت شوی داده است
بحران ز کس ستاره که چشم رسا و	زیر این طارم که خیزد ز کجاست
جان فدای دشت باد که در باغ	جن را ای همان خوشتر از این طوط
حافظ از دلت عشق تو سیاه شد	یعنی از وصل تو شستیت برباوه

بدام زلف تو دل مبتلای خویش است	بکش نعره که ایش سرای خویش است
کرت زوت بر آید مراد طاهر ما	بدست اگر که خیری بجای خویش است
بخت ای تبشیر من کجاست	بشان تیره مراد منست ای خویش است
بشک چمن و بگلنیت اینچنین هرگز	که ناهش رنبد قبا ی خویش است
مر و بجا از ارباب بی مروت و سر	که کج غایت در سرای خویش است
جو را ی عشوه کل با تو کفتم ای بلبل	کن که آن تب خود و رو برای خویش است
بنوت حافظ و در شرط عشق جان با	منور بر سر عهد و وفای خویش است

من بعد جسد و ارتقدی رنج کن دیار	کز جان رقی در تن رنجور نماید
در تیر تو کز چشم مرا آب نماید است	کو خون جگر ریزد که مقدر نماید است
حافظ غم را که یزدخت بخند	ما تم زده را و اعیه سوز نماید است

در دیر نماند یاد مرقم قدحی در دست	مت از می و میخواران از کس گشت
در نعل سنداوش کل نه نو سپدا	وز قد بلند او بالای صنوبر است
چون شمع وجود من شمع بلبل خود را	می سوخت جو پروانه تار و زرباش
آخر کجایم که یکتا از خود بزم تو نیست	و ز بهر حکویم نیت با وی نظر هم نیست
شمع دل و مسازم شمع جوار و بر جات	افغان نظر بازان بر خوات خواست
کر خالیه خوش شود در کیسوی او	در و سیم گشت در باروی او
بازای که بازاید عمر شده حافظ	مر خند نیاید باز تیری که بشد ارشت

مطلب طاق و پیمان و صلاح از من	که بر پیمان گشتی نثره شدم زور است
من نمادم که و ضو ساقم از چشم عشق	بار کیم ز دم کیم بر بر چه گشت

این چه آسشت یارین قهار کشت
صاحب دیوان ما کوی نمیدانید حساب
سر که خواهد کویا و هر چه خواهد کویا
هر چه است از همت ساز بی اندام ما
بر در میان زرقش کار یک رنگان بود
بند و پر خرابانم که لطفش ایمان است
حافظ ابرصد رشید ز عالی همت

کین همه زخم نهان است و بحال است
کندین طوالتن حسابانند است
بکر فراز و حاجب و دربانین درگاه
وزیر شریف تو بر بالای کس کجاست
خود فرو ساز کبوی می و شمشیر
وزیر لطفش رخ و زاهد کاه و گاه
عاشق روی کش اندر بند مال و جاهد

فی هر وقت روز مرا نور نماید است
هنکام و دایع تو پس کوی که قدم
بهرت مرا جاره و جران تو تسکین
میرفت خیال تو بر چشم من و میکش
وصل تو اجل از هر دم و دور می باشد
ز یک شدت اگر قریب تو بگویند

وز عمر مرا خبر شب و پیکر نماید است
دور از رخ تو چشم مرا نور نماید است
چون بر توان کرد که مقدر نماید است
یهاتس ازین گوشه که معمور نماید است
از دولت بجز تو کون دور نماید است
دور از دست این خسته مجبور نماید است

مردم دیده ما بخت ناطر نیست
اشکم احرام طواف حرم می نید
بسته دامن قفس باد جو مرغ جوشی
عاشق مغلس اگر قلب دلت کرد نار
عاقبت دست بدان قد بلند شمسند
من که در آتش سودای تو آسبی کنم
روز اول که سر زلفت تو دیدم گفتم
از روان بخشی عیسی ز نم پیش تو دم
سر بوند تو شمانه دل حافظ راست

دل کمرش ما غیر ترا دگر نیست
کرجه از خون دل ریش و منی طاهرست
طایر سر راه اگر در طلب طایر نیست
کشمش عجب که بر قلب روان قیامت
سرگردا در طلبش هست او حقان نیست
کی تو گفت که برداغ تو دل صاب
که برش فی این سلسله را آه نیست
زاکه در روح نوا می جوبت تاب نیست
یکت انگش سر بوند تو در خاطر نیست

زاده طاهر پرت از حال ما کاه نیست
در طریق برج پیش ساکب اید صراوت
تاج بازی رخ نماید پد قی خواهیم را
چست این عفت بلند ساد و بسیار نقش

در حق ما سر جگوهید جای سج اگر آه نیست
بر صراط مستقیم ایدل کسی کسر آه نیست
عوضه شیطانی زنده از اجمال نیست
زین مهاسج و نادر جهان کاه نیست

عزیزت باز زلف تو بوی شنیده ام
دارم عجب زلفش خیالت که چون رفت
حافظ بدست حال پریشان ما وین

زان بوی در مشام و دل ما هنوز است
از دیده ام که و مبدش کاشت و بو
بر بوی زلف و دست پر شایسته است

تا سر زلف تو در دست نسیم افشا و است
بشتم جا و وی تو خود عین سواد و است
در خم زلف تو آن حال سیه دانی است
زلفش که تو در کفش فروس غدار
دل من در موس روی تو ای نون جان
بجو کرد از سر کویت نوانم بزجاست
سایه سرو تو بر قالم ای صیحه دم
اگرچه که تماشانش نبد از یاد است
حافظ دلش در باغ است ای جان عزیز

دل سودا زده از غصه و نسیم افشا و است
یکن آن هست که این نسیم سقیم افشا و است
لوطه دود که در حلقه نسیم افشا و است
جست طای و در که در پنج نسیم افشا و است
خاک را نیست که در دست نسیم افشا و است
از سر کوی تو زانو که عظیم افشا و است
عکس رویت که بر عظم رنیم افشا و است
بر در میکرده دیدم که نسیم افشا و است
اتحادیت که در عهد قدیم افشا و است

والدوشید است ایتم چو بلبل در عشق
زلف او و هست و فالش زانه دامن
سر زمستی بر کمر و تابصره رور شر
من کشم شمه از شش شوق و ولی
کرده بستم کشم در دید و همچون تویتا
میل من سوی مصال و قصد و سونی وانی
حافظ از دوا و میسوز و بی در مان

طوطی طبعم رعش شکر و بادم دست
از برای دانه افتاده ام در دام دست
هر که چون من از لیک جز خور و دارم دست
من میجو اسم نمودن پیش و ابرام دست
خاک را تر از شرف کرد ام از اقام دست
تو که کام خود و کر قلم ما بر اید کام دست
ز آنکه در نانی ندارد و در ولی ارام دست

دارم امید عاطفی از جاب دست
و اسم که کند روز و هر جسم من که
جندان کریشم که نه انکس که بکشد دست
سرمه جو کوی بر سر کوی تو بایستم
بی کشف و کوی زلف تو در انگیشت
پست آن دان که پیغم از نشان

کردم خیالی و امیدم لغو اوست
که چه پری و شست بلیکن مرشته سخت
در اشک جوید روان کف کین جوشت
واقع نشد کسی که بگویت این جوشت
باز زلف گلش تو که ار لای کف و گوشت
مویست آن میان و نه پدیدت کا نه جوشت

خاک را می گمان شرف کرد و از اقام دست

بهره بخش که دل پسر داری شاه و کد	نظرش آینه طلق درویشان است
ای تو که مغرور باشی این همه نجات ترا	سرور در کشف و محبت درویشان است
من مید نظر آصف عهدهم کو را	صورت خواجهی و سیرت درویشان است
حافظ از آب حیات اندی میخواهی	بنفش خاک در خلوت درویشان است

اصیغ

آن سیه جبهه که شیرینی عالم مآبوت	چشم میکنی لب خندان لخرم مآبوت
که چه شیرین و نهان پادشاه سید و	اوسیدان زمانت که عاتق مآبوت
خال شیرین که بران عارض کندم کو	سر آن و آنکه شده زن آدم مآبوت
دبرم غم سحر که خدا را یاد آن	جگنم پا دل خجس روح که مرهم مآبوت
روی خوبت و کمال و نهرو و من پاک	لاجرم مت پاکان و دو عالم مآبوت
با که این نکته توان گفت که آن سکین دل	کشت مار او و دم عیسی مریم مآبوت
حافظ از عقده انت که انی وارش	ز آنکه بخشایش بس روح که مآبوت

اصیغ

مرجای یک مشتاقان بد و نه چاه و	تا که غم جان ز سر غمت فدای نام و
--------------------------------	----------------------------------

تا شد آن مشرعی در مای خافط را به نظم

میرسد مردم بکوشن ز سره کفایت ربا

الصینک

روضه خلد برین خانه درویشان
بخیزد میشو و از پر توان قلب
اکه پیش بند سر تر بگر خورشید
بکج منی که طلسمات عجیب دارد
ای تو اکر منوش این نموت که
دولتی اکر باشد غم از آسیب زوال
خسروان قبله حاجات دعا اند ولی
از کران باکران شکر طاعت ولی
روی مقصود که شان تبه مطلقند
قصر دوسک رضوانش بدربانی رشت
بکج فارون که فرمود و از قهر هنوز
بنده آصف عدم که درین سلطنت

مایه محشی خدمت درویشان
کیسایت که در صحت درویشان
کبریایت که در حشمت درویشان
فتح آن از نظر رحمت درویشان
سو دوز در کشف تمت درویشان
بی تکلف بشود دولت درویشان
بیش بند کی حضرت درویشان
از ازل تا به ابد ز صفت درویشان
منظرش آینه صفت درویشان
منظری رخن زینت درویشان
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان
صورت خوابگی ویرت درویشان

کوشم ای سلطان جوان در کمین بر این عرش
 کوشم بگذر زمانی کوشم معذورم بد
 خشم بر بنجاب شانهی زینتی را جو خشم
 نی نمایم کسی می در رک و روی شمشیر
 کوشم ای شاه غویان طره بشیر ملک تو
 ای که در زنجیر رفت جان خدش بشیر
 بس غریب افتاده است آن دو خط کرد در
 کوشم حافظ آشنایان در تمام حرم شد

کوشم در بنیال دل ره کم کند میسین عرش
 خانه پرور روی تبه تابار و خشم خدین عرش
 کز خار و خار و سازه و بشیر و بالین عرش
 بنجو بر کار عنوان بر صفی نسرین عرش
 در بحر کمان حد کریم بن بالین عرش
 خوش قفا و آن حال میسین برین کریم عرش
 که بنمود در نکارستان خط میسین عرش
 و در بنو و کر نشیند خسته و عین عرش

اصناف

صبح دولت میدمد کو جام بچون افشا
 غازی بی شویش و ساقی یار و مطرب بد که
 از بی شویش طبع و زویر حسن و طرب
 از خیال لطف می مشاط جلال که طبع
 شاه و مطرب بیت افشان و ستان بد که

ز قتی این به کجا باشد بد جام شراب
 موسم عشق است و دور ساز و غم و شاد
 خوش بود ترکیب زرین جام با لعل آب
 در ضمیر بر کمال خوش میسین پنهان کتاب
 غره ساقی و چشم می بر تان است حوا

بهار شرح حال تو داده در هر فصل
لب و دان ترا ای بسا حق و نیک
بنوخت این مل عام و بکام دل رسید
کمان بر که به ورتو عاشقان مستند
مرابد و ربت شد یقین که جوهر
مسل که غم به سپوده بگذر و فط

بهشت ذکر چیل تو کرده در هر باب
که مت جبرگ ریش و سنبل گلاب
بکام اگر رسیدی بر بخشی خواب
خیزند اری از احوال میدان حجاب
بدید میشو از آفتاب عالم تاب
بکوشش عاف و عمر عزیز را دریاب

الضیاع

میدید صبح و کله بت صحاب
پیکه زالد برنج لال
در چنین موسمی غیب و آرام
شد زمره زوت کل محن
فی وزه از جن نیم شب
در نیایسته اند و کر
حافظ غم مخور که شاه شب

البصوح البصوح یا اصحاب
المدام المدام یا احباب
که به بند میگرد و تاب
بس نبوشید و ستان فی تاب
راج چون لعل آتش در تاب
افتح یا مفتح الابواب
عاقبت در کشد زجره تاب

در آسان جو عجب که بگفت حافظ

سماح و زمره برقص آورده سیاح را

اصینک

دوش از مسجد سوی منیانه اند پر ما
ما میدان رو بسوی کعبه چون ریم چون
در خرابات طریقت ما بهم مدد شویم
تعلل کرد اند که دل در بند زلفش چون شست
با دل سیکت یا بهج که سیر و شبی
منع و اراد ام حبت بدت افشا بود
روی خوبت ایتمار لطف را با کشف کرد
تیر آه مار کرد و ن بکند و حافظ محوش

چست یاران طریقت به ازین پیر ما
رو بسوی حایه حب زد از دیر ما
کامچن رفت در عهد ازل تقدیر ما
عاققان دیوانه که زند از پی رسید ما
آه اشعار و سوز و ناله شکیر ما
زلف کشادی و باز از دست شکر ما
زان سبب جز لطف و خوبی نیت دشیر ما
رحم کن بر حال خود پر میر کن دستیر ما

اصینک

ز نای وصل تو یا به ریاض مضوان
بحسن و عارض قد تو برده اند پناه
جو خشم من همه شب جو بار باغ شبت

ز بهت جز تو دار و شرارد و فرج ما
بهشت و طوبی و طوبی طمس کن ما
خیال ز کس مت تو پند اندر جواب

عشا شکار کس نشود و ام بار چن
در شد عیش کوشش که چون آنخو رنما
در نرم دوریکه و قدح در شبن برو
ایدل شباب رقت و پخندگی بکلی نغم
مار ابراستان توبلس حق حدت
حافظ میر جامتیا ی صابر و

کینچ همیشه با بدست دایم را
آدم بهشت روضه دارا سلام
یعنی طبع مدار وصال دایم را
پیراه سر بکن نمرنی سگ و نام را
ای خواجه بازین جبرسم غلام را
وز بند و بندگی برسان شرح جام را

اصینکه

سبا بطیف بگو آن غزال را
شکر ووش کوشش در از با و
جو با جیف نشیمی با و پیاپی
غور حسن با جازت مکرند او ای کل
بکلی لطف توان کرو صیدا اهل
ندانم چه سبب رکاشایا میشت
خزینة رشوان کشت بر جمال تو عیب

که سر بکوه و بیابان چه داده ما
شعدی نمکند طوطی شکر خوار را
بیاد و ارجینان با و پیاپی را
که پرشی کنی غنایا بشید ارا
ببند و و انکسیرند مرغ و انار را
سهی قدان سیه چشم ماه سیمار را
که حال مهر و وفایت روی سپار را

با دلاری مرا حشر خوش	کز دلم بپاره بر دارم را
ننگزد و یکسر و اندر جن	هر که دید آن سروسیم اندام
بهر کن حافظ بختی زور و ش	تا پای شهنشای کام را

ایینه

صلح کار بجا و من تراب بجا	برین ثنات و کبریا بجا
چه نسبت است بزدی صلاح و عوی	سماع و غط بکاف بجا
دلم ز صومعه برفت و خرقه ساکس	بکاست و زینان و شراب ناب بجا
بشد که یاز خوشش باور کار و حال	خود آن کرشمه بکاف بجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریا	جراح مرده بکاف بجا
چو کل دیده ناخاکستان بجا	بکاف روم بکاف بجا
تو از و صبر ز حافظ طبع دارای دو	تو از صبر و صوری که ام خواب بجا

ایینه

صوفی پاکه اینده صافست جام	تنبکری ضمای میسل نام
راز و رون پرده ز زندان است پر	یکس حالت صوفی عیب تمام

چندان بود که شمع و ناز سبزی
 سرگرمید و آنکه دلش زنده شد عشق
 ترسم که صدفه بند و روز باز خوا
 ای باد اگر بکشد این جاب بکند ری
 کونام ما زیاده بعد از پیروی
 دریای خضر و فلک و کشتی بهال
 حافظ ز دیده و آواز اشک می نشانی

کای بکوه سرو و صنوبر سر ارم
 بخت بر جریده عالم دوام
 مان حلال شمع ز آب حرام
 ز نهار غصه ده بر جانان سپام
 خود آید آنکه یازید ز نام
 هستند غرق نیت حاجی قوام
 باشد که مرغ وصل کند میل دام

حکایت اصفیه

ساقیا بر خیره و در ده جام
 ساغری بر کفسم تا ز سر
 کرجه بند میت زد و عاقلان
 باده و دره چند ازین باد غنیمت
 و دو آه سینه مالان
 محرم راز دل شیدا می خود

خاک بر سر کن غم ایام
 بر کشم این قی ازرق فام
 با میخو اینم شک فام
 خاک بر سر نفس فام
 سوخت این افره دکان فام
 کس نمی بینم ز جان فام

رونق عهدش با بست و گریستن از
 ای صبا که بچو آنان چنین بازرس
 ای که بر نه کشتی از عارض راجو
 ترسم این قوم که بر در کشتن میخند
 یار مردان خدا باش که کشتی نوح
 که چنین جلوه کند منجمه باده و روش
 آخر را خوا بکاف منشی مکت
 ماه کنانی من مسند مصران تو شد
 برو از خانه بدرومان مطلب گردون
 حافظی خور و زندی کن و خوشبای

میرسد مژده کل بدخوشش الی ترا
 خدمت با برسان سرو کل و ریخ ترا
 مضطرب حال کردان من سرگردا
 در سرو کار خرابات کشتن ایمان ترا
 ست خاک که با بیخسره و طفا ترا
 خاک رو بدهی نه کنم مژگان ترا
 کوه حاجت که بر افند که کشتن ایوان ترا
 وقت آنست که بدو دکنی نذر ترا
 کین سیه کانه با جوشد مهر ترا
 دام شود ویر کن چون دکران توان ترا

اصحاح

ستای نور باده برافروز جام ما
 مادر پال عکس رخ یار دیده ایم
 متی چشم شاه و بلند ناخوش است

مطرب بگو که کار جهان شد بکلام ما
 ای خیر زلفت شرب دمام ما
 زینجا پرده انداختی نام ما

دل میسر و ز دستم صاحب دلان خدا را
کشتی نشسته بایم ای باد شریک برین
ده روز مگر درون فغان است و آ
در حلقه گل و گل خوش خند و دوش لب
آینه سکه رجا حمت و سبک
سرکش مشو که این شمع از غیرت بسوز
ای صاحب کراتش شکر آه سگ
آسایش بکستی بصر این و وفاد
در کوی بیکامی ما را که زند اند
آن خوش خلق صوفی ام انجلیش خواند
منکاشم سکه ستی در عیش کوش و ستی
خوبان باری کو بخت کاهن سهند
که مطرب جویان زاری بخواند
حافظ بخون و پوشید این خرقه می آلود

در داکه زار پنهان خواهد شد شکار را
باشد که باز بینم دیدار اش را
بیکجای یاران فرصت شمار یا را
ات البصوح و یسویا ایسا اسکارا
تا بر تو غصه دارم احوال ملک دارا
دگر که در کف او موت سنگ خارا
روزی نقدی کن روشن منوارا
با دستمان مروت با شنان مدارا
که تو نبی پسندی شیر کن قضا را
اشی نسا و ایلان قبله العذارا
کیس کیمیا هستی قارون کند که ارا
ساقی نباتی ده بیران پارسا را
در رقص و حالت آرد پیران ضحاک را
ای شمع پاکه ان منمذ و دار مارا

ز عشق ناتمام با جال یا رستگیت
 بدم کشتی و خرسندم غمگانه کشتی
 حدیث از مطرب و می کو و راز و مکر
 من از آن حسن بفرافزون که یوسف و زلیخا
 نیتش کوشش کن جانا که از جان و شتر ارم
 غول کشتی و در سفتی بیا و خوش بخوان

به آب و زمک و حال خطبه جانی
 جوابت پنج می رسید لب لعل شکر جانی
 که کن کشود و کشاید بخت این ممدار
 که عشق از پرده عصمت برون آرد زلف جانی
 جوانان سعادتمند بند پیروان
 که بر خط تو افتد ملک عقد ثریا را

اصینک

بگذاران سلطان که رساند این دعا
 ز رقیب و یوسرت بخدای خود پناه
 مژده سیاه است که در بخون ما اشارت
 دل عالمی بسوزی جو خدا بر سر سوزی
 نه شب و درین امیدم که نسیم بکسی
 دل در دمنده حافظ که تو بر ده کندار

که بشکریاوشانی نظر مران گذار
 که آن شهاب ثقیب مددی کند خدا را
 ز قریب او پندیش و غلط کن نکار
 تو این جو داری کنی مکنی مدار
 به پیام آشیایی خوار و بشناسار
 کنش خراب و یکو بخت کنی مدار

اصینک

ای شرف حسن از روی رخشان شما	آب روی خوبی از چاه رخشان شما
کی دهد دست این غرض یارب که تمنا کند	خاطر مجموع بازلف پریشان شما
عزم دیدار تو دار جان بر لب این	باز کرد و یار یار چیت فشان شما
دور دار از خاک فحوق امیر بر باکداری	کا پذیرین که شسته میازند قربان شما
دل خراپی میکند دلدار را که کنسید	زینهار اید و ستان جان من و جان شما
عمرمان باد و مراد ای پستان بزم	کر چه جام مانشد بر می بدوران شما
کس بود ز کت طریفت از غایت	بیکه نه و شند مستوری بستان شما
بخت خواب آلود ما پیدار خواهد شد مگر	زانکه زدی بر دیده آب روی رخشان شما
با صبا سمره بوخت از رخ کلد پسته	بو که بونی بشنویم از خاک بستان شما
میکند حافظ دغانی بشنو آیمین بوی	روزی ما با دل شکرا نشان شما

قصیده

اگر آن ترک شیرازی پیرت کرد دل را	نحال سند و شین خشم خمر قند و بخار را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواسی فیت	کنار آب رخسار باد و گلشت مصلحت را
فغان کین لولیان شمع شیرین کاشن و شو	جنان برد و صبر از دل که ترکان خان نیما را



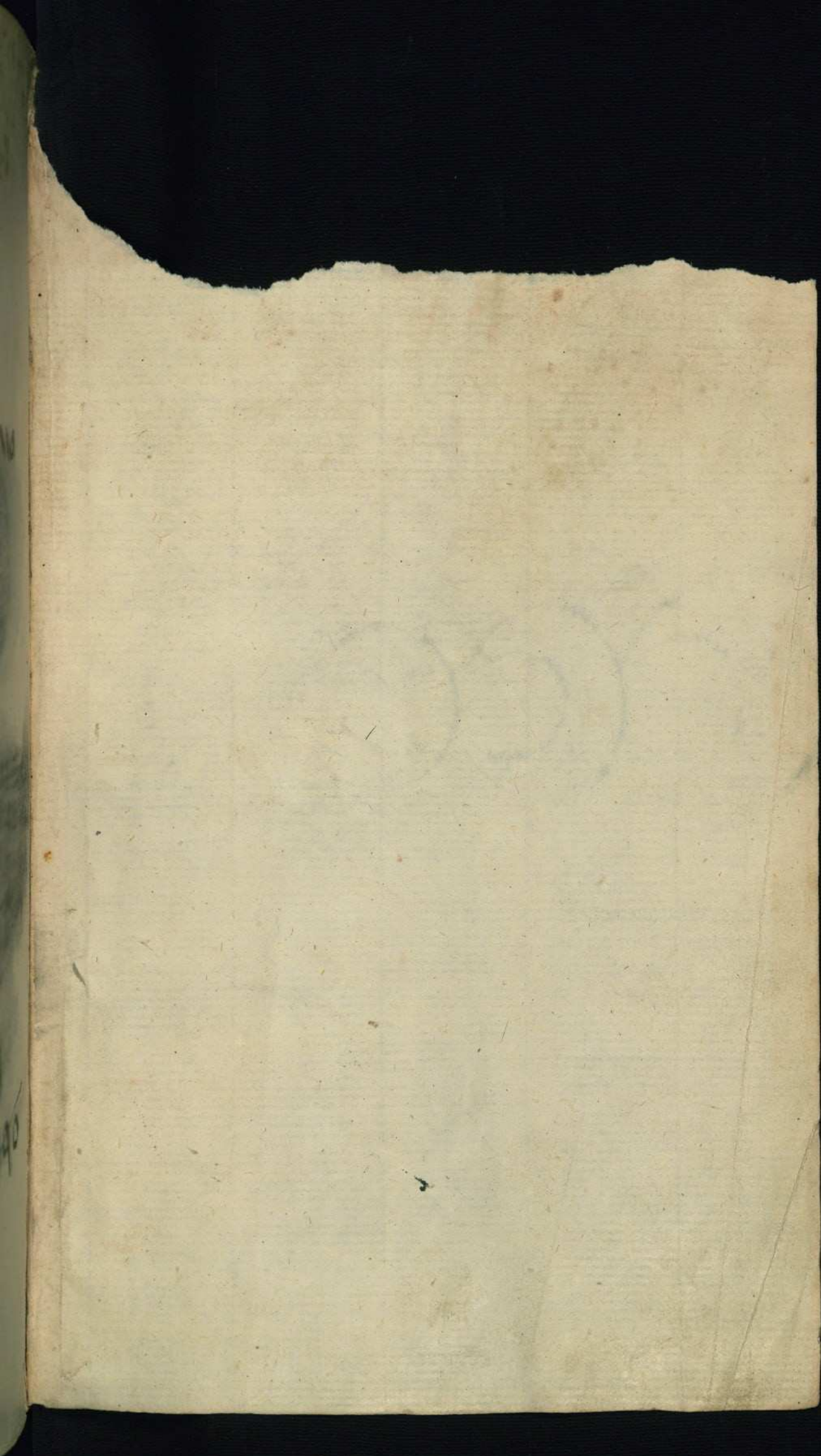
الایمانی استی او کاس نو با لیا
بونی افیو کانت صبار ایل و کیش
بی جا ده رنگین کن کرت بر نغان کوید
مرا در منزل خان با ج امن شمن مردم
شبا یک و جم موج و کروچی نیل
عمکارم ز خون کامی بد نامی شد
حضور کی کرخی اسی از غایب شو خط
که عشق اسان نو و اول ایل و حکما
ز تاب جود شید خن افاد و لیا
که سالک خبر نو در رسم و زانو لیا
جرس نریا و میدار و که بر بند لیا
کجا و اند حال کجا ران لیا
نشان کی ند آن راز کی نو ساز لیا
متی مایق من قوسی و د دنیا و لیا



4110

[illegible]

4V90



W.630

9

ماه بختاوي الغرما النسخه جوادى كرمه داره اوله اوله نقاشه





Dark brown leather (with flap) with gold-brushed central panel and frames panel-stamped in relief; central panel with lobed medallion and pendants and an allover floral and vine decoration; doublures of red-brown leather with a central medallion, pendants, and cornerpieces in leather filigree on a blue ground

Bibliography

Richard, Francis. Catalogue des manuscrits persans. (Paris: Bibliothèque nationale, 1989) nos. 244, 270-4, 318; 2: 326-8.

Label: This dark brown leather binding with flap is original to the manuscript, which is dated Sha‘bān 966 AH / 1559 CE. The decoration consists of a gold-brushed, panel-stamped central lobed medallion with pendants and an all-over floral and vine decoration. There is a wide outer frame surrounded by narrow, gold-painted outer frames.

Upper board inside:

Title: Doublure

Form: Doublure

Label: The doublures of this manuscript are red-brown leather decorated with a central medallion, pendants, and cornerpieces in leather filigree on a blue ground.

fol. 1b:

Title: Incipit page with titlepiece

Form: Incipit; titlepiece

Label: This incipit page is inscribed with the title of the work and the author's name: Dīvān-i Khvājah Ḥāfiẓ Shīrāzī ‘alayhi al-rahmah. The gilt medallion with inscription and blue and gilt ground is decorated with polychrome vine and floral motifs. The text area has interlinear gilt decoration, also with polychrome floral motifs. The framing lines are in blue, gold, and black.

fol. 2a:

Title: Text page with chapter heading

Form: Text page; chapter heading

Label: This text page of Dīvān-i Ḥāfiẓ has interlinear gilt decoration and a chapter heading in blue. The framing lines are in blue, gold, and black.

Provenance

Erased bequest (waqf) seal and statement, probably of Sultan ‘Uthmān Khān, signed by [Ibrāhīm] Ḥanīf, inspector of awqāf, and the shelfmarks 3815 and 3795 (crossed out) (fol. 1a)

Acquisition

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

Binding

The binding is original.

Colophon	<p><i>187a:</i></p> <p>Transliteration: tammat al-kitāb bi-‘awn Allāh al-Malik al-Wahhāb dar tarīkh 18 /1/ shahr Sha‘bān al-Mu‘azzam sanah 966 ‘alā yad al-faqīr al-ḥaqīr aḍ‘af /2/ ‘ibād [A]llāh ilā raḥmat Allāh ‘Alī Qulī bn Qadr bn Nūr[...] Barrāk [?] /3/ gharīq-i raḥmat-i kasī bād kih kātib rā bih al-ḥamdī kunad yād /4/ tammat /5/ alif [=Allāh] mīm [=Muḥammad] /6/ ‘ayn [=‘Alī] /7/</p> <p>Comment: In Arabic and Persian; gives name of scribe and date of copying</p>
Support material	<p>Paper</p> <p>Cream-colored laid paper</p>
Extent	<p>Foliation: i+189</p> <p>Last folio a flyleaf; text ends on fol. 187a</p>
Collation	Catchwords: Written obliquely on versos
Dimensions	15.5 cm wide by 26.0 cm high
Written surface	7.5 cm wide by 14.5 cm high
Layout	<p>Columns: 2</p> <p>Ruled lines: 14</p> <p>Framing lines in blue, gold, and black</p>
Contents	<p><i>fols. 1b - 187a:</i></p> <p><i>Title:</i> Dīvān-i Ḥāfiẓ</p> <p><i>Incipit:</i></p> <p style="text-align: right;">الاي ايها الساقى ادر كاسا وناولها...</p> <p><i>Hand note:</i> Written in nasta‘līq script in black ink</p> <p><i>Decoration note:</i> Incipit with illuminated titlepiece and interlinear gilt and polychrome floral decoration (fol. 1b); chapter headings in blue, red, and gold supplied at the beginning (up to fol. 7b); framing lines in blue, gold, and black</p>
Decoration	<p><i>Upper board outside:</i></p> <p><i>Title:</i> Binding</p> <p><i>Form:</i> Binding</p>

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.630
Descriptive Title	Collection of poems (divan)
Text title	Dīvān-i Ḥāfīz <i>Vernacular:</i> ديوان حافظ
Author	<i>Authority name:</i> Ḥāfīz, 14th cent. <i>As-written name:</i> Shams al-Dīn Muḥammad Ḥāfīz al-Shīrāzī <i>Name, in vernacular:</i> شمس الدين محمد حافظ الشيرازي <i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: fl. 8th century AH / 14th CE
Abstract	This is an illuminated copy of the collection of poems (dīvān) by Shams al-Dīn Muḥammad Ḥāfīz al-Shīrāzī (fl. eighth century AH / fourteenth CE). The manuscript is written in black nasta'liq script by 'Alī Qulī Barrāk (?) and dated Sha'bān 966 AH / 1559 CE. The text opens with an illuminated incipit with titlepiece inscribed: Dīvān-i Khvājah Ḥāfīz Shīrāzī 'alayhi al-raḥmah (fol. 1b). The text of the incipit and the facing page (fols. 1b-2a) has gilt interlinear decoration. The dark brown leather binding, which is original to the manuscript, is panel-stamped in relief with a central lobed medallion with pendants and an allover floral and vine decoration. The doublures of red-brown leather have a central medallion, pendants, and cornerpieces in leather filigree on a blue ground.
Date	18 Sha'bān 966 AH / 1559 CE
Origin	Iran
Scribe	<i>As-written name:</i> 'Alī Qulī ibn Qadr ibn Nūr[...] Barrāk [?] <i>Name, in vernacular:</i> علي قلي بن قدر بن نور[...] براك [?]
Form	Book
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.630, Collection of poems (divan)
Title: Dīvān-i Ḥāfīz



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011